

نام کتاب : از بام تا آسمان

نویسنده : مریم موسیوند

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه, اجتماعی, مذهبی



رمانسرا



رمان از بام تا آسمان - مریم موسیوند

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

باد پیراهن سپید و گشادم را به بازی گرفته. پروانه با بال های سفید جلوتر از من، سرخوش، دارد پرواز می کند. دستم را به طرفش دراز می کنم. نمی شود. دستم بهش نمی رسد. باد می وزد و موهای پریشانم می رقصند. پروانه بال می زند و بالاتر می رود. بالا و بالاتر. نفسم به شماره افتاده. تپه شیب تندی دارد و من خیلی جان ندارم. نگاهم

به طرف آسمان آبی کشیده می شود. آسمان می درخشد و هیچ لکی ندارد با خورشیدی تابان در وسطش. پایین پیراهنم بال بال می زند. با هر جان کندی است خودم را به بالای تپه می رسانم. به هن و هن می افتم. به دور و برم نگاه می کنم. دشتی پر از گل های سرخ و سفید. نفس عمیقی می کشم. بوی گل حال مرا کمی جا می آورد. تا چشم کار می کند گل است که باد میانشان موج انداخته. به موج بازی باد و گل لبخند می زنم. کسی نیست. تنهایم. گرم شده و دانه های عرق روی پیشانی و تیره کمرم نشسته. دست جلوی چشمانم می گذارم و به آسمان چشم می دوزم. چهره

ای از بابا می بینم که دارد به من لبخند می زند و در یک آن محو می شود. دست
 هایم را کنار دهانم می گذارم و رو به آسمان فریاد می زنم
 بابا. بابا.

صدایم در دشت می پیچد و انگار صدها دختر دارند بابایشان را، همزمان، صدا می
 زنند
 بابا. بابا
 من اینجام.

برمی گردم. درست کنارم ایستاده. با همان لبخند ملایم روی لب هایش. با همان
 چشم های مهربان. شکمش همچنان بزرگ است. صورتش را مثل همیشه اصلاح کرده
 و موهای جوگندمی اش را به طرف بالا شانه زده. نجواگونه می گویم: بابا
 دستم را میان دستان پرمو و تپلش می گیرد. لبخندش پاک نمی شود
 نگاهش پر از حرف است. فشاری به دست هایم می آورد و می گوید
 دستم را به سرعت از میان دست هایش بیرون می کشم. می ترسم و عقب می روم.
 مردهای زندگی ام را می بینم که دو طرف بابا ایستاده اند. بابی و مامان را هم هستند
 دلم می گیرد. بغض می کنم. لب هایم را روی هم می فشارم. قلبم مچاله می شود.
 سرم را به طرفین تکان می دهم.
 نه حالا. حالا نه

در چشم به هم زدنی می شوم همان پروانه با بال های سفید. سبک شده ام. بابا رفته
 . ولی آنها هنوز ایستاده اند. بال می زنم و دور خودم می چرخم از بغض. بال می زنم و
 باد درست می شود. می چرخم و می چرخم. حالا باد شده گردبادی بزرگ. من هنوز
 می چرخم و گردباد آنها را در خود می بلعد. همه ی ما در گردبادی که من درست کرده
 ام گیر افتاده ایم و می چرخیم. من در مرکز و همه به دور من.
 پلک هایم را باز می کنم. اتاق تاریک است. چند بار پلک می زنم. نفسم سنگین است و
 سکوت همه جای خانه رخنه کرده. آرنجم را به تخت فشار می دهم و می نشینم. سرم
 گیج می رود. دست روی سرم می گذارم. چشمهایم را چند لحظه می بندم تا حالم بهتر
 شود. چشم که باز می کنم میان سیاهی خانه، چهره خندان بابا را می بینم. منم لبخند
 می زنم. خودش می داند که چقدر دوستش دارم.

تی شرت به تنم چسبیده. عرق کرده ام. ریشه موهای بلند و بلوندم خیس شده. خانه
 دم دارد. کولر خاموش است. لباسم را از یقه بیرون می کشم و روی تخت می اندازم

بلند می شوم. کورمال کورمال راه می روم. کلید برق را می زنم و نور در اتاقم می پاشد. پنجره را باز می کنم. هوای بیرون هم گرم است و خبری از باد نیست. انگار آسمان هم نفسش بند آمده. خبری از مامان نیست. باز تنه‌ایم ولی به جایش این روزها، بابا با خواب و رویاهای من گره خورده. دیگر مثل قبل هول برم نمی دارد. دهانم خشک شده. می خواهم از اتاق خارج شوم که صدای زنگ دوچرخه به من می فهماند پیام دارم. گوشی را از کنار پاتختی برمی دارم.

"لیلی جان. خواهش می کنم ایمیل تو چک کن."

نگاهم روی تخت سر می خورد و بعد روی میز تحریرم ثابت می ماند... لپ تاپ قرمز رنگم را می بینم. روی صندلی می نشینم. روشنش می کنم. صفحه ایمیل را باز می کنم. به صفحه خیره ام. به همان مربع آبی رنگ و رد که بالایش نوشته: "برای عزیزترینم". این عبارت دو کلمه ای مرا می ترساند. زیر لب "عزیزترینم" را تکرار می کنم.

بار احساسی این جمله روی دلم می نشیند. سنگینی می کند. وزنش زیاد است برای قلب ناآرام این روزهای من... نمی خواهم بیشتر از این سردرگم شوم. تصمیمم را گرفته ام. آره. آره. از اینکه درگیرم شوند ناراحت می شوم ولی تنهایی هم به وحشتم می اندازد. عقلم یک چیز می گوید و قلبم چیز دیگر. می خواهم و نمی خواهم. چند لحظه می گذرد. به خودم می گویم: "آخرش چی؟ او را که می شناسم، پیگیرتر از این حرفه‌است. سمج است." رویش کلیک می کنم و صفحه برایم باز می شود. شروع به خواندن می کنم با پاهایی که روی صندلی توی شکمم جمع کرده ام.

"لیلی عزیزم،"

این چند وقت هر بار تو را دیدم، تمام جرات و شهامت مردانه ام را جمع کردم تا اعتراف کنم. اعترافی که باورش هم برای خودم سخت است. بگذار برایت از ناگفته هایم بگویم. این روزها گیج و گاکول به نظر می آیم. البته این مسئله درباره دلم صادق نیست. من با خودم یک دل شده ام. من تو را می خواهم. عزیزتر از جانم. من عاشقت شده ام. چیزی که برای خودم هم قابل هضم نیست. شاید همین الآن داری به حرف های گذشته مان فکر می کنی. به حرف هایمان درباره عشق. به چیزهایی که من گفتم. ولی حالا می خواهم بگویم تمامشان را پس می گیرم و تو هم همه شان را بریز دور. می دانی؟ تو تمام معادله های من را به هم ریخته ای. فرمول هایم را. اندازه گیری هایم را. می خواهم بگویم. خدای من... نمی دانم دقیقا باید به تو، به عشقم، چه بگویم

لیلی. لیلی جانم. می خواهم بگویم، دل من میان تارتار موهایت می تپد. میان دستان
لاغر و کشیده ات. میان چشم هایت. میان نفس های

4

سنگینت. قلب بیچاره من، منتظر یک اشاره از طرف توست. تو عزیز دلم. مرا افسون
کرده ای. جادوی تو، لیلی، مرا از پا انداخته است. باور نمی کنی نه؟ حق داری. من هم
هنوز باورم نمی شود این حرف ها را می زنم. اینها را نوشته ام چون حرف چشمانم را
نمی خوانی یا اگر می خوانی به روی خودت نمی آوری. می خواهم خوب به حرف هایم
فکر کنی. مرا بی جواب نگذار. منتظر می مانم.

با چشمان درشت شده و دهان باز خیره ام به صفحه، به اسمش. این نامه عاشقانه را
باور ندارم. باورم نمی شود که او چنین جمله های با احساسی را برای من نوشته باشد.
لپ تاپ را می بندم. لبخند، نرم نرمک، مهمان لب هایم می شود. با صدای بلند می
خندم. می خندم به بازی روزگار. صدای غش غش خنده ام پشت سکوت را می لرزاند.
دیوانه شده است. از عشق من. چه بر سر ما آمده؟ چرا همه چیز به هم گره خورده؟ من
دیگر عاقلم از کار افتاده. دلش گیر تار تار موهای من است؟ انگشتان لاغر و کشیده ام را
روی دهانم می گذارم و آنقدر می خندم که اشک از گوشه چشمانم راه می گیرد. دلش
گیر تار تار موهای من است. دستم را روی صورتم می گذارم و سرم را به عقب می برم و
می خندم. با صدای از پشت روی فرش کرک بلند قرمز می افتم. خنده ام بند می آید.
به سقف خیره می شوم در حالیکه دست هایم مثل صلیب کنارم افتاده اند. نگاهم می
افتد به کارت های پونز شده روی دیوار. به عکس هایمان. روی کارتی آبی رنگ که
رویش با خودکار صورتی و خطی درشت نوشته ام.

"هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت. امید آخرین اگر تویی، برای من بمان."
حسین این جلات عاشقانه را پیش همه به روژین زد و ما برایشان سوت و کف زدیم
و وقتی سرم را برگرداندم دیدم که او در پشت هاله ای از دود سیگارش، خیره من
است. بغض توی گلویم می نشیند. نمی توانم بوی خاطراتمان را از روی ذهنم پاک کنم.
عطر سبک و دلپذیرشان روی نبض زندگی ام ریخته شده و به هر طرف که می چرخم،
پراکنده می شود و مرا از خود بی خود می کند. می ترسم. خیلی زیاد. گریه ام می گیرد

با صدای بلند گریه می کنم. اشک از کنار چشمانم راه می گیرد و روی صندلی می ریزد. برای خاطرات شیرین گذشته ام اشک می ریزم. چند دقیقه گریه می کنم. بینی ام که کیپ می شود و نفسم تنگ، دست از گریه کردن برمی دارم. آب بینی ام را با پشت دستم پاک می کنم و ساعدم را روی چشمانم می کشم. از روی صندلی بلند می شوم. به طرف دستشویی می روم. روبروی آینه گرد می ایستم. به خودم نگاه می کنم. لاغرتر شده ام. ولی چشمانم برق دارد. برق عشق در چشمانم می درخشد ولی من شده ام همان کبک که سرش را زیر برف کرده و خودش را به نفهمی زده. دستی میان موهای کم پشتم می کشم. موهای بلندم. درب کابینت زیر روشویی را باز می کنم. میان خنزر پنزرها را می گردم. ماشین ریش تراشی بابا را بیرون می کشم. آخرین بار کی بود که بابا ازش استفاده کرد؟ یادم نمی آید. به برق وصلش می کنم. دکمه اش را می زنم. صدای وور وورش بلند می شود. لبخند می زنم. دیگر یاد گرفته ام در لحظه زندگی کنم. همین لحظه را خوش است. از فردا چه کسی خبر دارد؟. ماشین را کنار گوشم می گذارم و به طرف بالا می کشم. تارهای افتاده روی شانه لختم را فوت می کنم. یک دسته روی استخوان ترقوه ام چسبیده. برشان می دارم و روی کف می اندازمشان. موهایم روی سرامیک سفید دستشویی می افتند...دسته دسته.

5

*

روی پله برقی ایستاده ام. لبه های مانتوی جلو بازم را به هم نزدیک می کنم. هوا کمی سوز دارد...پا روی سینه پل می گذارم. نسیم ملایم بهاری میان شالم می پیچید و موهای رها شده ام را به بازی می گیرد. شیطانک دوست داشتنی. ساعت چهار بعدازظهر است. سرم را بالا می گیرم. خورشید فاصله ای تا کنج آسمان ندارد. اوه. آنجا را بین برج میلاد را می گویم. همیشه باعث شگفتی من است که کمر این برج لاغر مردنی را زلزله هم نمی تواند بشکند. زشت است ولی کله بزرگش را مغرورانه به آسمان می چسباند. او را دوست دارم... به قرارم فکر می کنم. قراری عجیب. خودش را الهه معرفی کرد. آنقدر آدمها را میان ذهنم پس و پیش کردم تا ته چهره اش یواش یواش

روی صفحه اش نقش بست. دختری با لبخندی بزرگ، پوستی روشن. همین. سال ها از آخرین دیدارمان می گذرد. گفته بود برای امر خیر می خواهد مرا ببیند. امیر خیر. تا آنجا که عقل من قد می دهد این یعنی خواستگاری. برای کی؟. امیریل؟ بعید به نظر می رسد. از امیریل، برادرش، پسری نه خیلی قد بلند با چشمانی تیره و پوستی گندمی را به یاد دارم. آن موقع ها بیست و سه چهار سال بیشتر نداشت. او از من چی به یاد داشت؟ آخرین بار، هفت سال پیش، ختم بابا دیدمشان. حال و روزم زار و نزار بود. لب های خشکیده... پوست و استخوان. چشمانی گودافتاده. دختری که آرام گریه می کرد. وسط پل، پیرمردی ترازویی کنار پایش گذاشته و چشمان چال افتاده اش خیره به من است. پوست صورتش از گرما و سرمای روزگار قهوه ای شده، مثل چرم. چند شیار عمیق کنار چشم ها و لبش ردی از روزگارند. روی ترازو می روم. نگاه به عقربه می کنم. عدد شصت و دو را نشان می دهد. دو هزار تومان از زیپ بغل کیفم درمی آورم و در دست دراز شده پیرمرد می گذارم. می روم تا به قرارم برسم.

چند کوچه پایین تر از پل، کافه "هاچین و واچین" محل دیدارمان است. چرا باید امیریل از من خواستگاری کند؟ شاید این خواستگاری پیشنهاد پدرشان است. به او چه می گویند؟ آهان. یادم آمد. "بابی". "ولی ما خودمان را آدم های روشنفکری می دانیم و این جور خواستگاری های سفارشی کمی. برای مان افت دارد... ممکن است در همان دیدارها دلبسته من شده باشد؟ نه. محال است. پس چطور هفت سال از دوری من هلاک نشده؟ از این فکر ریز ریز می خندم. رو به روی در دو لنگه کافه می ایستم. طرح هلالی در با شیشه های مربعی قرمز و زرد و آبی مرا یاد خانه مادربزرگ ها می اندازد. جای مناسب و رومانتیکی برای خواستگاری انتخاب کرده. نه. خوش سلیقه است. دو طرف در چند گلدان شمعدانی گذاشته اند که لبخند به لب مشتری ها می آورد. میان شیشه های رنگی، تصویر دختری می بینم بلند قد. با استخوان بندی نه خیلی درشت. صورتی تقریباً گرد. چشمانی قهوه ای آرام. موهای مشکی مجعد رها شده روی شانه. شال آبی فیروزه ای. کیفی به همان رنگ. با مانتویی قهوه ای. به خودم لبخند می زنم. در را به طرف داخل فشار می دهم و وارد می شوم و همان ابتدا بوی چوب سوخته و عود به مشامم می رسد. حس خوبی وجودم را می گیرد. شومینه ای در وسط تعبیه شده که چند هیزم درشت در آن می سوزد. مرد جوانی در گوشه کافه تار می نوازد. آهنگی غمگین. نگاهم را میان کافه می گردانم تا چهره آشنایی ببینم. میز به میز

گوشه به گوشه به مرد و زنی می رسم که، ایستاده، به من نگاه می کنند. خودش است. امیریل. ولی جاافتاده و استخوان

6

ترکانده. با نگاهی جدی. بی لبخند. چرا خودش هم آمده؟ کنارش الهه ایستاده با لبخندی بر لبانش. جلو می روم. کنار میز می ایستم.
-سلام.

الهه صندلی ش را عقب می فرستد. خیلی ناگهانی مرا در آغوش می کشد. جا می خورم. این صمیمیت بی جا مهر تاییدی است بر افکار من. از روی شانه اش به مرد چهارشانه روبرویم نگاه می کنم. چشمانش جدی است. اخم کوچکی میان دو ابروی پهنش افتاده. هیچ آشنایی در آن ها به من خوشامد نمی گوید. شک می کنم. پس این امر خیر چه بود؟ بوسه های الهه که تمام می شود و خودش را عقب می کشد، نگاه از امیریل می گیرم و زیر لب می گویم.
-سلام.

سری تکان می دهد و او هم به همان آهستگی جوابم را می دهد. الهه دستم را می گیرد و می نشیند و مرا وادار به نشستن می کند.
-حالت چطوره عزیزم؟

نگاهش بین من و برادرش می رود و می آید. با انگشتانش روی میز می زند.
-می بینی امیریل. هزار ماشالله چه خانمی شده واسه خودش.
دوباره نگاهش را سمت من می چرخاند.

-ماشالله لیلی جون. خانم شدی. می دونی چند وقته همو ندیدیم؟
فقط یک کلمه جواب دارم.

-بله.

امیریل با گوشی اش روی میز بازی می کند. انگشتش را روی آن گذاشته و دایره وار می چرخاندش. حرفی برای گفتن به زبانم نمی آید. تلاش می کنم لبخند بزنم. رو به الهه می گویم.

-پدر خوبن؟

نمی دانم چرا نگاهش مرتب بین من و امیریل در نوسان است. یک نگاه مستاصل
یک جور درماندگی در نگاهش وجود دارد. با این کارش مرا نگران می کند. انگار برای
لبخند زدن زیاد به خودش فشاد می آورد.

-بله. بابی حالش خوبه. نمی بینیش؟

نمی دانم چرا پدرشان را "بابی" صدا می کنند. کیفم را روی میز خالی کنار دستم می
گذارم.

-نه. زیاد دانشگاه نمیرم.

امیریل منو را به طرف من سر می دهد. نگاه نمی کند. الهه دستپاچه است و این
مسئله دارد مرا آزار می دهد. همه حس خوبم پوچ می شود...

-چی دوست دارین میل کنین؟

از جو پیش آمده خوشم نمی آید. جدیت و نگاه گریزان امیریل. نگرانی الهه. اخم می
کنم. ترجیح می دم حرفی که قرار است آخر گفته شود اول بشنوم. دست هایم را روی
سینه چلیپا می کنم و بی توجه به حرف امیریل. به چشمان الهه زل می زنم که از پشت
شیشه عینک درشت به نظر می رسد.

-من چیزی نمی خورم. ممنون. اینجام تا چیزی که قراره بگید رو بشنوم. خوب؟

الهه دستش را روی بازویم می گذارد. سردی انگشتانش را به خوبی حس می کنم. گره
ابروهایم شدیدتر می شود. نگاهی به امیریل می اندازم که اخم کرده به من چشم
دوخته است.

-میگم عزیزم. چه عجله ای داری. یه چیزی سفارش بده. کاپ کیک های اینجا عالی
هوم؟. نظرت چیه؟

-الهه جان...

صدایم نشان می دهد کمی استرس دارم. الهه گوشه لبش را گاز می گیرد. من من می
کند.

-راستش لیلی جون. خوب... ما... یعنی خانواده من و شما خیلی وقته همو می

شناسیم... خیلی وقته مامان من به رحمت خدا رفته... بابی... یعنی....

نفسش را کلافه بیرون می دهد و بعد لبخند لرزانی می زند.

امیریل دستانش را روی میز می گذارد. انگشتانش را در هم قفل و کمرش را به طرف
جلو خم می کند. مردی می بینم محکم، باصلابت. خیره در چشمانم می گوید.

-آبجی بهت گفته میخوایم در مورد امر خیر صحبت کنیم. در واقع ما می خوایم....

الهه اینبار دستش را روی دست های برادر کوچکترش می گذارد و با استرس می گوید.
-امیریل.

امیریل نگاهش را از من نمی گیرد. نفسم تند شده. حس بدی زیر پوست تنم می خزد.
. ضربان قلبم بالا رفته. سعی می کنم آرام باشم. لب باز نمی کنم. امیریل ادامه می دهد.

-ما می خواهیم فرح جان رو برای بابی خواستگاری کنیم.
او ادامه می دهد و من دیگر نمی شنوم. من در همان کلمه "فرح جان" باقی مانده ام.
فرح، مادرم را می گوید.

دنیا یک دفعه بر سرم آوار می شود. مامان را برای پدرش خواستگاری می کند؟ این
دیگر چه مسخره بازی است که راه انداخته اند؟ اگر مامان اینجا بود، حتما جلوی شان
می ایستاد.

-البته بابی و فرح جان خیلی وقته با هم به توافق رسیدن ولی این میون باید با شما
هم صحبت می شد.

یکه می خورم. باورم نمی شود. مامان با بابی آنها به توافق رسیده اند؟ من، دختر
بیست و پنج ساله مامان، هنوز اندر خم یک کوچه ام، آن وقت چطور مامان می تواند
وقتی دخترش هنوز ازدواج نکرده، دنبال عشق و عاشقی برود؟ همه چیز احمقانه به
نظر می آید. خیلی احمقانه. چرا من متوجه چیزی نشده ام؟
-ما ترجیح دادیم اول شما رو در جریان....

دیگر ماندن و حرف بی ربط شنیدن فایده ای ندارد. کیفم را بر می دارم و از کافه بیرون
می زنم. عصبانیم. خیلی عصبانی. از حرفهای بی سرو تهی که شنیده ام گیجم. راه می
افتم با دست های مشت شده. می ایستم. دست به پیشانی ام می کشم. مسیر را
برعکس آمده ام. برمی گردم. آنها هم از کافه بیرون آمده اند و به من نگاه می کنند.
خون خونم را می خورد. الهه به دنبال من می دود. صدای تق تق کفش هایش را می
شنونم. زن قد کوتاهی است. اگر مامان می فهمید، چه بی احترامی کرده ام، ساعت ها
برایم روضه می خواند که دخترآداب دانی نیستم. بازویم کشیده می شود. سر برمی
گردانم و زل می زنم در عینک الهه. پوزخند می زنم.

-برید به بابی عزیزتون بگید، عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.

امیریل جلو می آید. با اخم های درهم.

-مواظب حرف زدنت باش خانم عزیز.

الهه را کنار می زخم. سینه به سینه امیریل می ایستم. نه. باید به او بفهمانم یک من ماست چقدر کره دارد. خیر سرش او در خیالم خواستگارم بود. سرم را بالا می گیرم. پروانه درونم شاهین شده. کم اتفاق می افتد و حالا یکی از آن مواقع نادر است.

-مگه شما اون تو مواظب حرف زدنتون بودید جناب؟

-حرف بی ربطی از ما شنیدی؟

-حرف بی ربطی نزدید؟

خیلی محکم و بی معطلی جواب می دهد.

-نه. ما خیلی محترمانه خواستگاری کردیم.

اسم خواستگاری مثل آب جوشی است که رویم می ریزند.

- اصلا چطور می تونید اینقدر راحت از خواستگاری مامانم حرف بزنید.

امیریل کوتاه نمی آید.

-بزرگش نکنید لطفا. دو نفر قراره یه زندگی رو شروع کنند و ما این وسط فقط باید

تبریک بگیم. پدر شما و مادر من خیلی وقته از دنیا رفتن. پس حساسیت و واکنش

شما اغراق آمیزه.

9

الهه کنارمان می ایستد. سراسیمه است.

-اینجا درست نیست حرف بزنیم یا بریم تو کافه بشینیم یا تو ماشین. لیلی جان

امیریل.

برمی گردم و به راهم ادامه می دهم.

-مگه من بمیرم که بابی شما به عشق پیریش برسه.

-باشه. فقط بگو دقیقا کی می میری تا اونام تکلیفشونو بدونن.

صدای توبیخ گرانه الهه را می شنوم.

-امیریل...

پاهام به زمین می چسبد. حرفش دردی می شود در وجودم. لبم می لرزد. دوباره

پروانه شده ام. آرام و بی آزار. بی دفاع.

می چرخم. اشک در چشمان نیش می زند. لب پایینم را به دندان می کشم. لبخند

همیشگی الهه دیگر نیست. رنجیده ام. شاید امیریل هم این رنجش را از چهره ام می

خواند که صورتش را با دست های مردانه اش می پوشاند. دستانش را که پایین می آورد، نگاهش متاسف است. دست هایش را دو طرف کمرش می زند. لبه های کت اسپرتش کنار می روند. سری به طرفین تکان می دهد.

-نباید اون حرفو می زدم. متاسفم. عصبانی شدم.

-شما هر وقت عصبانی میشیید آرزوی مرگ کسی رو می کنید.

دوباره به صورتش دست می کشد.

-حرف درستی نزدم. بازم میگم متاسفم.

چه فایده. قلب من شکسته. از عاشقی ناگهانی مامان. از حرف های امیریل. از رفتن بابا. الهه به سمتم می آید که من یک قدم عقب می روم. می چرخم. و شروع به دویدن می کنم. صدای پاهای مردانه ای را از پشت سرم می شنوم. حدس زدن اینکه چه کسی است کار سختی نیست.

-صبر کن. لیلی. با توام...

با سرعت بیشتری می دوم. کیفم را بغل زده ام و فقط به جلو نگاه می کنم و دوم. صدای "لعنتی" گفتنش را می شنوم.

پله های پل را به سرعت بالا می روم. به مردی تنه می زنم. پایم به پله گیر می کند و ساقم محکم به لبه آهنی می خورد. درد بدی در پایم می پیچد. لبم را به دندان می کشم. لنگ لنگان می روم با بغض بزرگی که گلویم را پر کرده. به ماشینم می رسم. داخلش می نشینم و پاچه شلوارم را بالا می زنم. پایم کبود شده و خون مرده. آخ مامان. مامان. حالا چطور در چشمانت نگاه کنم؟ وقت هایی که من سرگرم نوشتن مقاله و پایان نامه ام بودم تو سرگرم چه کاری بودی؟ سرم را روی فرمان می گذارم.

وارد خانه می شوم. مثل همیشه تنهایی و سکوت به استقبالم می آیند. مامان دانشگاه است. علوم تحقیقات. حس می کنم کسی با مشت به جانم افتاده و له لورده ام کرده و من با دهانی خونی، صورتی ورم کرده و کبود و تنی خیس از عرق گوشه رینگ افتاده ام. تنهای تنها و گیج از ضربات. شش بعدازظهر است. یک بعدازظهر فروردینی. به اتاقم که می روم با همان لباس ها روی تخت می افتم و دست هایم را زیر سرم می گذارم. چهره بابا در ذهنم مجسم می شود. خاطراتمان یکی یکی جان می گیرند. با هم

آواز خواندن هایمان موقع رانندگی. سینما رفتن هایمان. دعوا و قهرکردن هایمان. می خواهم اعترافی بکنم. بعد از گذشت هفت سال از رفتن بابا، هنوز او را از مامان بیشتر دوست دارم. اشک به چشمانم می نشیند. هیچ وقت فرصت نکردم از او خداحافظی کنم. یک روز سرد برفی، وقتی از مدرسه برگشتم مامان لباس سیاه پوشیده و بابا برای همیشه رفته بود... خیلی ناگهانی ما را ترک کرد.

غلت می زنم و به پهلو می خوابم. چشمم می افتد به عکس سه نفری مان روی دیوار. من بین شان ایستاده ام و سرم را به طرف بابا خم کرده ام. هر سه لبخند می زنیم. لباس هایم را می کنم. به دستشویی می روم و وضو می گیرم. سجاده ام را باز می کنم و شروع می کنم به خواندن نماز. به رکوع می روم.

-سبحان ربی الع. وقتی مامان و استاد راسخی با هم گل می گفتند و گل می شنیدند به من هم فکر می کردند؟ کسی آن وسط عذاب وجدان هم داشت؟ دستهایم را بالا می گیرم.

-رینا اتنا فی الدنی. مامان چرا باید به مرد دیگری فکر کند؟ من بسش نبودم؟ نیستم؟ بابایم را گرفتی صبوری کردم. ولی دیگر مامان نه. چرا خدایا؟ واقعا چرا؟

دستم را می اندازم. نمازم را نیمه رها می کنم. پنجره اتاقم را باز می کنم و نگاه می دوزم به گنبد فیروزه ای مسجدی که چند خیابان آن طرف تر است. اصلا چرا باید نماز بخوانم وقتی هیچ چیز زندگی باب میلم نیست؟ چرا؟ کی جوابم را میدهی؟

دمق و بی حوصله. به آشپزخانه می روم. بسته ای گوشت خورشی از فریز بیرون می کشم و داخل آب داغ می اندازم. پیاز سرخ می کنم. بوی پیاز داغ که بلند می شود، حس زندگی در خانه می پیچید. حس اینکه کدبانویی در خانه است. صدای کلید می آید. می دانم مامان است. به روی خودم نمی آورم. گوشت ها را با پیاز تفت می دهم. کمی دارچین می ریزم. بوی عطرش بلند می شود. صدای مامان را از پشت می شنوم. -سلام.

از روی شانه نیم نگاهی بهش می اندازم. آرام می گویم.

-سلام.

"خسته نباشید" ی در کار نیست. لپه ها را قاطی مواد می کنم. مامان صندلی بیرون می کشد و رویش می نشیند.

11

-چه خبر؟

پس به گوشش رسیده. شانه بالا می اندازم.

-امروز یه قرار بی مزه داشتم.

سکوتش را نمی شکند. از کتری جوش آمده آب داخل زودپز می ریزم و زیرش را زیاد

می کنم. بر می گردم.

-خوب؟ ادامه اش؟

مامان می پرسد. به سینک ظرفشویی تکیه می دهم و دست به سینه می شوم مثل

یک بازجو.

-بچه های استاد راسخی رو دیدم.

ساکت است و نگاهم می کند. من هم سکوت می کنم. به همدیگر زل زده ایم. چرا چیزی نمی گوید؟ چرا نمی گوید آنها برای خودشان حرفی زده اند، تو چرا باور می کنی؟

سکوتش آزارم می دهد. عصبانیتم بیشتر می شود. نمی خواهم بی ادبی کرده باشم

پس تکیه ام را از سینک می گیرم و در حالیکه از آشپزخانه خارج می شوم بدون اینکه

نگاهش کنم می گویم.

-بهشون گفتم دیگه حرفی رو که زدن تکرار نکنن.

جوابش میخکوبم می کند.

-ولی تصمیم من و کامبیز جدیه. به این نتیجه رسیدیم که ازدواج کنیم. امیریل و الهه

حرفی ندارن فقط تویی که باید....

میان حرفش می پریم.

-من حرف آخر بهشون زدم. گفتم هر وقت من مردم اون وقت جشن عروسی بگیرید.

قیافه مامان دیدنی می شود. چشم هایش گرد شده و دهانش باز مانده. ولی رفته

رفته چهره اش در هم می رود. نگاهش به من می فهماند ناراحتش کرده ام. سکوتش

طولانی می شود.

کمی که می گذرد می گوید.

-من فقط به خودم فکر نمی کنم. تو انتخابم به توام فکر کردم. تصمیم من درسته لیلی

. اینو بعدا می فهمی.

اوقات تلخی می کنم. لج کرده ام. قرار بود خواستگاری من باشد ولی ناگهان ورق برگشته بود و جای من مامانم نشسته بود. امیریل شده بود کامبیز. صدایم را بالا نمی برم ولی موضعم را ترک نمی کنم.
-ولی مامان همیشه حق با تو نیست. همیشه مامانا درست نمیکن. مثل حالا.

12

حالا قیافه اش خسته به نظر می آید. دور چشمانش حلقه سیاهی افتاده و لبهای نازکش بی رنگ شده اند.
-تو زیادی تنهایی لیلی. من میخوام یه خانواده بزرگتر داشته باشی. مواظبت باشن. من چند وقته دیگه باید برم آلمان واسه کنفرانس. باز تنها می مونی.
صدایش نرم شده. صورتش دیگه سخت نیست ولی همه اینها مرا راضی نمی کند. دارد فرییم می دهد با تنهایی ام تا به کامبیزش برسد.
--چرا نمی ذارید مهاجرت کنم؟ چرا نمی ذارید از اینجا برم و دکترامو آلمان بگیرم؟ هزار بار گفتم اگه شما بخواید میشه تاریخ دفاعمو جلو انداخت تا برای ترم پاییز از دانشگاه آلمان پذیرش بگیرم.
مامن مقنعه و مانتوی سورمه ای ش را در می آورد و روی مبل طلایی می اندازد.
-از این بحث کهنه خسته شدم لیلی.
کوتاه بیا نبودم. به طرف اتاقش می رود و من هم به دنبالش.
-منو بهترین دانشگاه ها با سروکله می خوان. بهترین رزومه رو دارم. ولی شما نمیذارید.
وارد اتاقش می شود و ساعتش را در می آورد و روی دراور می گذارد. چپ چپ نگاهم می کند.
-تو بری من با تنهایی چکار کنم؟ سهم من از تمام دنیا تویی. دلم خوشه وقتی میام خونه دخترم منتظرمه. چند بار اینارو بهت بگم؟
درد در معده ام می پیچد. دست به چهارچوب در می گیرم و کمی به جلو خم می شوم.
. قیافه ام در هم می رود. دلم می خواهد بگویم "چطور تو و بابا حق داشتن فقط یه فرزند به دنیا بیارید و هیچ وقت به فکر تنهایی من نبودید و به خاطرش حساب پس

ندادید؟ چرا من باید هر وقت میام خونه کسی منتظرم نباشه؟ چرا کسی به فکر من نیست؟"

ولی من آدمی نبودم که خیلی راحت حرف هایم را بگویم. این خشم های سرکوب شده و اعتراض های نگفته همیشه و همیشه با منند. زیر پوستم. درونم. هیچ گاه بیرون نمی ریزند. می شوند همین معده درد لعنتی که امانم را می برد. من هیچ گاه خودم نبودم. هیچ گاه.

به اتاقم می روم و روی تختم مچاله می شوم. مرتب از خودم می پرسم "چرا؟". و هیچ جوابی برایش ندارم. در اتاق باز می شود. با لیوان آب در یک دستش و مجله ای در دست دیگرش. قرص. "ام پرازول" را به طرفم می گیرد. به سختی می نشینم. با تشکر قرص را می گیرم و با آب می بلعمش. می خواهم دراز بکشم که با گذاشتن دست پشت کفتم نمی گذارد. مجله را روبروی چشمانم می گیرد.

-اینقد نق زدی یادم رفت اینو نشونت بدم.

.... "میگیرمش روی مجله بزرگ نوشته شده است
لبخند خسته ای می زند.

13

-برو صفحه چهل و سه.

"بلاخره مقاله را که باز می کنم نگاهی به اسم محقق می اندازم که یک سال و نیم برایش زحمت کشیده ام در یک مجله پراوازه آن ور آبی چاپ شده است. مامان بازوان نرم و گوشتی اش را دورم حلقه می کند و مرا به خودش می فشارد.

-مبارکه عزیز دلم.

چشمانم را می بندم. سرم را روی خمیر بازوهایش می گذارم. بی اندازه نرم است. عاشق بازوهایش هستم. کاش می توانستم تمام حرف ها و غصه هایم را روی شانه اش بگذارم. ولی دلم نمی آید. گناه دارد. درس و دانشگاه و مقاله های جورواجور خسته اش می کند. مسافرت های چند روزه و بی خوابی هایم و من. کلمات در ذهنم رژه می روند.

-مامان خواهش می کنم فکر ازدواجو از سرتون بیرون کنید.

مامان مرا بیشتر به خودش می فشارد. دستم را دور گردنش حلقه می کنم. مامان عزیز من. مامان دوست داشتنی ام. حالا هر دو لبخند می زنیم. هر چند درد معده امانم را بریده. دست هایم را آرام آرام پایین می آورم و روی پهلوهایم می گذارم و شروع میکنم به قل قلک دادنش. صدای خنده اش بلند می شود. رهایش نمی کنم. التماس می کند.

-نکن لیلی. نکن بچه. وای خدایا. نکن دل درد می گیرم.

صدای بلند خنده اش دلم را آرام می کند. وقتی صدای زنگ گوشی اش بلند می شود رهایش می کنم، با چهره ای خندان مرا ترک می کند. به خودم می گویم نکنند بابی یا کامبیز یا همان استاد راسخی باشد؟

سرم را روی بالش می گذارم و چشمهایم را می بندم. حتی حالا که در کنفرانس های داخل کشور و مجله های خارجی مقاله ارائه می دهم، آن حس رضایت که باید در دلم نمی پیچد. انگار چیزی در زندگی ام کم است. چیزی که مرا به شور در آورد. حس می کنم همه ی اینها خودم نیستم ولی. قادر به تغییر نوع زندگی ام نمی باشم. روشی به جز همین را یاد نگرفته ام. صدای اذان در خانه می پیچد ...

بروم یا نروم؟. چکار کنم؟ بی هدف سالن را گز می کنم. با چند نفر از خدمات دانشگاه سلام و علیک می کنم. فکر می کنم. فکر می کنم. باشد می روم. مرگ یک بار، شیون یک بار. پله ها را دوتا یکی بالا می روم. مصمم. به طبقه پنجم که می رسم نفسم بالا نمی آید. زانوهایم می لرزند. از کنار اتاق مامان رد می شوم و می روم داخل راهرو. ابتدایش می ایستم. چهارمین اتاق سمت راست، اتاق استاد راسخی است. جلو می روم. مثل همیشه بوی قهوه اش ریخته توی راهرو باریک و دراز. جلوی اتاقش می ایستم. چند دانشجوی دختر و پسر اتاقش را قرق کرده اند. سلامی آرام می دهم و گوشه ای می ایستم.

14

اتاقش دوازده متر بیشتر ندارد. قفسه ای پر از کتاب و پایان نامه یک طرف دیوار را پر کرده اند. استاد پیرمرد شصت و خورده ساله ایست با شکمی بزرگ که همیشه به جای کمربند، بندیلک استفاده می کند. سبیل بلندی دارد که لبهایش را پوشانده. زیر

ابروهای سفید با تارهای بلند چشمانی پرمهر و تیز بین خوابیده. کمی که می گذرد پشیمان می شوم. این پا و آن پا می کنم. نگاهی به بیرون، نگاهی به اتاق می اندازم. کتاب هایی که از کتابخانه امانت گرفته ام را بغل می زنم و به طرف در می چرخم. -بمون کارت دارم موحد.

بازدمم را طولانی بیرون می دهم و به جای قبلی م برمی گردم. همه می روند و من هنوز همانجا ایستاده ام. آب دهانم را پایین می فرستم. لبخندش خیلی دلنشین است.

- چرا اونجا وایسادی بابا. بشین. می نشینم. حرفم نمی آید. اصلا نمی دانم آن همه شهامت چطور ته کشید؟ همیشه وقتی "بابا جان" را در جواب سوال هایمان به کار می بُرد، دلم گرم می شد از پدران هایش. ولی حالا. -خوبی لیلی جان؟

سرم را بالا می گیرم. دستهایش را روی دسته عصاش گذاشته و چانه اش را روی دستهایش. با آن چشمان آرامش زل زده به من. فقط یک چیز در ذهنم می چرخد "چرا؟".

-بله. ممنون. شما خوبید؟ چشم از من بر نمی دارد. -خوبم باباجان.

نگاهم را به کف اتاق می دوزم. تمام حرف هایی که قرار بود بگویم می شوند یه مشت کلمه در ذهنم، قلبم. لب هایم به هم دوخته شده اند.

-امیریل گفت که چه حرفی بهت زده. خیلی ناراحته. من از طرفش عذر می خوام دخترم.

هول می شوم. دستپاچه می گویم.

-نه. نه. چیزی نبود. منم حرفای جالبی نزدم.

کاش جراتم آنقدر زیاد بود که می گفتم "من عذرخواهی از طرف امیریل را نمی خواهم، شما بگو چرا انگشت روی مامان من گذاشته ای؟".

-هر چی بود گذشت استاد. من دلگیر نیستم. یعنی فراموش کردم. هر چی رو که گفتن فراموش کردم.

آخ. راحت شدم. بالاخره یک چیزی گفتم. نمی دانم منظورم را گرفت یا نه؟. زیر چشمی نگاهش می کنم. لبخندش بزرگتر شده. چشمانش هم می خندد. بیشتر خجالت می کشم.

15

لیوانی برمی دارد و داخلش برایم قهوه می ریزد و به طرفم می گیرد. با تشکری از دستش می گیرم.

-پس حالا که ناراحت نشدی، به رسم عذرخواهی امشب شام خونه ما بیاید تا خیال امیر یل هم راحت شه .

انگشتانم را دور لیوان فشار می دهم. می دانم می خواهد با اینکارش دل من را برای ازدواج بدست بیاورد. قبول نمی کنم. نه با ازدواج نه با شام شب .

-مزاحم نمی شیم.

-کبابای پسر حرف نداره. یه بار بخوری مشتری می شی.

قهوه داغ را سر می کشم و می سوزم از درون...

-آخه استاد.

صدای مهربانش دلم را می لرزاند.

-میخواهی روی من پیرمردو زمین بندازی وروجک؟

نگاهم را دوخته ام به پایان نامه های چیده شده گوشه اتاق.

-چشم.

لیوان خالی را روی میز می گذارم و از جایم بلند می شوم.

-با اجازه استاد.

از در خارج نشدم که صدایم می کند.

-لیلی جان.

برمی گردم و نگاهش می کنم.

-گفته بودی نه. چرا بابا؟

دسته کیفم را میان مشتت محکم می گیرم. چشم برمی دارم از پیرمرد روبرویم که موی سفیدش برایم حرمت دارد.

-فقط نه.

-باشه دخترم. تا وقتی تو نخوای، هیچ اتفاقی نمیوفته. برو به سلامت. شبم منتظریم. از اتاقش خارج می شوم. به مامان سر نمی زنم. می دانم پشت کوهی از کتاب و لپ تاپ. دارد روی یکی از مقاله هایش که قرار است برای کنفرانسی در آلمان بفرستد کار می کند. کاش به اتاق استاد نرفته بودم. حرف هایم را که نزدم هیچ، دوباره چیزی را به من تحمیل کردند. حالا با این مهمانی چه کنم؟ آنجا هم باید مثل شمر ذوالجوشن بالای سر مامان و استاد بایستم و زاغ سیاهشان را چوب بزمن نکنند دست از پا خطا کنند و هم باید آن امیریل از

16

دماغ فیل افتاده را تحمل کنم. چه شب سخت و کسل کننده ای خواهد بود. از دانشگاه بیرون می زنم و خودم را می سپارم به جریان زندگی...

2. از بام تا آسمان

چشم هایم را باریک می کنم و با شک به هر دو زل می زنم. شاید مهمانی امشب زیر سر خودشان باشد. هر دو به تلویزیون چشم دوخته اند و لام تا کام حرف نمی زنند. لابد دارند فیلم بازی می کنند که مثلا بین ما چقدر خوبیم. بیا و رضایت بده. چشم از هیچ کدام بر نمی دارم. ناگهان استاد سرش را می چرخاند و نگاهم را شکار می کند. لبخندش پاک نمی شود. مهربانی از چشمانش می چکد. مامان کت و دامن سورمه ای ساده ای پوشیده ولی همان چشمان سرمه کشیده اش آزارم می دهد. نگاهم را می گیرم. هستی، دختر چهارساله الهه، کنار پایم پازلش را می چیند. او هم مانند من یتیم است. پدرش را در یک تصادف رانندگی از دست داده. الهه از آشپزخانه صدایم می زند.

-لیلی جان. بی زحمت بیا اینارو بده امیریل.

ترجمه خواهشش کاری ندارد برایم. "لیلی جان بیا برو بذار اون بنده خداها هم نفسی بکشند." نمی خواهم از کنار مامان و استاد جم بخورم. نمی خواهم تنهایشان بگذارم. ولی چاره ای نیست. کت و شلوار یاسی ام را دستی می کشم. سینی سیخ گوجه ها را

از دستش می گیرم. راهم را به طرف بالکن کج می کنم. درب کشویی را باز می کنم و وارد بالکن بزرگ و پر از گلدانهای گل می شوم که دورتادور آن چیده شده اند. برگ های سبزشان میان گلدان های رنگی حس خوبی بهم تزریق می کند. امیریل منقل پایه بلندی را وسط گذاشته و داخلش زغال ریخته. کبریت را داخل منقل می اندازد که زغال های آغشته به آتش زنه بل می گیرند. سینی را به طرفش می گیرم.

-اینارو الهه خانم دادن.

با ابرو به میزی اشاره می کند.

-بذار اونجا کنار سینی کبابا لطفا.

پنکه ای را که روی چهار پایه با فاصله از منقل گذاشته روشن می کند. کنارش می ایستم. زغال ها آرام آرام گلی رنگ می شوند. زغال های قرمز سیاه ها را هم رنگ خود می کنند. دلگرم شاید. به دست های بزرگ امیریل نگاه می کنم که زغال ها را زیرو رو می کند. به جای استاد این مرد با این دستان بزرگ می توانست خواستگار باشد و حالا شاید با یک جواب بله او مرد من شده بود. نگاهم لیز می خورد روی بازوهایش، سینه اش، روی چانه درشت و لب های متوسطش، چشمانش. اگر واقعا مرا می خواست جواب من چه بود؟ او یک نخبه است و چند مدال دارد. کارشناس مهندسی برق است. البته نمی دانم کجا کار می کند. بر و رو هم که خدا دریغ نکرده. مطمئن به خودم می گویم جوابم حتما "بله" بود.

-چیه؟

تکانی می خورم. نگاهش به زغال هاست.

17

-ها؟

-زل زدی به من.

عجب آدم بد ذاتی است. به رویم می آورد. پریشان، دستانم را بند موهای بافته شده ام می کنم.

-قیافه اتون خوب اصلا شبیه استاد نیست.

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. به چشمانم لبها. چانه... و در آخر به انگشتانم که بند گیره قلبی قرمزی است که پایین بافت موهام زده ام. نگاهش همانجا ثابت می ماند. روی قلب قرمز. راهی را که من رفته ام او برعکسش می کند.

-توام شبیه مامانتهی.

هستی به بالکن می آید. امیریل سیخ کبابها را روی منقل می چیند. هستی با موهای خرمایی فر و پیراهن لیمویی، میان ما می ایستد. پوستش مثل مهتاب است. پاهایش برهنه است و ناخن های کوچولوش لاک سرخابی دارد.

-دایی.

امیریل پنکه را عقب تر می کشد.

-جانم.

-چقد دیگه درست میشه؟

-بیست دقیقه دیگه .

-باشه .

و می دود داخل خانه. امیریل پنکه را خاموش می کند و با بادبزی شروع به باد زدن می کند و مرتب سیخ ها را می چرخاند. بو خوب کباب بلند می شود. از روی شانه به داخل اتاق نگاه می کنم. مامان و استاد نزدیک تر نشسته اند و حرف می زنند. هستی پازلش را می چیند.

-سرکار میری؟

نگاه از آنها می گیرم. او چشمانش به کباب هاست.

-زمان کارشناسی می رفتم ولی از وقتی ارشد قبول شدم. وقت نمی کنم .

-نظرت چیه برای من کار کنی؟ من دنبال یه سوپروایز برای دیپارتمان زیانم .

و با مناقش زغال ها را زیر و رو می کند. اوه شنیدی؟ دارد باج می دهد. می خواهد از این طریق دلم را بدست بیاورد؟ .

-دارید باج می دید یا بذارم پای عذرخواهی؟

دوباره به من نگاه می کند. دقیق. انگار برای اولین بار است مرا می بیند. سرم را عقب می برم و اخم می کنم.

-اگه بخوای بچه گانه بهش نگاه کنی دارم باج میدم ولی اگه از دید کاری نگاه کنی این یه معامله پایاپایه. من دنبال سوپروایزر و تو یه موقعیت خوب گیرت میاد.

خوب بلد است چطور حرف بزند و آدم را گیر بیندازد. حالا اگر بگویم نه همه چیز را پای بجگی من می گذارد.

-این بیشتر به نفع شماست. شما می خواید با استخدام من از شر مشکلات مصاحبه و آگهی برای سوپروایزر راحت شید. در ضمن با شناختی که از من دارید می دونید من آدم قابل اعتمادی ام. ارشد هم که دارم. سابقه تدریس هم اوکیه. پس کی بهتر از من؟

چشمانش را تنگ می کند و زل می زند در صورتم. پا به پا می شود. لبش را می جود. خوب است. خوب است. بگذار کمی هم او مانند کباب هایش جلتو ولز کند. حس خوبیست. دوستش دارم. بگذار عرق کردنش را ببینم. لبخندی را که می آید روی لبم بنشیند به هر مکفاتی است جمع می کنم. دلم می خواهد مغزم را بشکافم تا بدانم دارد چه جوابی آماده می کند. خودش را دوباره با کباب ها مشغول می کند.

-حق با توئه. حرف حساب جواب نداره.

جا می خورم. نمی دانم این مرد را خداوند با چه زبانی نوشته. که نمی توانم ترجمه اش کنم. مثل آدم خرفت و کودن با دهانی باز و دستی گیر موهامیم به او زل زده ام. زیر چشمی مرا می پاید و می بینم حالا اوست که به سختی تلاش می کند لبخندش را مهار کند.

-شغل شما چیه؟

-مجتمع فنی دارم. حالا هم دارم شعبه دومشو می زنم که برای هر دیپارتمان نیاز به سوپروایزر دارم.

هستی دوباره پیش ما می آید و بازوهای کوچکش را دور پای دایی اش می پیچید.

-بیست تا نشد دایی جون؟

لبخند می زنم. امیریل مشغول پشت و رو کردن کباب هاست.

-نه هنوز عزیز دایی.

لب های سرخ هستی آویزان می شود.

-بیستا رو چطور شمردی هستی خوشگله؟

نگاهم می کند و دست هایش را جلو می آورد. انگشتانش را از هم باز می کند و با هر شمارش یک انگشت را خم می کند.
یک... دو... سه... چهار... ده... نه... هشت... ده... بیست.

19

راضی و با چشمانی درخشان به من نگاه می کند. از این شمارش با صدای بلند می خندم. امیریل هم لبخند به لب دارد. هستی به هر دوی ما نگاه می کند و بی دلیل شروع به خندیدن می کند. شیرین و خواستنی است. کاش من هم خواهی داشتم. که حالا مامان مجبور نباشد تنهایی مرا با خانواده ای غریبه پر کنند. خنده امان که ته می کشد، می گویم.

-ده تای دیگه صبر کنی آماده میشه. خب؟

می گوید: خب.

به سراغ پنکه خاموش می رود. از امیریل می پرسم.

-مجمع فنی چه ربطی به زبان داره؟

مشغول کارش جواب می دهد.

-هر آدم حسابگری این روزا می دونه که یکی از رشته های پردرآمد زبانه. ازبچه ها کوچولو بگیر تا مدیرا افتادن دنبال زبان یاد گرفتن. حالا چه فرقی می کنه این رشته فنی باشه یا نه. مهمه درآمد زاییشه.

پس اهل آمار و ارقام است. و سرش توی حساب و کتاب. هستی پنکه را روشن کرده و بالا و پایین می پرد تا دهانش را جلوی آن بگیرد و چیزی بگوید. منقل را دور می زنم و بغلش می گیرم. لبخند می زند. سرش را جلوی پنکه می گیرد و می گوید: ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱.

تمام "آ" هایش لرزانند. کیف می کند... گوشه لبش را می بوسم. بوی "بیسکوئیت مادر" می دهد. یاد کودکی هایم می افتم. یاد زمانی که مثل حالا ملاحظه گر نبودم و معنای خوشی را می فهمیدم. از این بو حسی از امنیت درونم شره می کند. دستم را دورش محکمتر می کنم. من هم دهانم را جلوی پنکه می برم و می گویم: ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱.

و هر دو با صدای بلند می خندیم. هستی دستش را دور گردنم می اندازد و من دل قنچ می رود. تا حالا کودکی به این شکل به من ابراز احساسات نکرده. حالا هر دو همان کار را تکرار می کنیم و غرق شادی می شویم. حس غریبی است بازی صدا و پنکه. انگار لرزه بر دل من می اندازد این بازیگوشی کودکانه. سال هاست بزرگ شده ام و شور و شغف کودکانه در من خوابیده. صدای غرغر امیریل بلند می شود. خانمای محترم بنده اینجا دارم کباب درست می کنم. باد پنکه مزاحمه. هستی را زمین می گذارم. شروع می کند به دویدن با پاهای پرهنه اش. او احتیاط نمی فهمد. برایش مهم نیست زمین سرد است. کودک است دیگر. می گوید. -نمی تونی منو بگیری؟ دلش بازی می خواهد. به هستی محل نمی گذارم. به طرف در می روم. هیچ کس چیزی نمی گوید که ناگهان کفش هایم را می کنم و روی پنجه پاهام می ایستم. انگشتان دستانم را خم می کنم و صدایم را کلفت. به طرف هستی برمی گردم. -خودتو نجات بده و گرنه می خورمت.

20

هستی جیغی از ته دل می کشد و طوری می خندد که الهه پشت پنجره می آید. او می دود و مرتب به پشت سرش نگاه می کند. -منو نخور. نخور. دایی نجاتم بده. خوش به حالش. دایی را جایگزین باباش کرده. ولی وقتی بابای من رفت، خودم را وقف دختر خوب مامان بودن کردم. هیچ جایگزینی نبود. در حالیکه در چهره امیریل شادی را می شود دید مرتب می گوید. -لیدی ها مواظب باشید. -خانما نخورید به منقل. - اینوری نیاید. و من پر از حس کودکانه ام امشب در کنار هستی. بعد از مدتها از ته دل می خندم. چیزی که در زندگی من و مامان کم پیش می آید. یا بهتر است بگویم هیچ وقت پیش نمی آید. حالا که فکرش را می کنم می بینم راستی راستی دلم یک خواهر

کوچکتر می خواهد یا یک بچه از وجود خودم. درد شدیدی در دلم می پیچید. باز معده درد لعنتی. روی دو زانو می نشینم. اخم می کنم. نفسم بند می رود. هستی که فکر می کند این هم قسمتی از بازی است خودش را روی من می اندازد که هر دو روی زمین می افتیم. صورتم را غرق بوسه های خیسش می کند. نگاه دردآلودم با نگاه متعجب امیریل یکی می شود. کباب ها را رها می کند و به طرف ما می آید...

سبک سنگین می کنم. میان اتاقم راه می روم و راه می روم و فکر می کنم. افکارم را از این کاسه به آن کاسه می ریزم. مامان صبح قبل از رفتنش به آلمان دوباره از من خواست جدی تر به ازدواج آنها فکر کنم. خوب راستش را بخواهی. حالا که عمیق تر به آن فکر می کنم به این نتیجه می رسم که مامان دارد شانه خالی می کند از مسئولیتش. می خواهد با سپردن من به خانواده استاد راسخی خیال خودش را راحت کند. انگار شده ام گوشت اضافه. دلگیرم از مامان.

پشت میز کارم می نشینم. لپ تاپ را روشن می کنم و سی دی را داخلش می گذارم. دو ماه دیگر در مشهد باید مقاله ام را ارائه بدهم. چند ماه می شود که خودم را در اتاقم حبس کرده ام و روی مقاله ام کار می کنم. هم کلاسی هایم به طعنه می گویند که به خاطر مامان صندلی دکترای من از قبل رزرو شده است ولی کسی نمی بیند چند ساعت از روزم را صرف نوشتن و تحقیق می کنم. مرتب کتاب ها را چک می کنم و مشخصاتشان را یادداشت می کنم.

موقع شام هستی قسمتی از کبابش را به من داده بود. الهه با تعجب گفته بود که دخترش آنقدر خسیس است که از اموالش چیزی به کسی نمی دهد حتی غذایش. می دانم کار همان پنکه بازی است. امیریل گفته بود با من تماس می گیرد. اسم مترجمان زن را از روی سی دی روی کاغذ منتقل می کنم. تلفنم همراهم زنگ می خورد. جواب می دهم.

-بله.

-سلام. صبح بخیر.

روز را با مهربانی شروع کرده است.

-سلام. صبح شما هم بخیر.

-خونه ای؟

چند روز از پیشنهاد کارش می گذرد و من فکر می کردم پشیمان شده.

-بله. چطور؟

-اگه کاری نداری میام دنبالت بریم مجتمع رو ببینیم.

دستی میان موهایم می کشم. نمی دانم قبول کنم یا نه. دو به شک هستم. من جواب قطعی بهش نداده ام ولی ظاهرا او تصمیمش را گرفته. این کار را می خواهم. تنوعی است در این روزهای تکراری من. ولی نمی خواهم خیلی زود جواب قطعی بدهم که فکر کند از هول حلیم داخل دیگ افتاده ام. پس سکوت می کنم.

-من چمرانم. تازه بابی رو رسوندم دانشگاه. تا گیشا راهی نیست. اگه میای بیام دنبالت؟

سنگ مفت گنجشک مفت. حالا که او تصمیم دارد مرا سوپروایزر کند چرا من رد کنم. همه مدرسانی که در آموزشگاه تدریس می کنند آرزوی این را دارند، روزی سوپروایزر شوند. می توانم هم برای دکترا بخوانم هم مدیریت را امتحان کنم. -آماده میشم.

-ده دقیقه دیگه اونجام.

وقتی داخل ماشین می نشینم با تعجبی که سعی در پنهان کردنش دارد، نگاهی به سرتا پایم می اندازد. خودش کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده. شاید بهتر بود لباس رسمی تری می پوشیدم. شال خردلی با مانتو مشکی پوشیده ام که حاشیه آن شعری از نظامی به خردلی نوشته شده. موهای بلندم را بافته و روی شانه انداخته ام. چیزی نمی گوید و به راه می افتیم. میان ترافیک اتوبان همت گیر افتاده ایم. سکوت را می شکنم.

-من ارتباطی بین مهندسی برق و اداره یه مجتمع نمی بینم.

نگاهش به ماشین های روبروست. دست روی لبش گذاشته است. کوتاه جواب می دهد.

-ارتباطی نیست.

من هم که همین را گفتم. کمی به طرفش می چرخم. ابروهایش به هم نزدیک تر شده اند.

-شما یه نخبه اید پس....

میان حرفم می آید.

-بودم.

منظورش چیست؟ یعنی دیگر نخبه نیست؟ نگاهش می کنم ولی او خیال ادامه دادن ندارد. شانه ای بالا می اندازم و سرم را به طرف ماشین بغلی می چرخانم. دختر جوانی راننده است و سیگاری دود می کند.

-از وقتی آخرین اختراعمو دانشگاه به اسم خودش تموم کرد از نخبه بودن دست کشیدم. الان طرح هامو، فکرامو می فروشم.

سرش را به طرفم می چرخاند. نگاهش جدی است و آرام. انگار این موضوع برایش حل شده. درد ندارد یا دارد به روی خودش نمی آورد. ولی من کمی ناراحت می شوم. مثل این است که مقاله هایم را بفروشم. در این چند دیدار فقط از او یک کلمه شنیده ام: پول.

-یه دو دوتا چهار تا کنی می فهمی وقتی اختراع می کنی هیچ کجا جات نیست، اسمت نیست. باید خیلی زرنگ باشی که قبل از ثبت زحمات کسی نذدنتش. پس چه دردی؟ می فروشمش به کسی که ازش یه استفاده ای می بره و جیب منم پر پول میشه.

نمی دانم. شاید حق با او باشد. بعد از دیدن مجتمع پیروزی مرا به مجتمع فعلی در نواب می برد... ساختمان پنج طبقه ایست که هر طبقه مخصوص یک رشته است. معماری. طراحی لباس. جواهر سازی و گریم و کامپیوتر. طبقه چهارم دیپارتمان زبان است. به سوپروایزر زبان که زنی بلند قد و درشت هیكل ولی زیبارو است، معرفی ام می کند. بخش های مختلف را نشانم می دهد و دست آخر به اتاق مدیریت در طبقه پنجم می رویم. در را باز می کند تا وارد شوم. خودش بعد از من داخل می شود. به یکی از مبل های قهوه ای چرم اشاره کرد.

-بشین.

پشت میز بزرگ قهوه ای -قرمزش می رود و می نشیند.

-خوب؟

به مسافت فکر کردم.

-راهش خیلی دوره.

با انگشت روی میز ضربه می زند.

-هم این مجتمع و هم اون یکی نزدیکه مترو ان .این یکی از مزیتاشه .مشکلی از نظر رفت و آمد نداری.

خوب مثل اینکه زرنگ تر از این حرف هاست که بشود بر سر مالش زد .قیافه ناراضی ها را به خودم می گیرم .امیریل دقیق نگاهم می کند.
-و؟

قسمت اشاره به دستمزد، همیشه منفورترین بخش مصاحبه است.
-حقوق و شرایط کاری.

23

ژست رئیس ها را می گیرد .صاف می نشیند و دست راستش را بند میز می کند.
-ماهی یه تومن.

ابروهائیم در هم می رود و با تعجب می پرسم.
-یه تومن؟

-کمه؟

-البته .قراره هر روز اینجا باشم به عنوان سوپروایزر.
او هم کم نمی آورد .کار بلد است.

-ولی نه سابقه داری و نه تمام وقت قراره کار کنی.

-من فکر می کنم دو تا هشت شب تقریبا تمام وقت حساب میشه .چون ساعت ناهار و نماز و نداره.

سکوت می کند .انگشتانش را جلوی دهانش قفل می کند و زل می زند به من .شق و رق می نشینم .کوتاه بیا نبودم .من هم برای خودم بروبیایی دارم.

-داری چونه می زنی .من به سوپروایزر تو همین مجتمع همینقدر می دم.
کمی مکث می کند .حس می کنم می خواهد تاثیر حرفش را بیش تر کند.

-و با سابقه هم هست.

مرتب "باسابقه" را تکرار می کند که مثلا نقطه ضعفم است .دست به سینه می شوم.

-من انتخاب خودتونم .هر چی بیشتر عیب روی من بذارید در واقع دارید از انتخاب خودتون ایراد می گیرید.

نمی دانم چه دردی است که اینطور زیرپوستی به هم سیخونک می زنیم. او با انگشت روی میز می زند و من با نوک کفش به زمین. کمی که می گذرد به صندلی اش تکیه می دهد.

-باشه. با هم کنار میایم.

نمی دانم به کدام دلیل قبول می کند ولی هر چه هست به من حس خوب برنده شدن دست می دهد.

-فعلا دو ماه با خانم جعفری کار کن. راه و چاهو یاد بگیر. تا دو ماه دیگه اون مجتمع راه میفته و میری اونجا. این فرمو پر کن.

از کشو میزش برگه ای را در می آورد و روی میز می گذارد. بلند می شوم و به طرفش می روم. چشمش راه می گیرد روی شعر مانتو ام و زیر لب زمزمه می کند.
-"تو پنداری که من لیلی پرستم.

24

من آن لیلای لیلی می پرستم."

نگاهش در نگاهم قفل می شود. نمی دانم در ذهنش چه می گذرد. معنی نگاهش برایم خوانا نیست. با دست فرم را به جلو سر می دهد. برش می دارم و روی مبل می نشینم و مشغول نوشتن می شوم.
او ادامه می دهد.

-اینجا یه محیط اداریه. لطفا از فردا لباس رسمی تری بپوش و مقنعه سر کن. من آقای راسخی ام و تو خانم موحد. نظم فوق العاده برام مهمه و صبر در برخورد با هنرجوها. غیبت بی دلیل برابره با اخراج.

از جایش بلند می شود و کنار پنجره قدی رو به خیابان می ایستد. پنجره پرده ای ندارد. سیگاری روشن می کند. زل می زند به آسمان. به چند تکه ابر سفید. کنارش می ایستم. از اینجا انگار میان زمین و آسمانی. معلق. دود سیگارش را به طرف مخالف بیرون می دهد. فرم را تحویلش می دهم. کیفم را بر می دارم که می پرسد: کجا؟
-برم دیگه.

به فرم نگاه می اندازد.

-بشین ظهر با هم می ریم .اولین باره این منطقه میای .خودم برمی گردونمت.
 -بچه که نیستم .
 سرش را بالا می گیرد .با ابروی بالا رفته چشم می دوزد به شعر، به قلب نقره ای گیره
 موهایم و بعد به چشمانم.
 خوب.دارد می گوید :مطمئنی؟چشمانش شوخ نیست .جدی است .خودم را به
 نفهمیدن می زنم .نمی دانم باید رسمی حرف بزنم یا خودمانی مثل خودش.
 -خودت که گفتمی از مزایای مجتمع نزدیکیش به متروئه .با اون برمی گردم.
 -باشه .
 -خداافظ تا فردا.
 می رود پشت میز و فرم را در کشو می گذارد .
 -لیلی؟
 -راستی؟
 به هم نگاه می کنیم .دستش را به طرف جیب داخلی کتش می برد .شنیدن اسمم از
 زبان این مرد کمی برایم غریب است .می گوید.
 -تو بگو.
 میان اتاق، کیف به دست، ایستاده ام .

25

-دیشب فکر کنم گیره موهام افتاده توبالکن خونه اتون .شما ندیدینش؟
 دستش متوقف می شود .مردد است .انگار که پشیمان شده باشد، دستش را می
 اندازد . سرش را به علامت منفی تکان می دهد .آن گیره را خیلی دوست دارم
 .یادگاری بابا بود .
 -شما چیزی می خواستید بگید؟
 می نشیند و لپ تاپش را روشن می کند.
 -معه ات چگونه؟
 -بهترم.

حس می کنم این امیریل، همان امیریل آن روزی نیست که آرزوی مرگم را کرد. حس می کنم آن روز خیلی دور ایستاده بود و حالا کمی نزدیک تر آمده. نزدیک تر به من ایستاده. ولی همچنان دستش را به نشانه ایست جلویم نگه داشته. یعنی از این چیزی که هست جلوتر نیا. سرش را تکان می دهد.

-به سلامت.

این خوب است که حرفی از استاد و مامان به میان نمی آورد. ظاهراً مامان عجله اش از همه بیشتر است. نمی فهممش. هم دارد من و هم خودش را کوچک می کند. از مجتمع که بیرون می آیم به دور و بر نگاه می اندازم. خیابان شلوغی است. دست فروش ها بساط پهن کرده اند. یکی فال حافظ می فروشد. پسری جوان سبزی های دسته شده را روی چرخ دستی چیده و چند زن دورش جمع شده اند. راه می افتم به سمت مترو. مردم صبح از خانه بیرون می آیند و خرید می کنند و دوباره باز برمی گردند خانه. شب پدر بر می گردد و دور هم شام می خوردند. زندگی شده است همین روزمرگی. مثل خط صاف روی نوار قلبی. به مترو نزدیک می شوم که صدایی می شنوم. نه. صدای بوق و فحش راننده تاکسی را نمی گویم یا صدای فریاد مرد میان سال ایستاده کنار وانت بار که می گوید.

-بدو بیا. چاقاله بادوم نوبرانه. توت فرنگی نوبرانه.

صدای ویلن را می گویم که از پنجره ای میان همه مردم خو کرده به زندگی به گوش می رسد. نوای آرام و غمگینی است. ولی زیبا. دلم را می لرزاند. انگار آهنگ شده تیشه و به جان کوه دلم افتاده. صدای ساز مرا به سمت خودش می خواند. چند قدم آن طرف تر نوشته شده: آموزشگاه موسیقی همایون.

وارد می شوم. حسی ته قلبم می جوشد. میز و صندلی ای می بینم که باید متعلق به منشی باشد ولی کسی پشتش ننشسته. اتاق روبروی در را نگاهی می کنم. با دیدن سماور در حال جوش و کابینت و یخچال می شود حدس زد آبدارخانه است. صدا از لای در نیمه باز می آید. دست روی دستگیره می گذارم و آرام به طرف داخل هلش می دهم.

صدای ویلن قطع می شود. پسر بیست هفت-هشت ساله ای می بینم که با ویلنی زیر چانه اش به من خیره است. موهای مجعدش تا پایین گردن آمده. تیشرت سفیدی به تن دارد با پیراهنی چهارخانه سبز و قهوه ای رویش و شلوار جینی به پا. چشمان قهوه ای کشیده زیر

ابروهای هشتی. دهانی گوشتی. استخوان بندی درشتی ندارد ولی ظریف هم نیست. اتاق سرد است و خالی. کمی دلگیر است و فقط یک پنجره کوچک رو به بیرون دارد که بسته است. نور به زحمت خودش را به داخل اتاق می‌رساند. پسر جوان نگاهی به ساعت دایره ای روی دیوار می‌اندازد و بعد به من. -هنرجوی جدیدی؟

چه صدای گرمی دارد. سرم را به طرفین تکان می‌دهم.

-صدای سازتون منو کشوند اینجا.

لبخند کم جانی می‌زند. با آرشه به صندلی روبرویش اشاره می‌کند که یک متر هم با خودش فاصله ندارد... -بشین.

وقتی می‌نشینم او نواختن را از سر می‌گیرد. نگاه می‌کنم به انگشتانش که چطور سیم‌های ویلن را نوازش می‌کنند. انگار سیم‌ها موهای معشوقش باشد. لیز می‌خورد پایین و بعد بالا. خیلی نرم. چشم می‌بندم. زنی با چهره ای محو ولی پوستی مرمین با موهای بلوند پریشان و لباسی کوتاه و سرخ از میان سیم‌های ساز با نوک پا بیرون می‌پرد. شروع میکند به رقصیدن. نرم و سبک با گام‌های کوچک می‌پرد. یک گام دیگر. یک گام دیگر. با دستانی بالای سرش. موهایش در هوا پخش می‌شوند. بدن نرمش پیچ و تاب می‌خورد. دور خودش می‌چرخد و گامی دیگر بر می‌دارد. روی انگشتان پایش بلند میشود و دستانش را تا آخر به طرف بالا می‌کشد. دور من و مرد جوان می‌چرخد. صدای موسیقی اوج می‌گیرد و زن رقصنده از خود بی‌خود می‌شود و می‌چرخد و می‌چرخد و من مست می‌شوم. یک دور. دو دور. با پای راستش گامی بزرگ بر میدارد و بر می‌گردد میان سیم‌های ساز مرد و صدای موسیقی قطع می‌شود.

صدا که قطع می‌شود من هم از خلسه بیرون می‌آیم. با دهانی باز به او نگاه می‌کنم که ویلن و آرشه را روی زمین می‌گذارد. حالم گرفته می‌شود ولی چیزی نمی‌گویم. مرد جوان دست میان موهای بلندش می‌کشد.

-از بچه های هنری؟

تعجب می کنم.

-نه .

با سر به ظاهر اشاره می کند.

-معماری، تئاتر، موسیقی، هیچی؟

باز می گویم :نه.

چشم هایش را باریک می کند و مرا ورننداز.

27

-ولی ظاهرت خیلی هنریه .مخصوصا دستبند های چوبی و رنگیت .

نگاه می کنم به دستبندهای خردلی و آبی و سیاهم.

-من هیچ وقت با هنر سروکار نداشتم .با هیچ هنری.

چیزی یادم می آید .لبخند می زرم.

-تنها هنرم نوشتن انشاهای خوب زمان دبیرستان بود.

کمی به جلو خم می شود و من بیشتر در صندلی فرو می روم .دستش را طرفم می

گیرد و می گوید.

-یه نگاه به خودت بنداز .هارمونی بین رنگها .شعری که با خط نستعلیق روی مانتوت

نوشته شده .موی بافته شده .قلب روی موهات.

به صندلی اش تکیه می دهد و زل می زند در چشمان منتظرم.

-دختر هنر تو ذاته.

یکه می خورم .من و هنر.خنده دار ترین چیزی است که تا به حال شنیده ام .من

همیشه دنباله رو مامان و بابا بودم .آنها زبان تدریس می کردند و من هم پا جای پای

آنها گذاشتم . می فهمد گیجم کرده .

-روزی ده ها نفر صدای ساز منو از این پنجره می شنون ولی ندیدم کسی به خاطرش

بیاد تو . پس یه چیزی تو وجود تو با بقیه فرق داره.

حرف های تازه در مورد خودم می شنوم .حرف های غریب .پاک گیج شده ام.

-نمی دونم .هیچ وقت به خودم این جور ی نگاه نکردم.

نگاه من روی سازش می افتد. قهوه ای مات است. پای راستش را صاف می کند و از جیش سیگاری بیرون می کشد. با فندکی آن را می گیراند.

یک عمیقی می زند. نگاهش روی تک پنجره اتاق می رود. همان پنجره کوچک که ارتفاعش از زمین زیاد است. مثل همه پنجره ها نیست. کمی عجیب است. انگار روی حرفش با همه مردم است. یک لبخند کمرنگ تلخ روی لبهایش می نشیند. چهره اش مایوس به نظر می رسد. شاید هم خسته.

-مشکل خیلی هامون اینه که از زاویه دید درست به خودمون نگاه نمی کنیم. واسه پول واسه دل خانواده هامون خودمونو فراموش می کنیم.

ذهن مرا می خواند؟ یعنی راست می گوید؟. خودم را هنوز نشناخته ام؟ ترسی به جانم می افتد. به ویلن اشاره می کنم.

-کهنه است.

چهره اش باز می شود. گوشه لبش بالا می رود و به پایین پایش نگاه می کند.

28

-بهرتره بگی قدیمیه. یار غار منه این پیر پسر.

دل که می کند از یارش چشم می دوزد به من که نگاهش می کنم. حس خاصی دارم اینجا.

-به هم معرفی نشدیم.

لبخند می زنم.

-اسم من....

کف دستش را جلوی صورتم می گیرد.

-نه. صبر کن حدس بزنم.

مشتاق می شوم تا بدانم حدسش چیست. شعر روی مانتو را نظری می اندازد. یک دیگری به سیگارش می زند و می گوید.

-لیلا...

با همان لبخند سرم را به طرف بالا تکان می دهم.

-لیلی.

دستش را به طرفم دراز می کند.
-فرهاد.

به دستش نگاه می کنم. مامان همیشه اخطار می دهد که کارهای خارج از عرف انجام ندهم که وجهه اجتماعی اش زیر سوال و تیغ نرود. لبخند شرمنده ای می زنم.
دستش را داخل موهایش می برد و سرش را می خاراند که مرا به خنده می اندازد. با صدای آرام خنده من او هم لبخندش جان می گیرد.
به اسم هایمان فکر می کنم. لیلی و فرهاد. نه من شیرین اویم نه او مجنون من.
از جایش بلند می شود و به طرف در می رود.
-چیزی می خوری؟ چای؟ هات چاکلت؟ نسکافه؟ امروز منشیم نیومده. مریض شده چیزی میخوری درست کنم.
از جایم بلند می شوم.
-ممنون. باید برم.
می رود داخل آبدارخانه. نسکافه ای را داخل لیوان خالی می کند.
-من اهل تعارف نیستم. میخوای برات درست کنم. چند دقیقه تا اومدن هنرجوم وقت دارم.
کنار چهارچوب می ایستم.

29

-منم تعارف نمی کنم. فقط اسم آهنگی که می زدید چیه؟
نگاهش روی من می نشیند. آرام می گوید.
-جامه دران.
اسم را زیر لب تکرار می کنم. با تشکری به سمت در خروجی می روم. صدایش را از پشت سرم می شنوم.
-هر وقت دوست داشتی بیا اینورا. می تونم برات ساز بزنم لیلی. بیا اینجا و با دنیای درونت آشنا شو.
حرف فرهاد شده است خوره و افتاده به جانم. هنر. ذات. صدای سازش. دنیای درون و زاویه دید. انگار آن ساختمان یک دنیای دیگر بود و حالا دوباره برگشته ام به دنیای

خودم. مثل آلیس در سرزمین عجایب. آن اتاق دلگیر و سوز ساز و حرف های فرهاد مرا می ترساند. دیگر به اینجا بر نخواهم گشت. او باعث می شود فکر کنم چیزی درونم لنگ می زند. کنار خیابان می ایستم...مرد جلوی وانتش همچنان مردم را ترغیب می کند تا میوه هایش را بخرند. دست فروش ها بودند. زن ها بودند. چند نفر از این آدمها درست به خودشون نگاه می کنند؟ حس می کنم سال ها در آن اتاق بوده ام و حالا رها شده ام.

زنی جیغ می کشد.

-مواظب باش.

-برو تو پیاده رو.

-مواظب کیفیت باش.

نمی فهمم چه اتفاقی دارد می افتد. وقتی به خودم می آیم که به شکم روی زمین افتاده ام و کسی کیفم را می کشد. روی زمین کشیده می شدم. گوشه دسته کیف میان مشتم است و طرف دیگر آن میان دست مرد موتور سوار است. مردم از هر طرف به سمت ما می دوند. درد در تمام تنم می پیچد. زانو و آرنج هایم به سوزش افتاده اند. ولی دسته کیف را رها نمی کنم. تکه پاره ای آجر زیرم می ماند و حس می کنم شکمم پاره یم شود. صدای قار قار موتور در گوشم پیچیده است. مرد با کفشش روی دستم می کوبد.

-ول کن دیگه انترخانم.

انگار انشتانم دور بند کیف چشیده اند. وقتی مردم نزدیک می شوند مرد موتورسوار با فحش آب کشیده ای دسته کیف را رها می کند. زنی زیر بغلم را می گیرد و بلندم می کند. لباس هایم خاکی شده اند. لبهایم می لرزند. دست هایم هم. شوکه ام. زن و مرد دورم حلقه زده اند. هر کس چیزی می گوید. درد شکم امانم را بریده. درونم می لرزد...دست روی صورتم میگذارم و گریه می کنم. نمی دانم از چه؟ از ترس. از شوک. زنی سعی دارد دست هایم را از روی صورتم بردارد.

=گریه نکن. به خیر گذشت. اینو بخور.

لبه ی لطری اب را روی دهن می گذارد و آن را غر می دهم در شکم .اشک هایم بند نمی آید .مردی با سر کچل می پرسد .

-جاییت درد می کنه؟بیمارستان نزدیکه .بیا برسونمت .

سرزانویم پاره شده و ذوق ذوق می کند .زیر بغلم را گرفته اند و سوار ماشین می کنند . دست روی شکم می گذارم و می نالم .

-آی خدا دلم .

مرد از آیینه نگاهم می کند .ماشین سرعت می گیرد .

-بی شرفای بی ناموس ببین دختر مردمو به چه روزی انداختن .

به جلو خم شده ام .اشک هایم می ریزند و من دلم مامان را می خواهد .

-آی خدا .مامان جونم .وای .

-دراز بکش دختر جون .

به بیمارستان می رسیم و دکتر کشیک برایم سنونوگرافی شکم می نویسد .روی تخت دراز کشیده ام و دکتر دارد سنوگرافی را انجام می دد .اخم هایش در هم است .از درد به تخت چنگ می اندازم .

-از قبل سابقه درد شکم داشتی .

-داشتم .

مرد با چهره ای درهم به صفحه ال سی دی زل زده است .

-دقیقا کجات درد می کرده .

دلیل سوال هایش را نیم دانم .خیره می شوم به او .

-معهده ام .

چند وقته .

نمی دانم چرا ترس برم می دارد .روی ارنج هایم نیم خیز می شوم و درد را به جان می خرم . به صفحه سیاه و یفید نگاه یم اندازم .

-شما دارید منو می ترسونید .اون تو چه خبره؟

دکتر دست روی شانه ام می گذارد و مرا دوباره می خواباند .

-جواب منو بده .درد دقیقا از کجا شروع میشه و به کجا می ره .

می ترسم .کاش مامان کنارم بود و دست های سرد و لرزانم را میان دستم می گرفت .جواب سوال های دکتر را می دهم .از قیافه اخم آلود و متفکرش مور مورم می شود .

برگه را در

دستم می دهد. جرات ندارم نگاهی بیندازم. دست به دیوار و کشان کشان خودم را به اورژانش می رسانم. به اتاق معاینه می روم و برگه را به دکتر می نشینم. با نگاه به برگه او هم چهر هاش در هم یم رود. سوال و جوابم می کند و من بیشتر در صندلی مچاله می شوم. حرف آخر را که می زند مخ من سوت می کشد. ویران می شوم. و چقدر در این لحظه تنهایم.

میان خیابانم. وحشت زده به دور و برم نگاه می کنم. حالا باید چکار کنم؟ راه می افتم بدون اینکه بدانم مقصدم کجاست. کیفم را روی زمین می کشم. لباس هایم پاره و خاکی است. از این خیابان به آن خیابان می روم. از این میدان به آن میدان... بغض بزرگی توی گلویم نشسته و دلم هوار کشیدن می خواهد. درد شکمم را فراموش کرده ام. خواب است یا بیداری؟ دروغ است یا واقعیت؟ از پلی بالا می روم. پسری جوان بالای پله ها ایستاده و کیف گیتارش را باز کرده است و ساز می زند. میان کیفش یک شاخه گل سرخ هم گذاشته. آهنگ سوزناکی می زند. می روم و وسط پل می ایستم. کنار دخترچه ای که مشق هایش را می نویسد و بساط دست فروشی اش را پهن کرده است. کنارش می نشینم و پاهایم را از لای میله های پل رد می کنم. زل می ززم به زندگی. به دنیا. در سکوت.

-باید از تمام بدنت اسکن بگیری. خیلی زود.

دستانم را دور میله ها چفت می کنم. صورتم را لای آنها می برم. نمی توانم داد بکشم. چیزی راه گلویم را بسته است. دهانم را باز و بسته می کنم ولی فایده ای ندارد. صدا در گلویم می شکند و خرد می شود. دخترک زل زده است به من.

-یه معرفی نامه می نویسم برای آنکولوژیست. خیلی زود خودتو نشون بده.

مردی هزار تومان داخل کیف نوازنده می اندازد.

-کمی شاد بزن داداش.

مرد نوازنده لبخندی می زند. نگاهمان در هم می پیچد. حالا دارد آهنگ شادی می زند ولی چشمانش خیس است. از درد من خبر دارد؟ یا از درد خودش است؟ دقیقه

ها و ساعت ها گذشته و من همچنان روی پلم .زانوهایم را بغل کرده و کنار دخترک کز کرده ام .باید به مامان زنگ می زدم .حتما تا حالا نگرانم شده است .
دخترک لقمه نان و پنیرش را به من تعارف می کند .شاید دارد دلداری ام می دهد.
-بخور .درست میشه .

میان خلسه ای دست و پا می زنم .بی حسم .از جایم بلند می شوم .سلانه سلانه می روم خانه .آسانسور که باز می شود به در خانه مان نگاه می کنم .به تاریکی که از زیر در مرا می خواند .در آسانسور بسته می شود و من دکمه آخرین طبقه را فشار می دهم .به بام می روم .قدم می زنم ...دور خودم می چرخم .گاهی به آسمان نگاه می کنم و گاهی با بام .زیر لب زمزمه می کنم.

-چرا؟

اشکم می چکد.

32

بلندتر می گویم.

-چرا؟

اشک هایم چشمه می شوند و می جوشند .کیفم را روی زمین پرت می کنم .عصبانیم .خیلی عصبانی .دست به کمر دور خودم می چرخم .پره های بینی ام گشاد شده اند و من آتشفشان در حال انفجارم.

می ایستم و رو به آسمان فریاد می زنم.

-چرا من؟بدبخت تر از من گیر نیاوردی؟

نفسم تند شده است .دستانم را مشت کرده ام.

-یتیم گیر آوردی؟آره؟گفتی کی بهتر از لیلی؟

دست روی دلم می گذارم و تا می شوم .با تمام وجودم ضجه می زنم.

-.....

سنگی بر می دارم و به سمت آسمان پرتاب می کنم.

-شوخیت گرفته؟اینم شوخیه جدیدته؟آره؟اصلا چرا چند وقته گیر دادی به من؟

به خودم می پیچم. سنگ ریزه از بالا پایین می آید و درست می خورد به پیشانی ام
این هم شانس من. خون راه می گیرد به طرف شقیقه ام.
روی زمین می نشینم. هق می زنم با شانه های خمیده و کمر تا شده.
-بگو دروغه. بگو یه شوخیه.
سرم را رو به بالا می گیرم.
-بگو دروغه.
ستاره ای در آسمان چشمک می زند.
صدایی می گوید.
-خدا همه رو شفا بده. مخصوصا دیوونه هارو.
سر برمی گردانم. پسری با شلوارک و زیرپوشی دارد سیگار می کشد .
جیغ می کشم.
-برو پی کارت.
چشمهایش را درشت می کند.
-چی زدی لامصب؟ بد بهمت ریخته.

33

دست روی سینه ام می گذارم. از جایم بلند می شوم و به خانه می روم. چراغ را روشن
نمی کنم. نور ماه در خانه پاشیده شده است. به اتاقم می روم که تلفن زنگ می خورد
و بعد می رود روی پیغام گیر.
-لیلی مامان. کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ من رسیده ام... همه چیز خوبه اینجا. پیغاممو
گرفتی یه زنگ به من بزن.
روی تخت دراز می کشم و پتو را روی سرم می کشم. اینجا هیچ چیز خوب نیست
مامان. زود بیا...

دو روز گذشته و من پا از خانه بیرون نگذاشته ام. تنها کارم این است که زیر پتو در
تاریکی گریه کنم. مامان چند بار زنگ زده و من جوابش را نداده ام. چه بگویم؟ تماس
های امیریل را هم بی پاسخ گذاشته ام. شده ام روح سرگردان که بی هدف میان خانه
می چرخم. تنم بوی گند عرق گرفته است. موهایم به هم چسبیده ولی نای حمام رفتن

ندارم. به آشپزخانه می روم. زل می زنم به پخچال. نمی دانم چه می خواهم. هنوز حرف دکتر را باور ندارم. چطور باور کنم؟ من. لیلی موحد. برترین دانشجو-پژوهشگر دانشگاه. انگار کسی با پتک بر سرم می کوبد و نفسم بند می آید. سرم را روی در می گذارم و دوباره گریه را از سر می گیرم. پلک هایم پف کرده و بینی ام می سوزد. تلفن برای بار هزارم در این دو روز زنگ می خورد. صدای مامان تهدید آمیز است. لیلی به ارواح خاک بابات جواب منو ندی، برگردم ایران نه من نه تو. فریاد می کشد.

لیلی جواب بده. چرا گوشیت خاموشه؟
و من پای یخچال وا می روم.
حالا به التماس افتاده است.

لیلی جان. مامانم. یه چیزی بگو. کجایی تو دو روزه؟
تماس قطع می شود. چند دقیقه بعد دوباره زنگ می زند.
امیریل و الهه دارن میان اونجا. اگه خونه ای درو باز کن. لیلی تو رو به روح بابات قسم

سکوت می کند. به تلفن نگاه می کنم. چطور به او بگویم چه اتفاقی افتاده است؟
لیلی اگه اینکارات واسه ازدواج منه.
بعد از لحظه ای سکوت ادامه می دهد.
باشه. همه چیزو کنسل می کنم فقط جواب منو بده. لیلی مامان.
چه دل خوشی دارد مامان. او در چه فکریست و من در چه حالی ام.
انگار با خودش پچ پچ کند می گوید.

34

خدایا چکار کنم با این دختر؟
در دل می گویم: من چکار کنم با این خدا؟
از جایم بلند می شوم که چشمانم سیاهی می رود. ضعف دارم. وارد اتاق می شوم. از پنجره چشمم به گنبد فیروزه ای مسجد می افتد. لبهایم را روی هم فشار می دهم. با چند قدم بلند خودم را به آن می رسانم و با غیظ می بندمش. بگذار پشت پنجره بماند

تا وقتی جواب چراهای من را بدهد. نمی‌خواهم با امیریل و الهه روبرو شوم. لباس می‌پوشم و از خانه بیرون می‌زنم. وقتی به خودم می‌آیم که با قیافه ای مفلوک و ظاهری آشفته به دانشگاه رسیده‌ام. آنها که مرا می‌شناسند هاج و واج می‌مانند. جواب سلام کسی را نمی‌دهم. می‌روم طبقه پنجم، به اتاق استاد. نمی‌دانم چرا اینجا می‌آیم؟ نمی‌دانم چرا این مرد را انتخاب کرده‌ام؟ شاید از بی‌کسی است یا از بابا جان گفتن‌های او. مثل همیشه اتاقش شلوغ است. لرز دارم. دستم را دور تنم می‌پیچم. خیره می‌شوم به پیرمرد مهربان داخل اتاق. اشک راه می‌گیرد از چشمانم. چشمش که به من می‌افتد به وضوح جا می‌خورد. چند ثانیه بعد با دست به دانشجویها می‌گوید.

-پاشید برید. پاشید. هتل راسخی تعطیله.

دانشجویها با لبخند و هروگر اتاق را ترک می‌کنند و من لرزان وارد می‌شوم. نگاهم را از او برنمی‌دارم. از جایش بلند می‌شود و در اتاق را قفل می‌کند. صندلی را روبرویم می‌گذارد. هیچ حرفی نمی‌زنیم. بغض می‌شکند. سرم را روی پاهایش می‌گذارم و زار می‌زنم. دستش را روی پشتم می‌گذارد و نوازشم می‌کند. هق هق هایم تمام نمی‌شود. به حرف می‌آیم.

- من سرطان پانکراس دارم.

دستش از حرکت می‌ایستد. او هم شوکه شده است. بازوهایم را می‌گیرد و مرا مجبور می‌کند سرم را بلند کنم. آب بینی‌ام آویزان شده است. چقدر رقت‌انگیز است. استادم دستمالی به دستم می‌دهد و من آزمایش‌ها را از کیفم بیرون می‌آورم.

-باید از تمام بدنم اسکن بگیرم.

و با درد می‌گویم: چکار کنم با مامان؟

ساعت سه صبح است. چهار زانو روی تخت نشسته‌ام و منتظرم از حمام بیرون بیاید. نمی‌دانم استاد به او چه گفته که سوالی درباره چند روز گذشته نمی‌پرسد. با بغضی در گلو چشم دوخته‌ام به در. به خودم رسیده‌ام تا او متوجه به هم ریختگی‌ام نشود. با حوله سفیدش بیرون می‌آید و خیسی موهایش را می‌گیرد. نیم‌نگاهی خرج من می‌کند. لبخند

می زنم. باید سر حرف را باز کنم و گرنه. او در سکوت به تختش می رود و می خوابد. همیشه دلخوری اش را اینطور نشان می دهد. با سکوت.

-کنفرانستون چطور بود؟ همه چی خوب پیش رفت؟
روی صندلی می نشیند و خودش را با کرم زدن مشغول می کند.
-خوب بود.

او همیشه خوب است و مایه افتخار دانشگاه مان.
-مثل همیشه. حتما تمام صندلی های آمفی تئاتر پر شده بودند؟ نه؟
نگاهم نمی کند. پس قهر است یا خیلی دلخور.
-در تمام مدتی که داشتم کنفرانس می دادم فقط به یه چیز فکر می کردم.
در چشمانم زل می زند. می دانم چه می خواهد بگوید.
-که دختر بی فکرم کجاست.

سرم را پایین می اندازم. به خودم قول داده ام او آخرین نفری باشد که خبر رفتنم را خواهد شنید... او همیشه دلواپس من است. همیشه. ولی یکبار به من نگفته که دوستم دارد. یک بار با من به سینما نیامده، برای خرید لباس همراهیم نکرده. او همیشه نگران.

من است. در نوشتن مقاله و پایان نامه کمک کرده ولی هیچ وقت یادم نداده شجاع باشم. او همیشه می گوید احتیاط کن. متین باش ولی هیچ وقت نمی گوید بخند با صدای بلند. از ته دل...
بلند می شوم.

-می رم یه چیزی بیارم بخورید.

-من اونجا نتونستم یه لحظه چشم روی هم بذارم. همش می گفتم دختر نامهربون من کجاست؟

دختر نامهربان تو مامان خبر مرگ نزدیکش را شنیده بود و درست همان موقع تو آنجا نبود و من گریه هایم را برای یک مرد غریبه بردم. دختر نامهربان تو ساعت ها تنها روی پل نشسته. یا در تختش غریبانه گریه کرده بود. به جای همه ی این حرف ها مثل همیشه لال مانی می گیرم.

-براتون آبمیوه میارم با مسکن .می دونم پرواز باعث سردردتون میشه.
صدای مامان بالا می رود.
-من هنوز از دستت عصبانیم.
دست هایم را مشت می کنم .من هم به اندازه کافی این چند روز کشیده ام .نمی
خواهم حرص و خشمم را از خدا بر سر مامان خالی کنم .به راهم ادامه می دهم.

36

مامان بازویم را می کشد.
-دارم باهات حرف می زنم .برگرد و جواب منو بده.
دلَم پر است .داغانم مامان .از میان دندان های کلید شده ام می گویم.
-منم عصبانیم.
ابرو در هم می کشد .
-دو روز تمام بهت زنگ زدم و تو به هیچ کدومشون جواب ندادی .اونوقت کامبیز باید
بیاد کار تو توجیه کنه .
در چشمان خشمگینش زل می زنم .
-منم این دو روز بهتون احتیاج داشتم و شما نبودید.
-برای همینه میگم تو به یه خانواده احتیاج داری که وقتی من نیستم هواتو داشته
باشن.
از کوره در می روم .برای اولین بار مقابلش صدایم را بالا می برم .
-من به شما احتیاج داشتم .به مامانم.
او هم داد می کشد.
-وقتی نبودم چطور می تونستم کنارت باشم.
-شما کی بودید؟ اینو بگید؟
مایوسش کرده ام .این را به راحتی از چشمانش می خوانم .پشتش را به من می کند .
-خیلی ناسپاسی لیلی .
چه اتفاقی برای ما افتاده؟ .چرا رو در روی هم ایستاده ایم و برای اولین بار در زندگی
مان صدایمان را برای هم بالا می بریم .فریاد می کشیم...شاید او هم دارد به این

موضوع فکر می کند. حوله را روی صندلی روبروی آینه پرت می کند و پشتش را به من.

-خسته ام می خوام بخوابم. فردا تا غروب کلاس دارم.

هر دو از هم رنجیده ایم. پشیمان می شوم. خبر بیماری مرا به هم ریخته است. بدون شب بخیر گفتن به اتاقم می روم. خودم را روی تخت می اندازم. هر چه من می گویم او به ازدواجش ربط می دهد... نگاهم به کتاب های روی میز کار می افتد. زندگی من شده چند کتاب و چهار تا مقاله. زندگی من شده تنهایی. صبح از خواب بیدار می شوم تنهیم. درس می خوانم تنهیم. غذا می خورم تنهیم. سر روی بالش می گذارم تنهیم. چرا نمی فهمد من به زودی ترکش می کنم و او....

خانه دور سرم می چرخد. بغض می کنم. انگار سایه های روی پرده، دیوار، در، سقف جان می گیرند و به طرفم هجوم می آورند. می خواهند مرا کشان کشان به آن دنیا ببرند. نفسم

37

بند می آیند. موهای تنم سیخ می شود. پتو را روی سرم می کشم ولی سایه ها زیر آن می خزند و دست از سرم بر نمی دارند.
-برید لعنتیا. برید.

با چشم های باز باز زل زده ام به تاریکی زیر پتو. احساس خفگی می کنم. پلک روی هم نمی گذارم از ترس اینکه من هم بدون خداحافظی مامان را ترک کنم درست مثل بابا... لبه تخت می نشینم و سرم را میان دستانم می گیرم. می روم پیش مامان. مامان ساعد یک دستش را روی چشمانش گذاشته و دست دیگر را روی شکمش باورم نمی شود خیلی زود باید از هم جدا شویم. بغض می کنم. بالای تختش می ایستم و خوب نگاهش می کنم. یادم نمی آید کی موهایش را رنگ کرده. چقدر تارهای سفیدش بیشتر شده اند. به بازوهایش نگاه می کنم. عاشق پوست آویزانش هستم که مثل خمیر پیراشکی است. اشکم راه می گیرد. انگشت وسطش را بریده. جای زخمش هنوز تازه است. آنقدر بد غذاست که با وجود پنجاه و پنج سال سن هنوز هیكلش روی فرم است. نگاه می کنم به ساق پاهایش. رگ های واریسی اش

بیشتر شده. فکر کردم چقدر عوض شده. و پیر و تا حالا به چشم من نیامده. من دلم
برایش تنگ خواهد شد. دلم نمی خواهد وقتی من رفتم خیلی درد بکشد. می دانم اگر
کمی بیشتر نگاهش کنم زار زار گریه خواهم کرد. روی تخت می خزم. دستم را دور
شکمش حلقه میکنم. صورتم را به بازوی نرمش می مالم.
-معذرت میخوام مامان. من حق ندارم صدامو بالا ببرم. ببخشید.
بوسه ای به بازویش می زنم.
-آشتی؟

دستش را بر می دارد و زیرچشمی ورنده می کند .
-تو یه چیزیت شده. کارای نکرده می کنی...
محکم تر در آغوشش می کشم. مامان را بو می کشم. به سختی خودم را کنترل می کنم
به گریه نیفتم.
-دلم تنگ شده. همین.
دستش را روی دستم می گذارد. آشتی می کند و من بغض لعنتی ام را قورت می دهم.
می ترسم وحشت کند اگر بلند شوم و دستش را غرق بوسه کنم. پس به همان بویش
رضایت می دهم .
-کار با امیریل چگونه؟
داغ دلم تازه می شود. امیریل شده هیولایی که از روبرو شدن با او می ترسم. از طرفی
انگیزه ای برای کار کردن ندارم. صورتم را زیر بازویش قایم می کنم تا متوجه دروغ
گفتم نشود.
-بد نیست. سخت گیره. زیادی منضبطه.

38

-امیدوارم اونجا که هستی جوری رفتار کنی که.
میان حرفش می روم.
-متین باشم.
-دقیقا.

می خندم و او از حرکت شکمم می فهمد. شصتتش را آرام روی دستم می کشد و دلم غرق خوشی می شود .

-حرفم خنده داره؟

می چلانمش.

نه. شما بهترین مامان دنیایی.

سکوت می کند. بگذار او هم از حرف من غرق لذت شود. مامان در ابراز احساساتش خسیس است ولی می خواهم از امشب تا وقتی ترکش می کنم به او بگویم که دوستش دارم هر جور که باشد تا ذخیره ای باشد برای روزهای تنهایی اش .

-هر روز میری.

-اوهوم.

-چه ساعتی؟

نفسم را طولانی بیرون می دهم. کارم درآمده. حالا هر روز باید از خانه بیرون بزنم تا مامان متوجه چیزی نشود.

-دو تا هشت .

سکوت می کنیم. خودم را بیشتر بهش می چسبانم. انگار می خواهم در او حل شوم. بازویم را می گیرد و به عقب هل می دهد .

-تو چته؟

در چشمان متعجبش نگاه می کنم.

-میشه امشبو پیشتون بخوابم؟

نگاه ازم برنمی دارد. چشمانش را تنگ کرده. شاید می خواهد دلیل کارهای این چند روزم را بفهمد. امیدوارم قبول کند .

دستی به پیشانی اش می کشد .

-من باید بخوابم لیلی. برو تو تختت. بد خوابم می کنی.

از جایم بلند می شوم و پتو را رویش می کشم. من و مامان زندگی آرامی داریم. درست است. آرام ولی گرم نه .

عصر است و باران می بارد. تنها گوشه یک پارک نشسته ام و اشک می ریزم. دو هفته می شود که هر روز بیرون می زنم و شب دوباره بر می گردم خانه. بی هیچ هدفی در خیابان های تهران پرسه می زنم. پوچی و ناامیدی به سراغم آمده. ترس از رفتن فلجم کرده. شب ها خواب به چشمانم نمی آید. ترس از اینکه هر لحظه ممکن است نفسم بند بیاید و باید بروم مو به تنم سیخ می کند. بعد از انجام اسکن و ده ها آزمایش سرطان تایید می شود. تنها کسی که همراهی ام کرد، استاد بود. تنها کسی که خبر دارد. دیروز وقتی دکتر آنکولوژیست آزمایشات را دید، گفت.

-باید هر چه زودتر شیمی درمانی رو شروع کنی.

و من تنها یک سوال پرسیدم.

-چقدر وقت دارم؟

استاد با اخم به طرفم برگشت و دستم را در دستش گرفت.

-این چه سوالیه بابا جان؟

مستقیم در چشمان دکتر زل زدم و سوالم را تکرار کردم.

-چقدر؟

دکتر لب پائینش را مکید. دوباره برگه ها و اسکن را نگاه کرد.

- با شیمی درمانی شیش ماه الی یک سال .

و حالا از آن شش ماه یک روز کم شده است. آسمان همراه من گریه می کند. میان

خیابان قدم می زنم. روزها را کم می کنم. صد و هشتاد. صد و هفتاد و نه. صد و

هفتاد و هشت....

قدم هایم را می شمارم. یک. دو. سه. با هر قدم که برمیدارم، با هر نفسی که می کشم

به رفتن نزدیک تر می شوم. از آن طرف. مشتاق تر برای زندگی. امروز آخرین روز است

یا فردا؟ امشب یا فردا شب؟ کاش خدا به این زودی چوب خط مرا پر نمی کرد. به خانه

بر می گردم. مانتو و روسری ام را روی زمین می اندازم. چشمم می افتد به کتاب هایم

دست روی تک تکشان می اندازم. قرار بود به خارج از کشور بروم برای دکترا. یکی از

آنها را بر می دارم و پرت می کنم روی زمین. قرار بود برای کنفرانس مشهد مقاله را

آماده کنم. یکی دیگر را پرت می کنم. فریاد می زنم.

-برید به جهنم.

یکی دیگر. کتاب ها را پشت هم پرتاب می کنم. ناامیدی شده خشم. تمام وجودم از خشم می لرزد. خودکارهایم را می کوبم به دیوار و جیغ می کشم. لپ تایم را از روی میز کار بر میدارم و دودستی روی زمین می کوبم.

40

-همه اتون برید به درک.

دور خودم می چرخم. گرما به صورتم هجوم می آورد. مثل بید می لرزم. چشمم می افتد به صندلی. برش میدارم و می کوبمش به کف اتاق. می کوبم و می کوبم. بارها و بارها. آنقدر که بازوهایم خسته می شوند و نفسم تند می شود. انرژی ام که ته می کشد وسط بازار شامی که درست کرده ام می نشینم و خودم را به جلو و عقب تاب می دهم. زل می ززم به دیوار. کرختم. صدای زنگ مرا از جا می پراند. دیدن استاد و هستی متعجبم می کند.

شربت پرتقال درست می کنم و برایشان می برم. هستی با لبخند نگاهم می کند. پیراهن ارغوانی پوشیده و تلی به همان رنگ روی موهایش گذاشته. لبخند بی جانی روی لبم می نشیند. روبرویشان داخل مبل فرو می روم. استاد با اخمی غلیظ، دست هایش را روی عصا گذاشته و زل زده است به من.

-چرا سرکار نمی ری؟

استاد هم دلش خوش است. بروم که چی بشود. جوابی نمی دهم. سرم را پایین انداخته ام.

-خودتو حبس کردی تو خونه که چی؟ مامانت میگه میری سرکار، از اون طرف امیریل میگه خبری ازت نیست. کجا میری؟

هستی شربتتش را با صدای قورت قورت می خورد. نگاهم رویش می ماند.

-پارک. خیابون. سر خاک بابا.

استاد سکوت می کند. با انگشت به عصایش ضربه می زند. با صدای کم جانی می گویم.

-می ترسم.

چشم هایش را ریز می کند.

-از چی؟

دارم از بغض خفه می شوم. صدایم می لرزد.

-از...از رفتن.

به گریه می افتم...لب هستی آویزان می شود. چند ثانیه بعد با صدای بلند همراه من گریه می کند. سرم را روی دسته مبل گذاشته ام و ناامیدانه گریه می کنم. هستی دستش را دور کمرم جفت کرده و مرا همراهی می کند.
-آروم باش.

ولی حتی لحن مهربان استاد هم مرا دیگر آرام نمی کند. صدای گریه ام بلندتر می شود. پاک خودم را باخته ام...استاد مچ دستم را می گیرد و می کشد. چهار دست و پا روی زمین می افتم. صدای گریه هستی بلندتر می شود.
-بابی دعواش نکن.

41

استاد با عصبانیت مرا دنبال خودش می کشد. سکندری می خورم. بلند می شوم. چرا دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا مرتب به من زنگ می زند؟ نمی دانم می خواهد چه کاری کند ولی حوصله هیچ کاری را ندارم و در برابر رفتن مقاومت می کنم. محکمتر مرا می کشد که دوباره به زمین می افتم. هستی با آن دست های کوچکش کمکم می کند تا بلند شوم. استاد میان گریه و زاری ما فریاد می کشد.
-حموم کجاست؟

روی پارکت افتاده ام. دراز به دراز. هیچ انگیزه ای ندارم. هق می زنم. می ترسم. چرا این پیرمرد نمی فهمد؟ چرا مرا به حال خودم رها نمی کند.
استاد عصایش را گوشه ای می اندازد. خم می شود و شانه های مرا می گیرد و چند تکان محکم به من می دهد.

-به خودت بیا لیلی. خودتو نباز دختر.

نمی توانم. من خودم را باخته ام. من دارم می میرم.

داد می زند.

-حموم کجاست؟

با انگشت به دری اشاره می کنم. دوباره بازویم را می گیرد و مرا همانطور روی زمین کشان کشان به دنبال خودش می برد. وارد حمام که می شویم مرا می نشاند کنار وان. شیر آب را باز می کند. به هستی که میان چارچوب در هق هق می کند و آب بینی اش آویزان است می گوید.

-باباجان. برو اون کشتی چوبی کنار تلویزیون رو برای بابی بیار. بدو دخترم. هستی می دود بیرون. سرم را روی دیوار می گذارم. اشک هایم بند نمی آیند. وان پر آب می شود. استاد هستی را طرف دیگر وان می نشاند. به من می گوید.

-درست بشین و به کاری که می کنم خوب نگاه کن و جواب سوالمو بده. حوصله ندارم. چرا نمی رود خانه اش؟ چی از جان من می خواهد؟ چرا نمی گذارد به درد خودم بمیرم؟ محلش نمی گذارم. دوباره داد می زند.

-با توام. چشمتو باز کن و به حرفم گوش بده. صدای فریادش در حمام می پیچد و هستی را دوباره به گریه می اندازد. به خاطر دخترک معصوم درست می نشینم. استاد کشتی کوچک را طرف من می گذارد روی آب. دم گوشم می گوید.

42

-بهترین آدم زندگیت توی این کشتیه. بابات. حالا به کشتی نگاه کن. چشمانش وادارم می کنند به کاری که می خواهد. خوب نگاه کن و بگو چی می بینی. باشه؟ سرم را تکان کوچکی می دهم. هلی آرامی به کشتی می دهد و کشتی روی آب به حرکت در می آید. بالای سرم می ایستد. می پرسد. چی دیدی؟ چه سوال مسخره ای. آرام می گویم. کشتی رفت.

-چه حسی داری از رفتنش؟

معلوم است دیگر بابای عزیزم با آن کشتی رفت .

-غمگینم.

و رو می کند به هستی که آن طرف وان نشسته و کشتی نزدیکش می شود.

-بابی جان تو چی می بینی؟

هستی اشک هایش را با دستان کوچکش پاک می کند .لبخند می زند .چشمان زیبایش می درخشند .از شوق بالا و پایین می پرد و با انگشت به کشتی روی آب اشاره می کند .

-بابی .بابی .کشتی داره میاد پیش من .

استاد سرش را می چرخاند طرفم .چه می خواهد بگوید؟لبه وان می نشیند .دستان سردم را میان دستانش می گیرد.

-مرگ همینه لیلی جان .وقتی تو اینور داری با غصه با بابات خداحاطی می کنی یکی اونور داری با خوشحالی دست براش تکون میدی .این کشتی از اینور به اونور باباتو برد .به همین راحتی.

صدایش آرام است .دستم را نوازش می کند .سرم را تکیه می دهم به سرامیک های سفید حمام و گوش می دهم به حرف هایی که خیلی بهشان احتیاج دارم .حس می کنم سنگ بزرگی که روی سینه ام سنگینی می کرد، استاد با زحمت زیاد برش داشته نگاهش مهربان شده است.

-یه نوزاد که میخواد دنیا بیاد می ترسه .داره از یه دنیا به دنیای دیگه پا می ذاره که هیچی ازش نمی دونه .درد داره .فکر می کنه اون دنیای تنگ و تاریکی که توش بوده بهترین جای دنیاست .جایی که حتی نمی تونه خوب تکون بخوره .مچاله است .تمام زندگیش با یه طناب

43

وصل بوده به یکی دیگه .حالا ترس ورش داشته .از اون کانال که رد میشه و میاد بیرون، شروع می کنه گریه کردن.

خیره می شود در چشمانم. منتظرم. خوب بعدش چی؟ لبخند می زند. خدای من
چقدر لبخند و چشمان این مرد مهربان است. آرامشش به من هم سرایت می کند.
چکه چکه در قلبم می ریزد. تمام تنم شل می شود. حالا می توانم نفس بکشم. ادامه
می دهد.

-ولی نمی دونه داره از تاریکی میاد توی دنیایی از نور. پر از روشنایی. دنیایی که
میلیاردها بار بزرگتر از دنیای قبلیشه. ولی می دونی چی نوزاد و آروم می کنه؟ چی
ترشو از بین می بره؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم. صدای خنده هستی در حمام می پیچد.
-آغوش مامانش. کدوم نوزادی حاضره آغوش مامانشو با دنیای تنگش عوض کنه؟ می
فهمی لیلی؟ بازم از مرگ می ترسی وقتی قراره بری تو آغوش گرمی که هیچ تعریفی
براش وجود نداره؟

سکوت می کند. چشم از من بر نمی دارد. تمام قلبم پر از حس خوب شده است. پر از
آرامشی مثل آرامش آغوش مامان. استاد لبخند درخشانی می زند. صدای شلاپ
شلوپ آب با غش غش خنده های هستی توجهم را جلب می کند. تلاش می کند
کشتی را غرق کند. تمام زورش را می زند. ولی کشتی بالا می آید و روی آب می ایستد.
در جنگ هستی و کشتی، کشتی پیروز است. و این نبرد هستی را به خنده انداخته

است. من هم باید از نبردی که پیش رو دارم به خنده بیفتم؟

-گاهی یه چیزی رسالت آدمه. شاید این بیماری هم رسالت تو باشه باباجان.

چه می گوید؟ نگاهم می کنم به استاد.

-رسالت؟ چه رسالتی؟

دست به کمر از حمام خارج می شود.

-برو اون بیرون و بفهم رسالت این بیماری چیه؟

چرا سراسر حرف نمی زند؟ به پذیرایی می روم. استاد سرش را روی مبل گذاشته و
چهره ی درهمش درد را نشان می دهد. شرمنده می شوم. صدایش را می شنوم.

-برو سرکار. با امیریل بدقلق کارکن. من باهات حرف می زنم کاری به کارت نداشته
باشه. ولی قول نمی دم گوشتو نیچونه...

روبرویش می نشینم. با صدای ضعیفی می گویم.

-که چی بشه؟ من وقتی ندارم.

همانطور که نشسته زیر چشمی نگاهم می کند.

-که زندگی کنی لیلی. برو و از وقتی که داری استفاده کن. برو زندگیتو زندگی کن باباجان.

44

چطور می شود با این بیماری مهلك زندگی کرد؟ سر در نمی آورم. هستی مثل موش آب کشیده از حمام می آید بیرون. صورتش از شادی می درخشد. همین چند دقیقه پیش با من گریه می کرد ولی مرا فراموش کرد و از بازی اش لذت برد. خودش را با همان لباس های خیس روی من می اندازد.

-من گشمنه.

ابروهایم بالا می روند. عزیز دوست داشتنی. صورتش خیس است. دم موشی موهایش خیس و آویزان است. چتری جلوی موهایش به پیشانی اش چسبیده. بستنی شکلاتی چطور؟

چشمانش برق می زند. دستان تپل و سفیدش را دور گردنم چفت می کند و صورتم را غرق بوسه های شیرینش می کند. بعد از دو هفته لبخند می زنم. استاد و هستی که می روند، به اتاقم برمی گردم. به شهر شامی که درست کرده ام نگاه می کنم. برچسب سبزرنگی برمی دارم با مازیکی رویش با خطی درشت می نویسم.

-زندگی رو زندگی کن لیلی.

روی دیوار بالای میز می چسبانم. صندلی را سرجایش برمی گردانم و می نشینم. به حرف هایی که استاد گفت فکر می کنم. به زایمان. به رسالت. و به زندگی. به زندگی. باز هم از خودم می پرسم "چرا؟". "چرا من؟ اگر قرار بود امتحانی هم در کار باشد چرا با این بیماری؟ چرا با مرگ؟ دقیقه ها مثل آدمی کودن زل می زنم به نوشته روی دیوار و چیزی دستگیرم نمی شود. حالا به امیریل چه بگویم؟ حتما خیلی عصبانی است.

روی شیشه ماتی که اتاقش را از راهرو جدا کرده چند ضربه می زنم. صدای محکمش به گوشم می رسد.

-بفرمایید.

نفس عمیقی می کشم. با خودم تکرار می کنم: من می توانم. من از پشش بر می آیم. پا درون اتاقش می گذارم. دختر ظریفی را می بینم که کنار میزش ایستاده و دست هایش را خیلی مودبانه جلویش در هم قفل کرده است. امیریل تا من را می بیند اخم می کند. شاید اگر می دانستم در آینده سوپروایزر موفق او خواهم شد، حالا دست و دلم می لرزید ولی به وسط اتاق می روم و شل و ول می گویم.

-سلام.

دختر صورتش را به سمت من می چرخاند. چقدر قیافه ملوسی دارد. لبخند می زند و جوابم را می دهد. امیریل سرش را تکانی می دهد. سرسنگین است. صبر می کنم تا کارشان تمام شود. یک روز دیگر از زمانم کم شده و من هیچ تصمیم خاصی نگرفته ام... از پنجره اتاقش

45

چشم می دوزم به آسمان. چند تکه ابر سیاه روی خورشید افتاده اند. اتاق امیریل دلگیر است.

از طرف من بهشون بگید این آخرین بار بود که حقوقشون رو دستی میدم. اگه تا ماه دیگه تو بانکی که گفتم حساب باز نکنن و شماره اشو به من نرسون خبری از حقوق نیست. تو عصر الکترونیک دستی حقوق دادن واقعا خنده داره.

دختر جوان باید یا سوپروایزر باشد یا منشی. پا به پا می شود. دستپاچه است.

-بله. من حتما به اطلاعشون می رسونم.

امیریل چند پاکت را لبه میز می گذارد.

-رسید یادتون نره برام بیارید.

دختر پاکتها را برمی دارد و قدمی از میز فاصله می گیرد.

-بله چشم. امری دیگه جناب راسخی؟

امیریل خیلی محترمانه با دست بیرون را نشان می دهد.

-ممنون.

دختر از کنار من رد که می شود لبخند زیبایی تحویل می دهد. فقط نگاهش می کنم. امیریل به صقحه کامپیوترش زل می زند. مرا نادیده می گیرد. سرتا پا مشکی پوشیده ام. مانند شلوار بسیار ساده. دیگه از آن زلم زیمبوهایی که آویزان خودم می کردم خبری نیست. دل و دماغ هیچ چیزی را ندارم. نخیر. امیریل سوار خر شیطان شده است و پایین بیا هم نیست. نمی دانم چه بگویم. بی اختیار دوباره می گویم.

-سلام.

بدون اینکه مسیر نگاهش را تغییر دهد به سردی جواب می دهد.

-تشریف ببرید بیرون خانم.

پس چه شد؟ مگر قرار نبود استاد با او حرف بزند و سفارشم را بکند؟ کیفم را جلوی پایم تاب می دهم.

-اجازه بدید کارمو شروع کنم.

به صندلی اش تکیه می دهد و خودکار دستش را روی میز پرت می کند.

-من روز اول قوانینمو براتون توضیح دادم خانم. گفتم به نظم فوق العاده اهمیت میدم.

اگه قراره سوپروایزر من الگوی بی نظمی باشه چطور میشه اساتید رو کنترل کرد؟

حالا چرا اینقدر لفظ قلم حرف می زند؟ آسمان رعد و برق می زند و باران می گیرد.

قطرات باران تق تق به شیشه می خورند. نگاهم را از فضای بیرون می گیرم و می

دوزم به امیریل که دست به سینه با اخمی بزرگ زل زده است به من.

46

-یه اتفاق خاص افتاد که مجبور شدم.

-این اتفاق خاص به شما اجازه نداد که جواب تلفن های منو بدید؟ شما دوهفته غیبت

داشتید بی هیچ دلیل موجهی.

همه ی زورم را می زنم که راهم را کج نکنم و بیرون نزنم. نمی دانم من اینجا چکار می

کنم؟ تنها چیزی که دلم می خواهد این است که بروم اتاقم و دراز بکشم روی تخت و

ساعتها به دیوار خیره شوم. نمی دانم چرا استاد اصرار دارد به کارم در اینجا ادامه بدهم

. تهش قرار است به چه برسم؟ بی حوصله و خسته ام. بی هیچ انگیزه ای. با نوک

کفشم روی زمین می کشم. صدای بلندش مرا از جا می پراند. قلبم به تپش می افتد. چقدر عصبانی است.

با شمام. ادب حکم می کنه وقتی ازتون سوال میشه جواب بدید. اینو هم من باید متذکر بشم؟ اگر جوابی ندارید بفرمایید بیرون.

چقدر غریبه شده است. چقدر تلخ و سرد. لعنت به این بغض های بی موقع. سرم را بالا می گیرم. بغض چنگ می اندازد به گلویم. حالا که قرار است بروم میل برای زندگی کردن هزاران برابر شده است. کسی حاضر است یک روز از عمرش را به من بدهد؟ من می خواهم بیشتر زندگی کنم. حسم تلخ و کشنده است. چشم ترم را می دوزم در چشمان خشمگینش.
-متاسفم امیریل.

چشم از من برنمی دارد. فضای بین مان دوستانه نیست. سرد است و طعم زهرمار می دهد. نه او امیریل دوهفته پیش است نه من همان لیلی...دستی به صورتش می کشد و نفسش را محکم فوت می کند بیرون. از پشت میزش بلند می شود و شروع می کند به قدم زدن. گاهی می ایستد و نگاهی کلافه به قیافه خدازده من می اندازد. باران همچنان می بارد. به خاطر هوای ابری اتاق نیمه تاریک است. جلوی میزش می ایستد و رو به من می گوید.

-بذارید یه چیزی رو براتون روشن کنم. روزی که همدیگه ارو تو کافه دیدیم و اون بحث مسخره پیش اومد بابی شام دعوتتون کرد تا عذرخواهی کرده باشیم. گفت با لیلی نرم باش. گرم بگیر. براش یه دوست باش. بهتون پیشنهاد کار دادم که البته به نفع خودم هم بود. با شما مثل یه دوست و آشنا برخورد کردم چون بابی خواست. می فهمید؟ چون بابی خواست. شما رفتید و تقریباً دوهفته پشت سرتونم نگاه نکردید و من باز دارم به خاطر بابی که پادرمیونی کرده شمارو می بخشم و کوتاه میام...اینارو گفتم که بدونید صمیمیت بیجای من با یه آدم بی نظم و بدقول چه دلیلی داشت. و گرنه من آدمی ام که به اصولم به شدت پایبندم و اون روز خیلی دوستانه به شما اونها رو متذکر شدم.

توپش خیلی پر است. خوب حالا می فهمم چرا آنقدر زود با من خودمانی شد. پس همه ی کارهایش با برنامه ریزی است. مهربانی کردنش، گرم گرفتنش، لیلی گفتنش با حساب و کتاب است. چقدر من احمقم. یک کودن خرفت زودباور. راهم را کج می کنم به طرف در.

با غیظ می گوید.

47

- برای بابی متاسف شدم که روی چه جور آدمی حساب باز کرده . یه دختر نازک نارنجی که توان پذیرش اشتباهشو نداره و با یه توبیخ رئیسش رفتن رو به جنگیدن ترجیح میده . یه ترسو . اگه از این در بیرون رفتید دیگه نمی خوام ببینمتون . سرجایم می ایستم . دوباره مرا با حرف هایش گیر می اندازد . خوب بلد است چطور حرف بزند . اگر بروم استاد را زیر سوال می برم . آخر لعنتی گنده دماغ من که گفتم متاسفم . زیر لب زمزمه می کنم : منم به خاطر همون بابی اینجام و گرنه کی حوصله تو رو داره .

با حرص می گوید .

- شهامت داشته باشید و حرفتونو بلند بزنید .

از این رسمی حرف زدنش حالم به هم می خورد . آدم دورو . پوزخند می زنم . مسلم است که شهامتش را دارم . برمی گردم . دست به کمر به من نگاه می کند . آرام می گویم .

- معذرت می خوام .

دست پشت گوشش می گذارد .

- نشنیدم .

لعنت به تو امیریل . لعنت . فکر می کردم در سینه ات قلبی ازجنس بلور داری . فکرم را پس می گیرم . بلندتر می گویم .

- معذرت می خوام . معذرت میخوام آقای راسخی . دیگه تکرار نمیشه .

سرش را چند بار بالا و پایین می کند . دوباره پشت میزش می رود .

- از فردا هر وقت اومدید مجتمع میاید اتاق من و اعلام می کنید . خروجتونم همینطور از این به بعد ورود و خروجتون توسط خود من کنترل میشه .

- بله .

انگشتانش را روی میز می گذارد و کمرش را به جلو خم می کند .

- و؟

و اینکه قسم می خورم امیریل راسخی یک روز به آخر عمرم مانده مجبورت می کنم به همان تعداد که معذرت خواستم تو هم عذر بخوای.
در حالیکه سرم را تکان می دهم می گویم: ممنونم.
دیگر نگاهم نمی کند. خوب حالا زیر منتش هستم. او لطف کرده و مرا بخشیده.
جوری نگاهم می کند که انگار دوباره می گوید: و؟
اگر حس و حالش را داشتیم حتما لبخند می زدیم.
-روزتون خوش آقای راسخی.

48

با همان نگاه سردش با دست بیرون را نشان می دهد...
-درو پشت سرتون ببینید .

از اتاقش خارج می شوم. پشت در نفس راحتی می کشم. به طبقه پایین می روم. به سوپروایزر دست می دهم. پشت میز که می نشینم. چای تعارف می کند. بعد از کشو میزش چند فرم بیرون می آورد.
-چطوره از فرم ها شروع کنیم؟
چای را می نوشم و سرم را تکان می دهم. او برایم می گوید که چطور با این فرم ها سطح دانشجوها را تعیین کنم و هر کس را سر کلاس درست بفرستم و من فکر می کنم چقدر خوب می شد دوره گردی می شدم با کوله باری روی دوشم. کوچه به کوچه و شهر به شهر می چرخیدم و داد می زدم.
-آی مردم. زندگی می خرم. زندگی هاتان ساعتی چند؟

چهل و پنج دقیقه می شود روی تخت کوچک صورتی نشسته ام و هستی دارد به قول خودش دارد مرا شبیه فرشته ها می کند.
-تموم نشد هستی خوشگله.

لبش به لبخند باز می شود. سرش را سمت چپ خم می کند و مرا ورنانداز می کند. کلیپس بزرگ با حریر بنفش در دست دارد و نمی داند کجای سر من بگذارد.

-داری فرشته می‌شی. صبر کن خب؟

می‌گویم: خب.

استاد مرا مجبور کرده روز جمعه ام را با هستی بگذرانم. تمام کارهایمان را یادداشت کنم و آخر شب بهش گزارش بدهم. نمی‌دانم از این کارش چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. هستی بلاخره کلیپس را جایی از موهایم گیر می‌دهد. حالا سرش را به سمت راست کج کرده و مرا تماشا می‌کند. آینه باریکش را برمی‌دارد و به دستم می‌دهد و برای اولین بار اجازه می‌دهد خودم را ببینم. چشمانش برق می‌زنند و منتظر تعریف من است... کاش زودتر کارش تمام شود و بخوابد. خسته شده‌ام. از دیدن خودم در آینه شوکه می‌شوم. رژ قرمز را خیلی نامنظم روی لبم کشیده و پشت چشمم را هم قرمز کرده است. یک دسته از موهایم را درست جلوی پیشانی با ربان آبی بسته و کلیپس بنفش را رویش کار گذاشته است. باقی موهایم را خیلی نامنظم با گیره‌های کوچک آویزان کرده. آینه را کنار می‌گذارم. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

-خیلی خوشگل شدم عزیزم. تو بهترین آرایشگری هستی که تا حالا دیدم.

از ذوق چشمانش درشت می‌شود.

49

-پس بذار عسک ازت بندازم.

تبلتی را از روی میز کوچک صورتی گوشه اتاق بر می‌دارد ...

چند ضربه به در اتاق می‌خورد و بعد از چند لحظه امیریل وارد می‌شود.

-هستی دای...

چشمش که به من می‌افتد، دست روی دستگیره، خشکش می‌زند. همین را کم داشتم. به دور و برم نگاه می‌کنم تا شالم را پیدا کنم ولی نیست که نیست. دوباره به امیریل نگاه می‌کنم. دست جلوی دهانش مشت می‌کند و چند سرفه مصلحتی می‌کند. ولی من خنده اش را دیدم... به همدیگر محل نمی‌گذاریم. یک جورایی از هم دلخوریم. رسمی برخورد می‌کنیم. دیگر گول مهربانی‌هایش را نمی‌خورم. می‌دانم هر بار به من نزدیک می‌شود سفارش بابی‌جانش است. وارد اتاق می‌شود و پشت به من گوشه کنار دنبال چیزی می‌گردد.

-تبلت منو چکار کردی دایی جان؟
 هستی که دارد با تبلت ور می رود. از امیریل می پرسد.
 -دایی. ببین لیلی فرشته شده.
 - بیشتر شبیه جادوگر شهر ازه.
 زمزمه اش را می شنوم. باید حرص بخورم ولی از تشبیهش خنده ام می گیرد. حق با اوست. وحشتناک شده ام. حالا آمده و کنار ما ایستاده.
 -تبلت من کو هستی؟
 هستی تبلت را به سمتش می گیرد.
 -دایی از ما عسک بگیر.
 امیریل تبلت را می گیرد. مردد به من نگاه می کند.
 -بندازم؟
 من که دارم می روم بگذار روزی که هستی بزرگ می شود یادگاری از من داشته باشد.
 شانه ای بالا می اندازم.
 هستی از تخت بالا می آید. دستش را دور گردنم چفت می کند. و لپش را به لپم می چسباند. من هم دستم را دور کمرش می اندازم. امیریل چند قدم از ما فاصله می گیرد و تبلت را تنظیم می کند. به سختی سعی می کند لبخندی که دارد روی لبش پهن می شود را جمع کند.
 -آماده اید؟
 من و هستی با هم می گوییم: بله.

50

لبخند بزرگی می زنم و عکس یادگاری ما گرفته می شود.
 هستی که می خوابد، دست و صورتم را می شورم و به پذیرایی می روم. مامان سرش در لپ تاپش است. دارد چیزی می نویسد. استاد هم کنارش نشست و زل زده به صفحه لپ تاپ. امیریل نیست. الهه تا مرا می بیند. با لبخند می گوید.
 -حسابی خسته ات کرد وروجک.

روبروی مامان و استاد می نشینم. هر دو سرشان را بالا می گیرند. استاد لبخند می زند و مامان از بالای عینکش نگاهم می کند.
 -چه عجب. بلاخره از اتاق اومدی بیرون.
 جوابی ندارم. سرم را پایین می اندازم. الهه از جایش بلند می شود.
 -برم یه دور چایی بیارم.
 استاد با فشار روی عصایش از جایش بلند می شود.
 -دنبالم بیا لیلی.

مامان مشکوک به ما نگاه می کند. می رویم اتاق استاد. روی صندلی چوبی قهوه ای میزش می نشیند. دستهایش را روی عصایش می گذارد. جلوی پایش روی زمین می نیشنم. اتاق کوچکی دارد با پنجره ای که روی هره اش پر است از گل های رنگارنگ. بوی گل ها اتاق را پر کرده است. کنار پنجره تخت قرار گرفته و یک کتابخانه که از زمین است تا سقف و پر است از کتاب و دیکشنری.
 -خوب گزارش بده بابا جان. چکارا کردید؟
 نفسی می گیرم. صبح را به خاطر می آورم.
 -خاله بازی. عروسک بازی. آب بازی. پارک رفتیم و بستنی خوردیم. تاب سوار شدیم.
 سرسره.

کمی فکر می کنم. ظهر چه کردیم؟
 -با هم ناهار پختیم. کتاب برایش خوندم.
 فکر کردم اگه بخوایم بگویم چکار کردیم دقیقه ها طول می کشد. رو به استاد که مشتاق نگاهم می کرد، گفتم.
 -راستش استاد هستی یه دقیقه هم نداشت وقتمون تلف شه. بازی پشت بازی.
 لبخندش عمیق تر می شود. سرش را روی دستانش گذاشت.
 -به جمله ای که گفتمی دقت کن. هستی حتی یه دقیقه اشو هم تلف نکرد. لذت هم برد؟

دوباره دستم را می گیرد. کمی فشارش می دهد. چشم از من بر نمی دارد.

-از هستی یاد بگیر چطور زندگی کنی لیلی.

نگاهش را تکان نمی دهد. باز می خواهد گیجم کند؟ من هنوز با مرگ کنار نیامده ام حالا پای زندگی را وسط می کشد؟ چطور می شود با هر دوی اینها یکجا کنار آمد؟

-به تمام چیزای بی ارزش زندگیت بگو نه. خودتو وقف چیزایی کن که ارزش دارن.

دستم را از دست استاد بیرون می کشم. زانوهایم را بغل می کنم. او نمی فهمد من یک چیز را برای خودم فرهنگ کرده ام: نه نگو. اعتراض نکن تا دختر خوبی باشی و همه دوستت داشته باشند بخصوص مامان.

-شاید این حرفم درد داشته باشه ولی عزیزم درسته آخرین ها غم انگیزن ولی بارزشن. مثل آخرین بهار. آخرین طلوع خورشید. آخرین شکوفه های درخت گیلاس.

این حرف هایش به همم می ریزد. دارد آخرین هایم را گوشزد می کند. چطور دلش می آید؟. با خشم از جایم بلند می شوم. به سمت در می روم.

-محض رضای خدا لیلی یه بار هم که شده تو زندگیت شجاع باش نه یه ترسو که فقط میگه "باشه". "معذرت می خوام". "چشم". "شهامت داشته باش و از اول زندگی کن. این بار اونجور که دوست داری نه فرح نه هیچ کس دیگه...

می ایستم. درست دست گذاشته روی نقطه ضعفم. به سمتش برمی گردم. ایستاده و آرام است. منتظرم ادامه بدهد ولی او حرف را عوض می کند.

-باید شیمی درمانی رو شروع کنی. یک روز دیرتر به ضررته. باید به فرحم بگی. سرم را به نشانه نه تکان می دهم.

-من آماده نیستم. همه حسام درههه. هیچی سر جای خودش نیست. هنوز باور نکردم. هنوز می ترسم. می خوام وقتی مامان خبر دار شه که من با این مریضی کنار اومده باشم و بتونم لبخند بزنم.

می نشیند. متفکر زل می زند به فرش طرح ترکمن زیر پایمان. دستم را پشتم می برم و در هم قفل می کنم. غمگین با نوک انگشتان پایم روی زمین خط می کشم. دست آخر می گوید.

-امیریلو صدا کن بیاد کارتون دارم.

از چارچوب به پذیرایی نگاه می اندازم. روی مبل نشسته و با تبلتش ور می رود...هر کاری می کنم نمی توانم به اسم صدایش کنم. یک نگاه به استاد می اندازم یک نگاه به امیریل. استاد متعجب می گوید.

-از همین جا صداش کن بابا جان .

52

نمی توانم . بگویم آقای راسخی . بگویم امیریل . چه کار کنم؟ اصلا دلم نمی خواهد هم کلامش شوم . سنگینی نگاهم را حس می کند و خوشبختانه سرش را بالا می گیرد . سرد نگاهش می کنم . با دست به اتاق اشاره می کنم .
-استاد کارتون دارن .

مامان سرش را بالا می گیرد و ما را نگاه می کند . امیریل تبلت را کناری می گذارد به اتاق می آید . هر دو شانه به شانه روبروی استاد ایستاده ایم .
با دست به پنجره اتاقش اشاره میکند .

-از رو هره پنجره دو تا گلدون کوچک هست که خالی ان . بیارشون پسر .
امیریل همان کار را می کند . دو گلدان کوچک مربع شکل و سفالی به رنگ های کرم و صورتی . می خواهد به استاد بدهد که می گوید .

-پیشش باشه . فردا میرید به یه گل و گیاه فروشی . دو تا گل از یه نوع و یه اندازه می خرید که هنوز گل نداده باشه . هر کس یکیشو برمیداره و ازش خوب مراقبت می کنه تا به گل بشینه اونوقت میاره برا من .
امیریل اعتراض می کند .

-بابی من هزار جور گرفتاری دارم . فردا قراره کامپیوترای مجتمع پیروزی رو بیان .
استاد اخم می کند .

-همین که گفتم . با هم می رید . با هم مشورت می کنید و یه جور گل می خرید . گلای آپارتمانی .

باز چه برنامه ای ریخته است؟ امیریل کماکان به اعتراضش ادامه می دهد .

-ولی بابی من از گل سر در نمیارم . اصلا از پرورش گل خوشم نمیاد . دلیلتون واسه این کار چیه؟

بعد با اخم به من نگاه می کند و سرش را به طرف استاد تکان می دهد که تو هم حرفی بزن . شانه ای بالا می اندازم . حرصش بیشتر می شود . استاد از جایش بلند می شود و اتاق را ترک می کند . امیریل با گلدان ها در دستش به من کنایه می زند .

- شما اگر خیلی به پرورش گل علاقه دارید می تونم گلدون خودمو بهتون قرض بدم
چرا اعتراض نکردید؟ باز چه برنامه ای ریختید؟
گلدان را از دستش بیرون می کشم. در دلم می گویم: خوبت می شود. تا یاد بگیری
دست بالای دست بسیار است. به چشمانش نگاه می کنم.
- دیدید که گفتن هر کس گل خودشو پرورش بده...
از اتاق خارج می شوم که صدایش را می شنوم.

53

- فردا ساعت ناهار وقتم کمی آزاده. بهت زنگ می زنم...
جوابش را نمی دهم. هر دو پشت سرهم از اتاق خارج می شویم. استاد شمع به دست
از آشپزخانه خارج می شود. وسط پذیرایی می گذاردش و روشنش می کند. به سختی
روی زمین می نشیند به همه می گوید.
- جمع شید. به حلقه تشکیل بدید و دست همو بگیرید.
همه با تعجب به هم نگاه می کنیم. الهه و مامان از روی مبل بلند می شوند. ما هم
گلدان ها را روی کانتر می گذاریم. الهه دست بابی را می گیرد. مامان دست الهه و من
دست مامان. امیریل می آید و بین من و بابی می نشیند. دست بابی را می گیرد و
دست دیگرش را طرف من دراز می کند. مانده ام بگیرم یا نه. نگاهی به دستش می
اندازم و نگاهی به خودش. چشمش را به شعله لرزان دوخته است. نوک انگشتانم را
در دستش می گذارم ولی او دستم را محکم می گیرد. این مرد چرا اینقدر رفتار متضاد
از خودش نشان می دهد. هر دقیقه یک رنگی است. نفسم را فوت می کنم بیرون. همه
به شعله شمع زل زده ایم. بابی با صدایی گرم و مطمئن شروع می کند.
- از همین حالا ما به خانواده ایم. دست در دست. به حلقه متصل. همین جا با هم
عهد می کنیم هیچی این حلقه رو نشکنه. پشت هم باشیم. کوه پشت کوه. درد یکی
درد همه است. شادی یکی شادی همه است. هیچی نمی تونه اعضای این خانواده
ارو از پا دراره چون ما پشت همیم.

سکوت می کند. همه ساکتیم. داریم به حرف های بابی فکر می کنیم. شاید کسی منتظر است اعتراضی بکنم ولی دیگر این موضوع برایم خیلی بی اهمیت جلوه می کند.

الهه ادامه می دهد.

-بیاید از با هم بودن لذت ببریم و قدر همو بدونیم.

نوبت مامان است.

-بیاید تلاش کنیم با کمک هم روز به روز به خوشبختی نزدیکتر بشیم.

آه می کشم. حرف هایشان دل گرم کننده است. ولی دل من پر درد می شود. کاش

می شد بیشتر بین شان باشم. من وصله ناجور این جمعم...می گویم.

-می ترسم ولی پشتم به خانواده ام گرمه.

و بغض می کنم. امیریل با صدای بلند و محکمش ادامه می دهد.

-یاد بگیریم شجاع باشیم. درست مثل سلحشوری که به میدان جنگ رفته. دشمن

محاصره اش کرده و اون می دونه شاید کشته بشه ولی دست از نبرد نمی کشه و

امیدشو برای زنده موندن و پیروزی از دست نمیده. می جنگه تا جون در بدن داره تا با

سربلندی به میون مردمش برگرده.

و دست مرا محکم می فشارد. به سرعت به طرفش سر می چرخانم. او از چیزی خبر

دارد؟ انگار آن حرفها را به من می زد. از شعله شمع چشم نمی کند. امیریل راسخی تو

چه جور

54

موجود دوپایی هستی؟ چطور می شود تو را ترجمه کرد؟ سرش را برمی گرداند و عمیق

در چشمانم نگاه می کند. انگار که دارد می گوید: مثل یک سلحشور. مثل یک

سلحشور.

تاریکی و سیاهی با نور قرمز و سفید شکافته می شود. دیوانگی کرده ام...شب از نصفه

گذشته و بامداد حساب می شود. وقتی به خانه خودمان رفتیم بی قرار بودم. می

نشستم. پا می شدم. راه می رفتم و باز می نشستم. حرف های تلخ بابی امانم را

بریده بود. جلوی آینه ایستادم. خودم را دیدم. دختری با چشمان غمگین و ترسیده. درست است من ترسو هستم. یک ترسوی واقعی. از خودم رو برگرداندم و چشمم به کتابهایم افتاد. به ورقه های چرک نویسم...

جاده از پشت چشمهای خیسم تار به نظر می آید. آستین مانتویم را زیر چشمان ترم می کشم. آخرین بهار. قلبم از درد تیر می کشد. این آخرین بهاری است که می بینم. چقدر این حرف درد دارد.

وقتی مطمئن شدم مامان خوابش برده، فلاسکی آب جوش برداشتم و مشتی قند و چای. روی تکه کاغذی نوشتم: "من بیرونم. نگرانم نباشید." و پشت در اتاق چسباندم.

آخرین ها. آخرین ها. تونل کندوان را رد می کنم. یعنی این آخرین بار بود؟ خدای من. گریه ام شدت می گیرد. سرم را پایین می اندازم و هق هق می کنم. حرف بابی مرا سوزاند. چراغ دادن و بوق ماشین ها باعث می شود کنار کوه پارک کنم. سرم را روی فرمان می گذارم و از ته دل گریه می کنم. صدای محکم امیریل در گوشم می پیچد: "مثل یک سلحشور".

من یک دخترم با دغدغه های ساده. تنها غصه ام تا حالا رفتن بابا بدون خداحافظی بود و حالا حس می کنم زندگی ساده من دستخوش گردبادی بزرگ شده است. در سکوت شب تیره، صدای گریه ام را می شنوم و صدای بابی که می گوید: "آخرین ها ارزشمندترین ها هستند".

و صدای امیریل: "مثل سلحشوری که دست از نبرد برنمی داره".

کم کم گریه هایم ته می کشد. با بطری آب صورتمو را می شورم و دوباره ماشین را روشن می کنم. صدای ضبط را زیاد می کنم تا صداهای ذهنم آرام ندهند. فرهاد می خواند.

یه شب مهتاب....

ماه میاد تو خواب....

منو می بره کوچه به کوچه....

باغ انگوری.... باغ آلوچه....

من هم در این شب مهتابی دارم جاده به جاده می روم سمت دریا. جاده چالوس. پیچ پشت پیچ. دست هایم می لرزند. قلبم درد می کند. چشم هایم مرتب پر و خالی می شوند. چالوس را رد می کنم و می پیچم طرف چپ. می روم تا جایی که ساحل است

و چند خانه . ماشین را می رانم توی یک خاکی . رو به دریا پارک می کنم . صدای موج ها می آید . همه جا تاریک است و فقط چند چراغ زرد دم خانه ها می سوزد . دست به سینه می زنم و منتظر می

55

مانم خورشید از پشت دریای خزر بیاید بیرون . هیچ وقت طلوع خورشید را اینجا تجربه نکرده ام . چرا؟ چرا باید وقتی آخرین بار است برای اولین بار طلوع خورشید را از روی دریا تماشا کنم؟ فرهاد هنوز می خواند .
 یه پری میاد ترسون لرزون .
 پاشو میذاره تو آب چشمه شونه می کنه موی پریشون .
 نور زرد از لبه دریا پاشیده می شود بالا . از ماشین پیاده می شوم . بوی ماهی می پیچد در دماغم . هوا خیلی شرجی نیست . باد خنکی می وزد و موهای مرا پریشان می کند . کفش هایم را روی شن های نرم و قهوه ای در می آورم . کف سفید و آب دریا روی پاهایم می لغزند . آب سرد است... لرزم می گیرد . مانند گشاد و نخ می آبی ام را دور خودم محکم می پیچم .
 حالا خورشید سرش را دارد بالا می آورد . پلک نمی زنم . نمی خوام حتی یک لحظه را از دست بدهم . آخرین ها ارزشمندترین هاست . رنگ زرد خورشید می ریزد روی سیاه دریا . به خودم می گویم : "خوب نگاه کن لیلی" . "خوب نگاه کن و به خاطر بسپار" .
 یک خط زرد روی آبی دریا شکل می گیرد . آن ته ته... روی ماسه ها می نشینم . روسری ام افتاده و من زانوهایم را در شکمم جمع می کنم . زل می زنم به روبرو . خورشید تا کمر بالا آمده . آبی دریا دارد پیشی می گیرد به سیاهی اش . همه چیز دارد جان دوباره می گیرد . چرا تا حالا طلوع خورشید را ندیده ام؟ . می دانی حس می کنم خورشید شده معشوقه پرناز دریا که دارد برایش عشوه می آید و دریا دستانش را انداخته دور کمر خانمش و هی بوسش میکند .
 و من اینجا شاهد عشقبازی شانم . برای آخرین بار . لعنت به این کلمه . چرا از ذهنم نمیرود . درد دوباره می پیچد توی قلبم . اشکهایم سرازیر می شوند... بق می کنم . دلم

فریاد می خواهد. بلند می شوم. دست هایم را کنار دهانم می گذارم و رو به دریا و خورشید و آسمان آبی فریاد می زنم.
 -من سرطان دارم.
 گریه می کنم و این بار رو به آنکه پشت دریاهاست و من باهاش قهرم می گویم.
 -من سرطان دارم.
 فریاد می کشم. جیغ می زنم. خم می شوم جلو. باد می وزد. آب تا مچ پاهایم می آید.
 اشک هایم می ریزند و باز با صدای بلند می گویم.
 -من سرطان دارم.
 صدای خودم را می شنوم. و این صدا مرا به باور می رساند. صدای خودم. گلویم می سوزد. روی زمین شنی، درست لب آب زانو می زنم. آب دریا خودش را نرم و آهسته به زانوهایم می مالد. چرا خدا؟ چرا؟ من خیلی جوانم. چطور دلت آمد؟ دریا دست بردار نیست. تا وسط رانم خیس کرده. خیلی نرم روی تنم می خزد. با چشمهای خیس نگاه می کنم به آب. به نوازشش.

56

نگاه می کنم به خورشید که حالا دست از شوهرش کشیده و به کارهای روزانه اش می رسد. صدای واق واق سگ ها بلند شده. صدای قوقولی قوقو خروس ها. سرم را می چرخانم. از وسط جنگلی نه خیلی دور، دودی سفید دارد خودش را می کشد طرف آسمان. و بوی چوب سوخته کمی حال مرا بهتر می کند. ماشین ها تعدادشان بیشتر شده. گاوی می بینم که کنار جاده سرش را خم کرده و دارد علف های سبز را می خورد. خوب ببین لیلی. چه تو باشی چه نباشی زندگی جریان دارد. حق با بابی است. تا هستم باید زندگی کنم. بیست روزم سوخت شده است. پا می شوم. صورتم را پاک می کنم. دلم یک لیوان شیر گرم می خواهد با پنیر و نان سنگک خشخاشی. دست به زانوهایم می گیرم و بلند می شوم. آرام آرام. پشت خمم را صاف می کنم. حرف های این چند وقت در سرم می پیچد.
 "شیش ماه الی یک سال."
 "مرگ یعنی رفتن تو آغوش خدا".

"آخرین ها ارزشمندترین هاست".

"محض رضای خدا برای یک بار هم که شده شجاع باش".

"مثل یک سلحشور".

به دریا آبی و بی موج نگاه می کنم. باد ملایم اول صبح صورتم را نوازش می کند و من نفس می کشم.

"لذت ببر از لحظه لحظه زندگیت لیلی".

نگاه می کنم به زنی که چادری روی کمر لباس رنگی و بلندش پوشیده و همراه مردش به سمت وانت آبی رنگ می رود... خروس و چند مرغ به زمین نوک می زنند. اینجا زندگی جریان دارد و من لمسش می کنم.

من هم می خواهم زندگی کنم. درست است. حالا که این بیماری هست، باید قبولش کنم. باید زندگی کنم. باید.

صدای زنگ گوشی ام را از داخل ماشین می شنوم. حدس اینکه چه کسی است سخت نیست. روی صندلی می نشینم و جواب می دهم.
-جانم مامان.

-کجایی تو لیلی؟

به هارمونی رنگ سبز و آبی و طلایی نگاهی می اندازم... درد دارم. دردی تیز در قلبم ولی باید باهاش کنار بیایم.

-یه جای خوب. اومدم براتون می گم.

صدای مامان نگران می شود.

-اتفاقی افتاده؟

57

-نه. حالم خوبه مامان. نگران نباشید.

-باشه. مواظب باش.

میخواهد قطع کند که خیلی سریع می گویم.

-مامان؟

-چی؟

نگاه می کنم به خورشید طلایی. به یک روز جدید.

-دوستون دارم.

سکوت میکند. حق دارد. این اولین بار است که اینقدر بی پرده می گویم دوستش دارم. ولی این یکی آخرین بار نخواهد بود.

-شب می بینمت.

و قطع می کند. سرم را می چرخانم که چشمم می افتد به سبدهای که با خودم آورده ام.

نگاهی به سبد نگاهی به دریا می اندازم. نمی دانم کارم درست است یا نه. باید

تصمیمم را بگیرم. در عقب را باز می کنم و سبد سبز رنگ را بر میدارم و هن هن کنان

تا لب آب می روم. نگاه می کنم به کتاب هایم. به نوشته هایم. می روم داخل آب

.قدم به قدم جلوتر می روم. آب تا زانوهایم می رسد. تردید را کنار می گذارم. سبد را

کج می کنم و کتاب ها یکی یکی داخل آب می افتند. و من شاهد غرق شدنشان

هستم. نگاه می کنم تا وقتی آخرین برگه زیر آب می رود. پشت می کنم و با قدم های

سبک برمی گردم طرف ماشین. موهایم را از روی صورتم کنار می زنم. پیامکی برایم می

رسد. بازش می کنم.

"سلام. ساعت دوازده بیا به این آدرس که نوشتم. نزدیکترین گل و گیاه فروشی به

مجتمعه".

چای داغی برای خودم می ریزم. لب آب می نشینم و گوش می دهم به صدای موج

ها. نگاه می کنم به آسمان آبی یک دست. و لذت می برم از این تنهایی و چای هل

برای اولین بار ...

چقدر حرف می زند. خسته ام و خوابم می آید. سرم را به دیوار تکیه داده ام و خیره ام

به امیریل که با گوشی همراهش حرف می زند. نگاهی به من می اندازد و دستی برایم

تکان می دهد که "آدم. آدم". "نای سرپا ایستادن ندارم. وقتی از شمال برگشتم دوش

گرفتم و به اینجا آمدم. صحبتش که تمام می شود به سمت من راه می افتد. وارد گل

و گیاه فروشی می شویم که می گوید.

-چرا قیافه ات اینجوریه؟

شانه ای بالا می اندازم. فقط می خواهم بخوابم. چشمانم را به زور باز نگه می دارم.

-چیزی نیست آقای راسخی.

قدم بعدی را برداشته ام که بازویم از پشت کشیده می شود. مرا می چرخاند و چهره

به چهره می شویم. قیافه اش در هم رفته است.

-بذار چیزو که برا خودم اصل کردم بهت بگم.
 بیچاره امیریل. او هم مانند من زندگی اش را پر از قاعده و اصول کرده است. شاید او هم باید به آخر خط برسد تا بفهمد با اصل هایش چه ظلمی در حق خودش می کند نگاهش می کنم بی هیچ حرفی.
 -یکی از رازهای مدیر موفق اینه که هیچ وقت احساس رو وارد کارش نکنه. هیچ وقت
 .
 گرمی دستش را روی بازویم حس می کنم. شانه ام را عقب می کشم که بازوی دیگرم را هم می گیرد و کمی به طرف خودش می کشد. حالا خیلی به چشمانش نزدیکم. چشمانی دلخور و کمی ناراحت.
 -توی مجتمع تو خانم موحدی و من آقای راسخی. بی هیچ رابطه ی احساسی و خانوادگی. ولی بیرون تو همون لیلی که از بچگی اسمشو شنیدم و حالا شده جزئی از خانواده ام. و خانواده تو زندگی، جزء اولویت های منه. پس تو لیلی من امیریل اوکی؟
 زل می زند در چشمانم تا تاثیر حرفش را ببیند.
 نمی دانم اگر بابی به او بگوید "بمیر" خواهد مرد؟ حالا چون بابی گفته ما یک خانواده ایم دارد مهربانی می کند و اگر می گفت ما دشمنیم سایه مرا با تیر می زد. دیگر خامش نمی شوم. دلم می خواهد بگویم: "باشد. باشد. قبول. وظیفه ات را به نحو احسن انجام دادی گل پسر."
 خودم را عقب می کشم. که دستهایش جدا می شوند.
 -باشه. تو امیریل... من لیلی.
 پشتم را می کنم و به سمت مرد گل فروش می روم ...
 با امیریل میان ردیف ها قدم می زنیم. زمینی است خیلی بزرگ. از گل هایی به اندازه کف دست بگیر تا درختچه های کوچک و بزرگ اینجا دیده می شود... بوی گل های مختلف خوابم را پرانده است. مرد فروشنده با قد کوتاه و ژاکتی به تن پا به پای ما می آید. هوای اینجا لطیف و سبک است. خنکی خاصی دارد. امیریل دست در جیب شلوارش شانه به شانه من می آید. کت و شلوار کرم پوشیده است با پیراهنی آبی. ربع ساعت است که نگاه می کنیم و به نتیجه نمی رسیم. به ساعتش نگاهی می اندازد.
 -یه چیزی انتخاب کن بریم قال قضیه کنده شه.

چیزی نمی گویم. نگاهم را میان گل هایی با برگ های سبز و قهوه ای می چرخانم.
چند تایی گل داده اند. زرد. صورتی. بنفش. وقتی جوابی از من نمی گیرد رو به مرد
کنار دستش می گوید.
-جناب یه چیزی بدید که خیلی زود گل بده.

59

می چرخم و به مرد می گویم.
-ولی من یه گلی می خوام که دیر بار بده.
اخم های امیریل در هم می رود. سخنرانی اش را شروع می کند.
-برنامه ریزی های کوتاه مدت زودتر به هدف می رسن. قراره وقتی گل کردن تحویل
بابی بدیم. پس هر چی زودتر بهتر.
نیم نگاهی بهش می اندازم. او که نمی داند. می خواهم گلی را انتخاب کنم که به
اندازه من عمر کند. انگار هر چه دیرتر گل بدهد من هم به امید آن بیشتر دوام می
آورم.
روی حرفم اصرار می کنم.
-من یه چیزی می خوام که دیر گل بده.
امیریل نگاهی به آسمان می اندازد. با نوک کفش روی زمین می کوبد. نفسش را طو
لانی بیرون می دهد. بعد می گوید.
-مثل اینکه تو وقتت خیلی زیاده. ولی من یه خروار کار ریخته سرم که حوصله بچه
بازی و گل بازی ندارم.
حرفش می شود چاقوی تیزی در قلبم. تنها چیزی که من ندارم وقت است. نفسم
سنگین می شود و دلم می گیرد.
مرد نگاهی بین ما رد و بدل می کند. پس کله اش را می خاراند و گوشه لبش را جمع
می کند بالا که دماغ کوفته ای اش چین می افتد.
-آخرش کدوم؟
با هم جواب می دهیم.
-زود گل بده.

-دیر گل بده.

مرد به خنده می افتد. بیچاره میانه را می گیرد.
 -بذارید دوتا گل نشون بدم. یکی که زود گل میده یکی که دیر میده.
 من و امیریل به هم نگاه می کنیم. مرد وقتی می بیند صدایی از هیچ کدامان در نمی آید زود دست به کار می شود. خنده ام می گیرد. امیریل می گوید.
 -می ترسه پشیمون شیم.

مرد پاهای کوتاه و خپلش را تند تند بر می دارد. دو گل از گلخانه گوشه حیاط بیرون می آورد و به سمتمان می آید. جلوی پای ما آنها را می گذارد زمین. کنار گلدانها چمباتمه می زنم. هر دو را نظری می اندازم. امیریل بالای سرم ایستاده.

60

مرد با انگشت کپلش به گلدان اولی اشاره می کند.
 -اسم این گل حناست. نگاه کنین. ساقه های گوشتی و شفافی داره با برگای سبز. اسم دیگه اش. "منو لمس نکن"ه... ناز داره. تا بهش دست بزنی وا می ره و کپسولش باز میشه و گرده افشانی می کنه.

لبخند روی لب هایم آمد. حتما خانم است و لوندی می کند. ریز ریز می خندم.
 بی اختیار سرم را بالا می گیرم و به امیریل نگاه می کنم. فقط به حالت تعجب ابروهایش بالا رفته است. نگاهم را که حس می کند به چشم هایم خیره می شود. همانطور دست در جیب. آرام و بی لبخند. خوب از یک نخبه بیشتر از این هم انتظار نباید داشت.

مرد ادامه می دهد.

-ولی. تو اردیبهشت گل میده. یعنی تو همین ماه. چند وقته دیگه.
 اخم هایم در هم می رود. این گل را نمی خواهم. مرد آن یکی را نشان می دهد.
 - این گل اسمش یگونیاست. این مدلش برگهای بنفش و سبز با هم داره. تو تابستون گل میده.

برگ هایش را بین انگشتانم می گیرم و نوازش می کنم. راه راه است.
 سرم را بالا می گیرم.

- این از اون گلا نیست که زن و مردش از هم جدا باشند؟
 مرد می خندد و شکم گنده اش بالا و پایین می شود. امیریل سری به تاسف تکان می دهد. لابد با خودش می گوید: کوچولوی شش ساله ".
 -نه خانم. نر و ماده رو یه بوته اند.
 - خوبه. دلم نمی خواد عاشقا رو از هم جدا کنم.
 صدای امیریل را کنار گوشم می شنوم.
 -شنیدن این حرفا از خانم تحصیل کرده ای مثل تو بعیده.
 سرم را می چرخانم و به مردمک های قهوه ای اش چشم می دوزم. صورتش درست جلوی صورتم است. مزه هایش ضخیم اند و تاب دار.
 -چرا؟
 لب هایش قهوه ایست.
 -عاشقا؟ اینا فقط گیاهن که با گرده افشانی تکثیر می شن. علم اینو می گه.
 چشمم می افتد به جای دو بخیه ریز روی استخوان بینی اش. یعنی جایی زمین خورده؟

61

-مال شیطنتای بچگیه. از پله سر می خوردم که افتادم رو پله.
 خجالت می کشم. سرم را می اندازم پایین. خیلی رک است. نگاهی به گل بگونیا می اندازم و در جوابش می گویم.
 -تا عشق و تکثیر رو چجور نگاه کنی.
 همچنان خم است و خیره به من.
 -مثل بچه های دبیرستانی حرف نزن لطفا. در ضمن تو فکر می کنی من از عشق چیزی سرم نمیشه.
 -برای عاشقی و فهمیدن عشق باید دلت باشه نه سرت.
 چشم از من برنمی دارد. پلک می زند، دوبار پشت هم. کمر راست می کند و سر من باهاش بالا می رود.
 به مرد که منتظر است و دست هایش را روی شکم بزرگش قلاب کرده، می گوید.

-بگونیا رو می بریم.

و من لبخند می زخم .باید تا تابستان طاقت بیاورم تا شاهد گل دادنش باشم .امیریل.گلدان ها را می برد و صندوق عقب می گذارد...به آموزشگاه که می رسیم ، به طرف در می رود ولی من می ایستم...به آن طرف خیابان نگاه می کنم .چند خیابان آنطرفتر .شاید او بتواند کمکم کند .همان مرد عجیب در اتاقی عجیب تر .-بریم بالا خانم موحد.

نگاهش می کنم .میان چارچوب منتظر من است .ولی دل من چیز دیگری می خواهد .دیگر نمی گذارم فرصت هایم از بین بروند .قدمی عقب می گذارم .-سرساعت اعلام حضور می کنم آقای راسخی . کیفم را روی دوشم می اندازم و می دوم آن طرف خیابان .صدایش را شنیدم .-کجا؟

جوابی نمی دهم .همین امروز باید فرهاد را ببینم .همین حالا .شاید فردا نباشم .کسی چه می داند .

هر چه به آموزشگاه نزدیک تر می شوم ضربان قلبم بالاتر می رود .یکبار می گویم "برو "یکبار می گویم"برگرد ."میان خیابان ایستاده ام .چکار کنم؟دست آخر برو بر برگرد پیروز می شود . پا داخل راهرو می گذارم .هیچ صدایی نمی آید .نکند فرهاد نباشد.دلم می گیرد .دختری بیست -بیست و یک ساله پشت میز کوچک چوبی نشسته است .صدای پاهایم را که می

62

شنود سرش را بالا می گیرد .نزدیکش که می رسم به اتاق نگاه می کنم .درش بسته است . دختر می گوید .-بفرمایید .در خدمتم.

چه بگویم؟ من من می کنم. خودم هم نمی دانم چرا اینجام. هیجان خاصی دارم. دیدن دوباره فرهاد و حال و هوای عجیب اتاقش مثل نیرویی است که مرا به طرف خودش می کشد. شاید اگر این بیماری نبود هیچگاه دوباره به اینجا بر نمی گشتم.

-ام م م م. فرهاد هست؟

دختر چشمانش را ریز می کند و دقیق تر ورناندام می کند.

-از آشناهاشونید؟

صدای ساز بلند می شود و بند دلم پاره می شود. نگاهم کشیده می شود به طرف در. پاهایم بدون اختیار من به آن سمت کشیده می شوند. به آن اتاق نیمه تاریک و خالی. دختر پشت سرم راه می افتد.

-کجا خانم؟ استاد شاگرد دارند. بفرمایید تا کلاس تموم بشه.

ولی من می خواهم با او حرف بزنم. به دختر منشی گوش نمی دهم. لای در باز را می کنم و سرم و شانه ام را می برم تو.

فرهاد ویلن را از زیر چانه اش بیرون می کشد و نگاهم می کند. آرام می پرسم.

-بیام تو؟

دختر در را کامل باز می کند و با اعتراض می گوید.

-ببخشید استاد. من خواستم جلوشو بگیرم ولی این خانم گوش نمیدن که.

فرهاد نگاهی به سرتاپای من می اندازد. مانند شلوار سورمه ای پوشیده ام با مقنعه ای به همان رنگ. از بی خوابی دیشب زیر چشم هایم گود افتاده است. آرایشی ندارم. با لیلی آن روز خیلی فرق دارم.

-منو یادتون میاد؟

چشمانش را تنگ می کند. کمی بعد با شک می گوید.

-لیلی؟

نمی دانم چرا از اینکه مرا به یاد می آورد خوشحال می شوم. و ضربان قلبم تندتر می شود. سرم را تکان می دهم با لبخندی بزرگ بر لبهایم.

او هم لبخند می زند. لبخندی پر از آرامش. به صندلی کنار میز اشاره می کند: بشین.

دختر نگاهی به فرهاد و بعد به من می اندازد. نگاهش به من خشمگین است. از من رو بر می گرداند و در را می بندد.

63

شاگردش پسری نوجوان است با صورتی پر از جوش های ریز و درشت. نگاهش رو من ثابت مانده. با آن دماغ باد کرده و لب های قرمز خیره است به من. بی اختیار به مقنعه ام دست می کشم و موهایم را می فرستم تو. فرهاد با آرشه روی زانوی پسر می زند.

-من اینجام پوریا جان.

پسر به سختی از من دل می کند. تعجب می کنم. شاید آشنا به نظر می رسم. کلاس درسشان که تمام می شود و پسرک که می رود، فرهاد صندلی اش را طرف من می چرخاند. کمی در خودم جمع می شوم. زانوهایم را به هم فشار می دهم.

-عوض شدی. با اون لیلی هنری خیلی فاصله داری...

-اینورا کار پیدا کردم. باید رسمی لباس بپوشم.

می پرسد.

-اومدی برات ساز بزنم؟

خودم هم نمی دانم. شاید به خاطر جمله آن روزش اینجام.

-اون روز گفتید که منو با دنیای درونم آشنا می کنید.

گوشه لبش را می خاراند.

در باز می شود و خانم منشی لاغر اندام با گونه های تو رفته و دماغی استخوانی با لیوانی در دستش می آید تو. نگاهی به من می کند و پشت چشمی نازک می کند. لیوان را به طرف فرهاد می گیرد.

-نسکافه فرهاد جان.

ابروهای فرهاد بالا می رود. لیوان را که می گیرد می گوید.

-لطفا یه لیوانم برا مهمونم بیار رعنا.

رعنا. تنها چیزی که به هیکل لاغر مردنی او نمی آید رعناست. منشی لب هایش را

جمع می کند و نفسش را پرحرص از دماغش می دهد بیرون. وقتی می رود در را

محکم به هم می کوبد. فرهاد سری تکان می دهد و لیوان را روی میز می گذارد...رو

به من می گوید.

-پس می خوای این راهو بری؟

پلک می زرم. با لبخند... انگشت شصت و سبابه اش را به هم می مالد. سکوت می کند. نگاهش پایین است. آرام می گوید.

-رفتن و خودت رو پیدا کردن دو نتیجه داره. وقتی به خودت می رسی می بینی چیزی فرق نکرده و تو هنوز خودتی. ولی بعضی وقتا وقتی بهش می رسی تمام زندگیتو به هم می ریزه. اونوقت می فهمی عمرت به هیچ گذشته و تو خودت نبودی. این درد داره. آدم درد کشیدن هستی؟

64

سرش را بالا می گیرد و مستقیم در چشمانم نگاه می کند. چشمانش مانند سیاه چال است. خیلی عمیق اند و آدم را می کشند داخل خودشان. یا نه. مانند دریاچه ای آرام است ولی عمیق که اگر در آن بیفتی و شنا بلد نباشی غرق خواهی شد. من شنا بلدم؟ نه. بیخودی قلبم شروع می کند به تندتند زدن. گرما می ریزد توی صورتم. کف دستانم را به سرزانوهایم می کشم. به سختی از چشمانش دل می کنم. نفس عمیقی می کشم تا طپش تند قلبم را بتوانم کنترل کنم.

-من دارم درد می کشم. چون تازه فهمیدم چیزی که تا حالا بودم رو نمی خوام. فقط باقی راهو بلد نیستم. میشه کمک کنی؟
 با نوک کفش آکسفوردش به زمین می کوبد.
 -یادمه گفتی هیچ سررشته ای از هنر نداری.
 با تاسف می گویم.
 -بله.

-میونه ات با موسیقی چطوره؟
 -خیلی وقتا گوش می دم. بخصوص کلاسیک و بی کلام.
 سری تکان می دهد.
 -راک چی؟ راک گوش میدی؟
 با تعجب می گویم.
 -راک؟ نه.

بلند می شود و از اتاق خارج می شود. نفس راحتی می کشم. دلم می خواهد کیفم را باز کنم و خودم رادر آینه نگاه کنم. لبم را محکم گاز می گیرم و نیشگونی کوچک از لب هایم می گیرم. با مقنعه خودم را باد می زنم تا کمی از گرما درونم کمتر شود. رعنا می آید تو. بدون نگاه به من ماگ را روی میز می کوبد و می رود. دردی در شکمم می پیچد. نفسم را با آه می دهم بیرون. حواسم هست تو آنجایی. فرهاد با گوشی و هدفونی در دستش برمی گردد. قبل از اینکه هدفون را روی گوشهایم بگذارد می گوید. این یه راکه. خوب گوش کن و آخرش حسو بهم بگو.

هیجان دارم. قفسه سینه ام تند تند بالا می رود و لبخندم پاک می شود. با خوشحالی می گویم.

-باشه. باشه. حتما.

هدفون را می گذارد و دکمه شروع را لمس می کند. صدای گیتار در سرم می پیچد. چشمانم را می بندم و خودم را می سپارم به دنیای شعر و آهنگ.

65

دشتی سرسبز می بینم با علف های بلند. گوشه گوشه ی آن درخت دیده می شود. بادی ملایم می وزد. پسری هجده نوزده ساله دارد سوت می زند و دور خودش می چرخد. شاخه گلی رز در دستش دارد. او هم چشمانش را بسته و حالش خیلی خوب است. باد میان پیراهن سفید و موهای بلندش می پیچد. می رسد به دختری که پای درخت بید کتاب می خواند. پسر جوان با لبخندی که بر لب دارد گل رز را به او تقدیم می کند. دختر بلند می شود و هر دو دست در دست با هم می چرخند و سوت می زنند. باد لباس ها و موها و علف ها را می لرزاند.

آهنگ تمام می شود. چشمانم را باز می کنم. فرهاد دست به سینه با اخم کوچکی به من خیره است. چیزی نمی گویم. لب پایینم را به دندان می گیرم. با آهنگ تمام وجودم پر از حس خوب عاشقی می شود... می پرسد.

-چه حسی داشتی؟

تمام چیزهایی که پیش چشمانم نقش بسته بود را برایش می گویم. با دقت گوش می دهد. بی هیچ تکانی. حرفهایم که تمام می شوند از جایش بلند می شود. دست

در جیب روبروی پنجره می ایستد و زل می زند به آن. نگاهم می افتد به ساعت چشم هایم گشاد می شوند. پنج دقیقه به دو است. این بار از ترس امیریل ضربان قلبم بالا می رود. به فرهاد نگاه می کنم که پشت به من ایستاده. زود باش. زود باش. استرس می گیرم. از جایم بلند می شوم. دسته کیفم را میان دستم می گیرم و محکم فشار می دهم. چشم از ثانیه گرد ساعت بر نمی دارم.

-این چیزی که شنیدی پاپ-راکه. نظرت چیه با یه گروه موسیقی آشنات کنم؟
از این حرف قلبم هری می ریزد. ذوق می کنم. فرهاد به من نگاه می کند. دسته کیف را روی دوشم می اندازم و قدمی عقب می روم. نمی دانم قرار است چه بشود ولی آنقدر فرصت ندارم که راهی دیگر را تجربه کنم. از کیفم تکه کاغذی در می آورم و رویش شماره همراهم را می نویسم و می گذارم کنار ماگ. فرهاد با تعجب نگاهم می کند. قدم قدم عقب می روم. مثل دیوانه ها لبخند می زنم. درد شکم بیشتر شده ولی وجودم را شور و اشتیاقی عجیب پر کرده است.
-بهم زنگ بزنید. منتظرم نذارید من خیلی وقت ندارم.

حالا ابروهایش بالا می رود... و من با خوشحالی آموزشگاه و فرهاد و رعنا را ترک می کنم. به طرف مجتمع می دوم. از خط عابر که با عجله رد می شوم چند ماشین برایم بوق می زنند. به ساعت نگاه می کنم. دو و پنج دقیقه. سرعتم را بیشتر می کنم. پنج طبقه را بالا می روم. نفسم بند می رود. چند ضربه به در شیشه ای می زنم و تا "بله" اش را می شنوم می دوم داخل. با تعجب و دهانی باز به من زل زده. نفس نفس می زنم. دهانم خشک شده. امیریل گوشی اش را قطع می کند و هول می پرسد.
-چی شده؟

تند تند می گویم.

-ببخشید آقای راسخی. فقط ده دقیقه دیرشد. دیگه تکرار نمیشه.

66

سرش را تکان می دهد و انگار خیالش راحت شده باشد لپ هایش را پر و خالی می کند. نگاه از من نمی گیرد. با انگشت روی میزش ضرب می گیرد. درد تیزی در شکم می پیچید. دست رویش می گذارم و چهره ام در هم می رود. نگاهش روی دستم

ثابت می شود. درد تیزش نفسم را می برد ولی بهش اجازه نمی دهم حال خوبم را خراب کند.

-می تو نم برم؟

با دست بیرون را نشان می دهد. حرفی نمی زند...می چرخم طرف در .

-خانم موحد .

بر می گردم.

-بله.

بلند می شود و کنار پنجره می ایستد. دستانش را پشتش می زند. نگاه می کند به بیرون . گلویی صاف می کند.

-طبقه دوم بوفه است. غذای رستورانی هم می فروشه. برید و ناهار بخورید. این بارو چشم پوشی می کنم .

کدام حرفت را باور کنم امیریل؟ اصولت را یا نگرانی های زیرپوستی ات را؟ با لبخند می گویم.

-مچکرم. چشم.

ولی او نمی داند درد من با کباب و جوجه خوب نمی شود. از اتاق که بیرون می روم پشت در می نشینم. دست روی شکم می گذارم و به جلو خم می شوم. از درد لب می گزم و خودم را تاب می دهم. باید یکسال دوام بیاورم. شاید هم بیشتر. می خواهم دوباره شب یلدا را بینم. زمستان آدم برفی بسازم و دست های یخ کرده ام را "ها" کنم. چهارشنبه سوری از روی آتش بپرم و فال حافظ بگیرم که سال بعد عاشق خواهم شد یا نه. قرص مسکن را از کیفم بیرون می آورم و با آب بطری سر می کشم. سایه امیریل را آن طرف در می بینم. دست به در می گیرم و بلند می شوم. راه که می افتم او هم مثل اینکه پشیمان شده باشد برمی گردد. دست به دیوار می گیرم و از پله ها پایین می روم... فکر میکنم به گروه موسیقی. یعنی چه جور آدم هایی هستند؟ قرار است چه چیزهایی را تجربه کنم؟

حس می کنم سال ها است از اتاقم بیرون آمده ام. تنهایی دستم را رها کرده. دارم وارد جاده ای می شوم پر از رنگ. پر از دار و درخت. شاید هم پر از شکوفه. دلم می خواهد از خوشحالی جیغ بکشم. .

جلوی در می ایستم. سرم را بالا می گیرم و نگاهی به ساختمان می اندازم. ساختمانی چهار طبقه است با آجرهای سه سانتی که روزی زرد رنگ بوده اند با پنجره ها فیروزه

ای دودگرفته. روی هره یکی از پنجره ها چند دبه کوچک ترشی و چند شیشه آبغوره دیده می شود. نفس عمیقی می کشم. چند روز است انتظار این لحظه را می کشم. زنگ خانه را فشار می دهم.

67

-کیه؟

-لیلی.

در را باز می شود. در را به طرف داخل فشار می دهم که صدای قیژ می دهد. جلوی رویم پاگرد کوچکی است که وسط آن پله ها مارپیچ به سمت بالا می رود. پله هایی چوبی که جای جایش لب پر شده است. دیوار تا کمرکش آن آبی تیره است و با خط نازک سیاهی از آبی کمرنگ بالا جدا می شود.

-چرا اونجا وایسادی؟

سه پله پایین تر از همکف کنار در چوبی آبی-طوسی ایستاده و با آرامشی که تا حالا ازش دیده ام مرا نگاه می کند. لبخند می زخم.

-سلام.

-سلام. بیا تو.

داخل که می روم اولین چیزی که توجهم را جلب می کند دیوار روبرویی است. تمام دیوار با تکه هایی از روزنامه، مجله و شاید بریده های کتاب پوشیده شده. رنگ بعضی از کاغذها به زرد می زند. درست وسطش یک تلفن سبزرنگ کار گذاشته، از همان هایی که ده تا دایره دارد و با هر بار کشیدن دایره ای قرقر صدا می دهد. به طرف فرهاد برمی گردم.

-خیلی جالبه.

از پشت سرم بیرون می آید و به طرف آشپزخانه کوچکی می رود که با کابینتی فلزی از فضای هال جدا شده است.

-حس نوستالژی ایجاد می کنه.

شروع می کنم به خواندن. کیهان. همشهری. جام جم...نگاهم روی یکی یکی شان سر می خورد.

"خودت باش. خود خودت نه دکمه آویزان به پیراهن دیگری".
چشمم روی یک تبلیغ پزشکی در مجله ای ثابت می ماند.
"دیگر نگران سینه های تابه تایتان نباشید. با خیال راحت آنها را به دستان ما
بسپارید".

چشم هایم گشاد می شود. سعی می کنم خودم را کنترل کنم ولی نمی شود. دستم را
روی دهانم می گذارم و سرم را عقب می برم و غش غش می خندم. فرهاد به طرف
من برمی گردد. با انگشت تبلیغ را نشانش می دهم. او هم لبخندی می زند.
جعبه شکلاتی که برایش خریده ام را روی کانتر آشپزخانه می گذارم. دارد داخل یک
سینی بزرگ بساط صبحانه می چیند. چند تکه نان سنگک. یک قالب کوچک پنیر
داخل نعلبکی. چهار پنچ تا مغز گردو. شکرپاش. دست آخر دو استکان چای می ریزد و
داخل سینی می گذارد. اگر

68

حماقتم به گوش مامان برسد جهنمی به پا می کند. سر از خانه مردی درآورده ام که
هیچ شناختی از او ندارم. در کنار آخرین ها دارم اولین ها را تجربه می کنم. ریسک می
کنم.

پیراهن آبی راه راه پوشیده با شلوار جین. با کش نازکی موهای ریخته روی پیشانی
اش را بالا داده. برمی گردد و نگاهم را غافلگیر می کند. دستپاچه می شوم... جعبه
شکلات را روی کانتر می گذارم.
-قابل نداره.

سینی به دست نگاه می کند به جعبه. معنی اش را می فهمم.
-اولین باره خونت میام.

هر چند خانه اش یک سوئیت خیلی کوچک است. گوشه لبش بالا می رود به لبخندی
-ممنونم. بیا صبحونه بخوریم.

نمی گوید خورده ای یا نه. فقط دعوت می کند. ساعت نه صبح است و تا دو باید برگردم مجتمع. می رود و وسط اتاق می نشیند. کنار پنجره بسته اتاقش، چسبیده به دیوار، اتفاقی دیده می شود. از همانجا می پرسم. -اون چیه؟
مسیر نگاهم را دنبال می کند.

-استودیو خانگیه. گاهی وقتا هم غار تنهایی. بستگی به حاله داره. گاهی میرم توش ساز می زنم. گاهی میرم فکر می کنم. گاهی تنهاییمو باهاش تقسیم می کنم. حرف ها و حس هایش برایم عجیب است. پس تنهاست. چرا باید تنها باشد؟ پسر بدی به نظر نمی رسد. می روم و طرف دیگر سینی می نشینم. در سکوت با هم نان و پنیر می خوریم. به من نگاه نمی کند. حرکاتش پر از آرامش است. به انگشتانش نگاه می کنم که با چاقو پنیر را روی نان میمالد. باریک و بلندند. پوستش لطیف به نظر می رسد. همه هنرمندها اینطوری اند؟ یک جورایی خاص؟ لابد دیگر. سرش را بالا می گیرد و زل می زند در چشمانم. او با لقمه ای در گوشه لپش و من با لقمه ای میان دستم به هم خیره ایم. هیچجانی بدنم را به لرزه می اندازد. یکدفعه محتویات معده ام به طرف بالا می آید. با دستی جلوی دهان به سرعت از جایم بلند می شوم و به طرف تنها در اتاق می دوم. هر چه خورده ام را بالا می آورم.

دیروز برای اولین بار شیمی درمانی شده ام. هر چقدر اصرار کردم به کسی نیاز ندارم بابی تنهاییم نگذاشت. صورتم را آب می زنم. ضعف دارم. دیگر نا ندارم. به خودم در آینه نگاه می کنم. زیر چشمانم کمی گود افتاده اند. آرایش کرده ام تا قیافه ام خوب به نظر برسد. دست به روشویی می گیرم و به خودم می گویم.
-یادت باشه سرطان داری. یادت باشه. دل باختن نداریم. حقشو نداری.

69

دستم را بند روشویی می کنم و زانو می زنم. اشکم راه می افتد. از خودم می ترسم. از دلم. از شیمی درمانی. دکتر گفت ریزش موهایم شروع خواهد شد. می ترسم کم بیاورم. بی صدا گریه می کنم... زیر لب می گویم.
-کمکم کن. کمکم کن.
فرهاد به در می کوبد.

-خوبی؟

چند بار پشت هم نفس می کشم. دست به زمین می گیرم و بلند می شوم. دستمالی از جیب مانتویم در می آورم و اشک چشمان و رژ پرنگم را پاک می کنم. محکم جواب می دهم.

-آره. خوبم.

در را باز می کنم. فرهاد پشت در ایستاده. چشمانش نگرانند. توضیح می دهم. -دیشب ساندویچ خوردم. فکر کنم مسموم شدم.

دروغ می گویم و او دقیق نگاهم می کند. به لبم. فهمیده رزم را پاک کردم؟ سرم را پایین می اندازم. دستش ستون چارچوب است. -اگه ناراحتی بریم دکتر.

روسری ام را مرتب می کنم و برای فرار از نگاهش به سمت سینی می روم. -بهتر شدم. بریم؟ من خیلی مشتاقم.

زودتر از من دست به کار می شود و برش می دارد. -مهمون منی.

به احترامی که می گذارد لبخند می زنم. از خانه بیرون می زنیم... به سمت ماشینم می روم که چند خانه آن طرفتر پارک کرده ام. فرهاد ریموت پرایدی یشمی را می زند که زیر پنجره همسایه روبرو پارک شده است. ماشین را راه می اندازد و به من می گوید. - سوار شو.

بی هیچ حرفی سوار می شوم. بعدا می توانم ماشینم را بردارم. می نشینم و در را می بندم. فرهاد می گوید.

-بازه. محکمتر ببند.

در را باز می کنم و محکمتر می بندم. این بار با خنده می گوید.

-محکم یعنی اینجوری لیلی خانم.

70

به طرفم خم می شود و در را باز می کند و اینبار خودش می بندد. ماشین به لرزه می افتد. نگاهی به سقف می اندازم.

-کشتید بدبختو.
 ماشین را به راه می اندازد و با خنده می گوید.
 -بیعارتر از این حرفاست .
 بی منظور می گویم.
 -هر چی پیرپاتاله دور خودتون جمع کردید.
 متعجب به من نگاه می کند.
 -ویلن پیر . ماشین پیر . خونه پیر . یه تکون به اطرافتون بدید .
 نگاهش به روبروست ولی می بینم که چهره اش در هم می رود و اخم می کند . از
 کوچه در می آید و ماشین را داخل خیابان رسالت می اندازد . حرف بدی زدم . به تته
 پته می افتم .
 -بیخشید . منظوری نداشتم . به من مربوط نیست .
 بدون تغییری در حالتش جواب می دهد .
 -شاید حق با تو باشه .
 بق می کنم . کیفم را محکم در بغلم می گیرم . به ترافیک خیره می شوم . او هم دیگر
 چیزی نمی گوید . نیم ساعت بعد در محله فرجام وارد کوچه باریکی می شود . دیدن
 کوچه و خانه های قدیمی اش شک به جانم می اندازد . من منتظر استودیو بودم . ولی
 اینجا فقط خانه بود . ماشین را کناری پارک می کند . نگران می شوم . با هم قدم می
 زنیم تا کنار دری کوچک می ایستد . دری فلزی که خاک روی رنگ سبزش نشسته . کلید
 می اندازد و وارد می شود . قلبم تند می زند . ترس به جانم افتاده . در خانه که باز می
 شود می توانم حیاط پردرختی را ببینم . اینجا دیگر کجاست؟ پس گروه چه شد؟ وارد
 می شود . من سرجایم ایستاده ام . بیرون خانه . فرهاد به طرفم برمی گردد .
 -بیا داخل .
 قدمی تو می گذارم . هیچ صدایی نمی آید . خبری از موسیقی نیست . خبری از گروه هم
 نیست . در را پشت سرم می بندد و قلب من از کار می افتد...
 به من نگاه می کند . چشم می چرخانم داخل حیاط . سکوت است و سکوت . یک راه
 باریکه بین درخت هاست که می رسد به خانه ای ته آن . نکند آدمم را اشتباه انتخاب
 کرده ام؟ پشیمان می شوم . فرهاد با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کند . با دست به
 خانه اشاره می کند . جان از پاهایم رفته . می خواهم قدمی عقب بگذارم که صدای زیر
 دختری مانع می شود .

-کجایی تو فرهاد کوه کن؟ بیا دیگه از صبح منتظریم بابا. خیر سرش رهبر گروهه. بیا به چیزی به این حسین بگو. مخ منو خورد.

نگاهم کشیده می شود به طرف صدا. دختر به طرف ما می آید. تو پر است با دامنی چهارخانه قرمز و مشک و بلوز قرمز. موهای صافش بلندش را روی شانه رها کرده. دور چشمهایش خط سیاه پررنگی کشیده و رژ زرشکی تیره روی لب هایش مالیده. صورت نازی دارد. بینی کوچک و دهان قلوه ای. چشمهایش وحشی به نظر می رسد. هر چه به ما نزدیک تر می شود تعجبش را بیشتر می شود از چهره اش خواند. روبروی مان که قرار می گیرد نگاهش را پاندولی بین من و فرهاد می چرخاند.

فرهاد بین ما قرار می گیرد و می گوید.

-ایشون....

دختر دستش را به معنای "صبر کن" بالا می آورد.

دستش سفید و کمی تپش را جلو می آورد. لاک هایش سیاه رنگند.

-روژینم .

دستش را با لبخندی فشار می دهم.

-لیلی. خوشوقتم.

جوری نگاه می کند که یعنی "خوب باقیش را بگو" به همان لبخند رضایت می دهم.

فرهاد به من می گوید.

-میای دیگه؟

شرمنده سرم را پایین می اندازم. راه که می افتد ما هم به دنبالش روانه می شویم. خانه قدیمی است. سه در دارد. یکی روبروی باغ کوچک حیاط و دو در کناری. فرهاد در سمت راستی را باز می کند و کنار می ایستد. روژین دست به سینه اول می رود داخل. فرهاد با لبخند به من نگاه می کند. داخل می شوم و پشت سرم می آید تو. از چیزی که می بینم شگفت زده می شوم. سه پسر به همراه روژین به من زده اند. طرف راست اتاق یک استودیو بزرگ وجود دارد. با پنجره ای گنده که می شود داخل را به راحتی دید. از همان هایی که در فیلم ها دیده ام. رو به جمع می گویم.

-سلام.

یکی دوتا سر تکان می دهند و باقی جواب. فرهاد یک دستش را با فاصله پشت کتفم می گذارد و می گوید.

-ایشون اسمشون لیلیه. آوردم با گروه آشنا بشه اگه تایید شد باهامون کار کنه. به طرفش برمی گردم با چشم های درشت شده. قسمت دوم حرفش را به من نگفته بود. در جواب نگاهم می گوید.

72

-گفتم شاید از سوپرایز خوشتر بیاد...

معلوم است که خوشم می آید. از خوشحالی کیفم را به شکم فشار می دهم. اعضا گروه اول به هم نگاه می کنند بعد نگاه متعجبشان را بین من و فرهاد می گردانند.

پسری که روی تخت کوچکی در گوشه اتاق نشسته و کتابی دستش گرفته می گوید. لیلی. ایزدبانوی عشق.

حرفش به دلم می نشیند. روزین دست به کمر می زند و به پسر تشر می رود. -خیر. میترا ایزدبانو مهره نه لیلی.

پسر به من نگاه می کند. خیلی قیافه عجیبی دارد. شمرده شمرده حرف می زند. انگار کلمه ها در دهانش می ماسند.

-تو ایران وقتی صحبت از عشق میشه اولین زنی که به ذهنشون میاد لیلیه.

روزین بینی اش را چین می دهد و رو به من می گوید.

-بذار گروه رو بهت معرفی کنم.

به همان پسر اشاره می کند.

-اسمش شروینه. داداش بزرگ منه. ما بهش میگی "کافکا". تو هم کافکا صداس کن. بعد انگشت روی شقیقه اش می گذارد.

-به خاطر اینجاش... زیاد کتاب می خونه.

صدایش را یواش می کند و سرش را جلو می آورد. حتما چیزی می خواهد بگوید که کافکا نشنود.

-به نموره تعطیله.

فرهاد اعتراض می کند.

-روژین...

کافکا سرش را با تیغ تراشیده و ریش بلندی دارد که داخل آن مهره قهوه ای انداخته . چند حلقه کوچک هم به گوشش وصل کرده . لاغر است و دراز . مردمک هایش انگار یک تکه یخند . هیچ حسی در چشمانش دیده نمی شود . انگار آدم آهنی است .
روژین به پسر پشت سری اش اشاره می کند که شانه اش را به دیوار تکیه داده و نگاه خیره اش را از روژین نمی گیرد . در نگاهش حسرت است . انگار روژین یک شی قیمتی است که او نمی تواند به آن دست بزند .

73

-این دیوونه که می بینی اسمش حسینیه . اخلاق نداره . زیاد دهن به دهنش نذار . تازه بدبینم هست .

حسین شانه اش را از دیوار جدا می کند . کنار روژین می ایستد و می توپد بهش .

-باز تو شروع کردی . بذار برسه . کی آدم میشی؟

روژین دست به کمر برمی گردد طرفش .

-مگه دروغ میگم . اخلاقت سگیه دیگه .

-تو آدم باش . ببین کاری به کارت دارم .

روژین دست را تکان می دهد .

-تو آدمی بسه .

دعوایشان بالا می گیرد . حسین لاغرست . قد متوسطی دارد . موهای فر ریزش که شکل توپ است مرا یاد شیر می اندازد .

نفر آخر پسری است هیکلی و قد بلند . ریش بلندش را بافته و داخل چشمش سرمه

کشیده و پشت یک عالم دستگاہ و دکمه نشسته است . به من چشمک می زند و با

لبخند می گوید .

-خوش اومدی . من رضام . تنظیم کننده گروه . همه جانی صدام می کنم . تو هر جور

راحتی .

روژین و حسین هنوز جرو بحث می کنند. کافکا روی تختش دراز می کشد و مشغول خواندن کتابش می شود. تا حالا این همه آدم عجیب و غریب یکجا ندیده ام. فرهاد دم گوشم می گوید.

-می خوام ازت تست صدا بگیرم.

به گوش هایم اعتماد نمی کنم. گفت تست صدا؟ با ذوق به طرفش برمی گردم.

-واقعا؟

به گیره روی دیوار اشاره می کند.

-آره. کیفتو بذار اونجا. بیا کنارم وایس.

همان کار را می کنم. فرهاد کنار جانی ایستاده و دارند حرف می زنند. بغل دست فرهاد می ایستم. برگه ای دستم می دهد.

-میری تو اتاق باکس.

به اتاقی اشاره می کند که آن طرف شیشه است و میکروفون و هدفونی آنجاست.

-هدفون رو میذاری و وقتی موسیقی شروع شد، حس می گیری. به من نگاه می کنی.

وقتی بشکن زدم، محکم متنو می خونی. باشه؟

74

سرم را تند تند به طرف پایین تکان می دهم.

-باشه. باشه.

... خوبه. حالا برو تو اتاق -

دلهره ای شیرین همه وجودم را می گیرد. لرز به دست و پاهایم کشیده می شود. وارد می شوم و پشت میکروفون قرار می گیرم. حالا همه گروه آن طرف شیشه قرار گرفته اند و زل زده اند به من. قلبم وحشیانه می تپد. نگاهی به برگه می اندازم. شعر را می خوانم.

_اسرار ازل نه تو دانی و نه من.

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من.

اندر پس پرده گفت و گوی من و توست.

چون پرده برافتند نه تو مانی و نه من.

چند بار می خوانم تا روان شوم. نگاه می کنم به بقیه. فرهاد اشاره می کند که گوشی را بگذارم. گوشی را که می گذارم چند ثانیه بعد موسیقی پخش می شود. فرهاد که بشکن می زند شروع می کند.
-اسرار ازل نه تو دانی و نه من.
موسیقی قطع می شود. فرهاد دکمه ای را فشار می دهد و می گوید.
-آروم باش. لیلی. آروم. سعی کن صدات نلرزه.
می خواهم ولی نمی توانم. قلبم در گلویم می زند. می خوانم و باز موسیقی قطع می شود. فرهاد دوباره دکمه را فشار میدهد و سرش را به طرف میکروفون خم میکند.
-لیلی جان. استرس نداشته باش. خودتو بسپر به موسیقی. درست مثل وقتی من برات می زدم یا اون آهنگو گوش می دادی. چشمتو ببند. همون کاری که خودت می کنی.

با مهربانی به من نگاه می کند. چشمانش برایم حکم دریا را دارد. دریایی آرام و آبی. آرامم می کند. دو دستش را زیر سینه اش می گذارد و بالا می آورد و همزمان نفسی عمیق می کشد. لبخند می زخم. همان کار را می کنم. چند بار. موسیقی پخش می شود. چشمهایم را می بندم و خودم را می سپارم به دنیای دف و گیتار. به ضربه های محکم دست روی دف. به کشیده شدن انگشت روی سیم گیتار. حس که می گیرم و چشمانم را باز می کنم، با دیدن بشکن فرهاد شروع می کنم. محکم و هماهنگ با ضرباهنگ ها.

تمام که می شود. چشم می دوزم به جمع. کسی چیزی نمی گوید. همه خیره اند به من. مایوس می شوم. برگه از لای انگشتانم می افتند پایین. چند ثانیه بعد جانی دستش را بالا می آورد و شصتش را نشانم می دهد. چشم می چرخانم طرف فرهاد. لبخند بزرگی می زند و پلک هایش را روی هم می گذارد و می بندد. دست هایم را روی دهانم می گذارم و از خوشحالی جیغ می کشم و بالا و پایین می پریم. از خوشحالی اشک در چشمانم می نشیند...

برگه را از روی زمین برمی دارم و از اتاق خارج می شوم. سر از پا نمی شناسم. کنار در می ایستم. فرهاد دست به سینه به سیستم جانی تکیه داده است.
 -می دونستم با اون حسی که تو می گرفتی می تونی از پس یه دکلمه بربیای.
 خجالت می کشم. زیر لب می گویم.
 -ممنون.

-قراره یه آهنگ برای مسابقه راک انگلیس آماده کنیم. دکلمه خون می خواستیم.
 به روژین اشاره می کند که سرش را به بازوی لاغر کافکا تکیه داده است.
 -روژین صدای زیری برای همخونی با من داره. صدای تو مناسب تر از اونه.
 چشم همه به من است. کمی دست و پایم را گم می کنم. دست های لرزانم را پشتم می برم. حسین نگاه از روژین می گیرد و رو به فرهاد می کند.
 -فعلا باید یکویو پیدا کنی ترجمه ترانه رو برامون ویرایش کنه. این از همه مهمتره.
 همین که اسم ترجمه را می شنوم با ذوق می گویم.
 -من. من می تونم.
 با بهت نگاهم می کنند.

آب دهانم را قورت می دهم... در حالیکه نمی توانم خوشحالی ام را پنهان کنم می گویم.

-من مترجمی خوندم. می تونم متنو ترجمه کنم.
 اول همه سکوت می کنند بعد صدای جیغ روژین و "ایول" حسین در اتاق می پیچد.
 لبخند فرهاد و جانی تا گوش هایشان رسیده و کافکا همچنان سرد نگاهم می کند. از وقتی فهمیده ام بیمارم این اولین بار است که از گذشته ام کمی دلشاد می شوم.
 روژین به طرف می آید و دستم را می کشد. فرهاد اعتراض می کند.
 -روژین کاریش نداشته باش...
 از اتاق خارج می شویم. روژین با صدای بلند جوابش را می دهد.
 -کاریش ندارم بابا. جوش نزن.

وارد اتاق وسطی می شویم. یخچال و گاز کوچکی یک طرف دیوار گذاشته اند و طرف دیگر ظرفشویی و چند کابینت است. وسطش یک میز و شش صندلی پلاستیکی قرمز دیده می شود. روژین مرا روی یکی از صندلی ها می نشاند. دست داخل جیب دامنش می کند.

-حالا که یکی از ما شدی باید قیافه اتم مثل ما شه.

سرم را عقب می کشم .

76

-نه .

دستش را پشت سرم می گذارد و یه زور به جلو فشار می دهد . از پس این دختر برنمی آیم .

-چرا اتفاقا . قیافت عین خانم معلماست . قراره راکر شی خیر سرت .
خودم را به او می سپارم . آرایشم که تمام می شود دسته های روسری را پشت سرم می برد و دست آخر روی سینه هایم می اندازد . از روی دیوار آینه گردی می آورد و دستم می دهد .

-از فامیلای فرهادی؟

زیر چشمی نگاهش می کنم .

-نه .

قیافه خودم را که در آینه می بینم با آن خط مشکی پررنگ دور چشمم و رژ زرشکی تیره یاد لیدی گاگا می افتم و خنده ام می گیرد .

-چقدر میشناسیش؟

چه می خواهد بفهمد؟ آینه را روی میز می گذارم .

-چطور؟

از جایش بلند می شود و می رود سمت در . سرکی بیرون می کشد و دوباره برمی گردد سرجایش . پاهایش را زیرش جمع می کند . سرش را جلو می آورد و آرام می گوید .
-آخه میگن قبلا مایه دار بوده . نامزدم داشته . ولی بهش خیانت می کنه و بابا وقتی می فهمه میندازتش بیرون .

سرش را به سرعت سمت در می چرخاند و آرام بر می گرداند . دلشوره به جانم می اندازد .

-گفتم شاید از فامیلاشی . آخه از وقتی ما فرهادو شناختیم هیچ دختری رو به گروه نیاورده . گفتم شاید تو از آشناهاش باشی .

عجب دختریت به قول مامان "نخود در دهانش خیس نمی خورد". گوشه مانتوام را
می کشد. با التماس می گوید.
-واقعا هیچی نمی دونی؟
از جایم بلند می شوم و می گویم.
-نه.
گوشی اش زنگ می خورد.
-الو عشقم.

77

-آره استودیوم.
در را باز می کنم که با حسین چهره به چهره می شوم. قلبم می ریزد. دست روی سینه
ام می گذارم. حسین خودش را پشت در می کشد. بیرون که می روم می گوید.
-با کی حرف می زنه؟
تعجب می کنم.
-بله؟
با سر به داخل اشاره می کند.
-روژینو می گم. با پسره؟
دستش را می کند داخل موهای توپی اش. با خودش حرف می زند.
-به امام رضا این بار بره با یکی دیگه یا کار دست خودم می دم یا اون.
روژین بیرون می آید و دست به سینه و طلبکار به حسین می توپد.
-من نمی دونم آخه تو چکاره منی که اینقدر تو کارای من دخالت می کنی ها؟
صدای حسین بالا می رود.
-صد دفعه گفتم با کسی باش که قدر تو بدونه.
-آخه به تو چه؟
حسین دستش را با عصبانیت کنار گوش روژین تکان می دهد.
-من نگرانتم. نگران.
روژین زیر دست حسن می زند. و داد می کشد.

- نمی خوام نگران من باشی. کم دماغ زشتتو بکن تو کارای من.
 قشقرقی راه انداخته اند. کناری ایستاده ام و جروبحتشان را تماشا می کنم. فرهاد از
 اتاق می آید بیرون. با صدای بلندی می گوید.
 -چتونه باز؟ بیاین تو می خوایم تمرین کنیم.
 چشمش که به من می افتد جا می خورد. نگاه از قیافه ای که روژین برایم درست کرده
 برنمی دارد. من هم خوب نگاهش می کنم. به چشمان آرامش. از خودم می پرسم این
 مرد اهل خیانت کردن است؟ یعنی رفته با زنی دیگر؟ باورش برایم سخت است. یعنی به
 فرهادی که تا حالا من شناخته ام نمی آید...
 تعجب را می شود از نگاهش خواند. چشم ازش می گیرم.
 آرام می گوید.

78

-بیا تو. کاری به این دوتا دیوونه نداشته باش.

می روند داخل اتاق و تمرین را شروع می کنند. من هم این طرف کنار دست جانی می
 نشینم و نگاهشان می کنم. مدت ها ساز می زنند و گاهی فرهاد ایرادهایشان را می
 گیرد. به روژین نگاه می کنم که چطور گیتار الکتریکی می نوازد. به حسین که پشت
 آن همه طبل و سنج نشسته و با چوب رویشان می کوبد. به کافکا که غرق نواختن
 سازش است و در آخر فرهاد که گاهی ویلن می زند و گاهی می خواند. گروه با
 همدیگر سر و بدن هایشان را تکان می دهند. عشق به کاری که انجام می دهند را می
 شود در چهره تک تک شان دید. لذت می برند.
 خود واقعی من کجاست؟ آنقدر وقت ندارم که سازی یاد بگیرم و وارد دسته شان شوم.
 کی می توانم به خودم برسم و لذت واقعی را بچشم؟ راه درست کدام است؟
 آه می کشم. جانی به طرفم برمی گردد.
 -صبر داشته باش. توهم به زودی وارد گروه میشی.
 دردم را فقط خودم می دانم. خیلی زود "او با چشم به هم زدنی برای من "دیر" می
 شود.

-زود یعنی کی؟

می خندد. دست روی پایش می کوبد.

-چقدر تو عجله داری دختر .

به یچه ها نگاه می کنم. من می خواهم از باقیمانده عمرم نهایت استفاده را ببرم. تا مرگ را دم گوشت حس نکنی نمی دانی زندگی چه مزه شیرین و گاهی تند و تیزی دارد که اشکت را در می آورد. ادامه می دهد.

-تو ترجمه فرهاد و ویرایش کن. ما هم چند نفر و واسه ساز جدیدمون می گیریم. موسیقی که آماده شد اونوقت نوبت تو و فرهاد می رسه. چند ماه بیشتر طول نمی کشه.

خوب است. همین می شود انگیزه دیگری تا بیشتر دوام بیاورم .

-چنتا آهنگ توی نت داریم. البته آهنگ هامون زیرزمینی ان .

اسم "زیرزمینی" باعث تعجبم می شود. قبلا چند باری این اسم را شنیده ام...

-قبلا متال کار می کردیم. همگی عاشقش بودیم. ولی پول و حمایت توش نبود. گروه تا مرز پاشیده شدن پیش رفت. فرهاد تصمیم گرفت سبکو عوض کنه تا بتونیم آلبوم بیرون بدیم. حالا هم منتظریم آلبوممون از ارشاد مجوز بگیره .

79

حالا می فهمم وقتی فرهاد می گفت "خودت شدن درد داره" یعنی چی؟ پس آنها هم تاوان خودشان را پس می دهند. هر دو سکوت می کنیم و چشم می دوزیم به آن طرف شیشه و تلاش آنها.

بچه ها بلاخره خسته می شوند و از اتاق می آیند بیرون. عرق از سرو کولشان می ریزد. پف موهای حسین خوابیده. مثل شیری که زیر باران مانده. هر کدام طرفی می روند. کافکا روی تختش دراز می کشد. حسین و روژین می روند آشپزخانه. فرهاد کنار جانی می نشیند و گپ و گفت می کنند. پا می شوم و به اتاق باکس می روم. دست می کشم روی سنج های طلایی. روی طبل های کوچک و بزرگ. من کجای این عالمم؟ زمزمه می کنم.

-اسرار ازل نه تو دانی و نه من.
می چرخم و نگاهم می افتد به گیتار الکتریکی سرخ روژین گوشه اتاق. زیر لب می خوانم.
-وین حرف معما نه تو خوانی و نه من.
یعنی قرار بود من به دنیا بیایم و تو جوانی از دنیا بروم؟ چوب های حسین را می بینم که روی صندلی اش گذاشته. برشان می دارم.
آرام روی طبل می کوبم. گوم. تا قبل از مریضی ام روز را به شب می رساندم. شب را به روز. ولی حالا برای شب و روزم له له می زنم. روی طبل بزرگتر می کوبم. گوم. مامان بیچاره ام را چکار کنم؟ روی سنج می کوبم. محکمتر. دنگ. چرا این کارو با من کردی؟ یکی روی طبل. یکی روی سنج. چرا من؟. صدا در سرم می پیچد.
-اسرار ازل نه تو دانی و نه من.
خشم مثل ده ها اسب وحشی از عمق وجودم چهار نعل می تازد. چوب ها را بالا می برم و می کوبم. می کوبم و می کوبم. صدایی مثل صدای دف در گوشم می پیچد. طبل. سنج. طبل. سنج. چرا من؟ چرا من؟ اسب های وحشی خشم می تازند و می تازند. قلبم دیوانه وار می کوبد. چوب ها را با تمام توان بالا می برم و پایین می آورم. می کوبم و می کوبم. کسی محکم دف می نوازد.
-اسرار ازل نه تو دانی و نه من.
از خودم بیخود می شوم. چیزی نمی بینم. چوب ها را محکم بالا می برم و پایین می آورم. این یکی. آن یکی. کوچک. بزرگ. طبل. سنج. چرا من؟ صدای دف در ذهنم تمامی ندارد. حرص و خشمم را خالی می کنم.
دستی مچ هایم را می گیرد. نفس زنان به طرف صاحبش برمی گردم. فرهادست با چهره ای در هم. زل می زنیم به هم. عرق روی پیشانی و تیره کمرم نشسته. قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می شوند. حس می کنم خالی ام. خالی از هر حسی. خالی از خشم و عصیان.
فرهاد چوب ها را از دستم می گیرد. چشمم می افتد به سنجی که هنوز می لرزد.

آهسته می گویم.

معذرت می خوام. نمی دونم چی....

فرهاد سیاه می شود و دیگر چیزی نمی فهمم. فرو می ریزم. انگار پرده آخر نمایش را کشیده باشند.

.

لای چشمانم را به زور باز می کنم. از دنیای تاریکی پا توی روشنایی می گذارم. کرختم و بی حال. چهره روژین را می بینم. نگران است. تا می بیند به هوش آمده ام می گوید. -به هوش اومد .

همه دور تخت جمع می شوند. چند کله جورواجور روی من خم شده است... آرام می گویم.

-خوبم.

دستم را به طرف روژین دراز می کنم. با کمک او می نشینم. تخت کافکاست. سرم کمی گیج می رود. به دیوار تکیه می دهم. خیسی صورتم را با کف دست می گیرم... روژین لیوان آب دستش را به فرهاد می دهد و می گوید.

-غشی؟

دلم می خواهد بخندم .

بی حال جواب می دهم: نه. فکر کنم ضعف کردم.

از صبح که اینجایم فقط چند لقمه با آنها ناهار خورده ام. روژین بیرون می رود و فرهاد کنارم می نشیند .

-اگه می خوام ببرمت خونه اتون.

نگاه می اندازم به ساعت روی دیوار. باورم نمی شود. ساعت شش غروب است. وای

امیریل. مجتمع. کی زمان از دستم در رفت. از تخت پایین می آیم. تاب می خورم

. پسرها خبردار می ایستند. کیفم را از گیره برمی دارم. گوشه ام را نگاه می کنم شش

تماس از دست رفته از امیریل دارم. نباید به حرف فرهاد گوش می دادم و در حالت

سکوت نگهش می داشتم. شماره اش را می گیرم و به سمت در می روم. فرهاد پشت

سرم می آید. با همان زنگ اول جواب می دهد.

-لیلی؟

نگرانی را می توانم در صدایش حس کنم. کم مانده به گریه بیفتم.

-امیریل معذرت می خوام .من یادم رفت .

81

سکوت می کند .به سمت در خروجی می روم .روژین با لقمه بزرگ نان و پنیر به سمتم می آید .امیریل می پرسد.

-کجایی؟

آه می کشم .

-فرجام .

-بمون هر جا هستی اومدم .آدرسو برام بفرست.

عزا می گیرم .دوباره بدقول شده ام .اصلا من این کار لعنتی را نمی خواهم .باید به خودش بگویم .لقمه را با چشمی اشکی می خورم .فرهاد و روژین کنارم می ایستند .می گویم که قرار است یکی از اعضای خانواده ام دنبالم بیاید .فرهاد اخم کرده و با نوک کفش روی زمین می کوبد .می روم توی کوچه می ایستم .روژیم خداحافظی می کند و می رود داخل .

ماشین امیریل که داخل کوچه می پیچد مثل دانش آموزهای ابتدایی از ترس تنبیه خودم را کمی جمع می کنم و دست هایم را جلوی شکمم قلاب می کنم .فرهاد درست کنارم می ایستد و حرکاتم را با دقت نگاه می کند .امیریل از ماشین پیاده می شود .اخم کرده .جلو می آید .سعی می کنم لبخند بزنم .روبروی مان که می ایستد، پشت هم می گویم.

-ببخشید .اصلا متوجه نشدم زمان چچور گذشت .می دونم بازم غیبت کردم ولی ولی....

ولی چی؟دیگر حرفم نمی آید .ساکت می شوم .نگاه خیره امیریل روی صورتم مانده .فرهاد جلو می آید و دستش را طرف امیریل دراز می کند.

-شرمنده .لیلی تقصیر نداره .من کارو یه کم طول دادم.

زود خودم را قاطی می کنم .برای اینکه امیریل عصبانی نشود دست روی بازویش می گذارم .رو به فرهاد می گویم.

-آقای امیریل راسخی...از اعضای خانواده.

امیریل و فرهاد دست می دهند. به فرهاد اشاره می کنم و می گویم.
-ایشون هم آقای فرهاد....

فامیلی اش را نمی دانم. خودش پیش دستی می کند.
- یغمایی هستم. فرهاد یغمایی. موسیقی کار می کنم با لیلی.
امیریل با اخمی نگاهم می کند که یعنی. "تو پیش کسی بودی که حتی فامیلی اش را
نمی دانی".

سرم را پایین می اندازم. خداحافظی می کنند و ما سوار ماشین می شویم. چیزی نمی
گویم. نگاهم نمی کند. می دانم آرامش قبل از طوفان است. او آدمی نیست که از
اصولش بگذرد. میان ترافیک خیابان رسالت گیر می کنیم.

82

- لطفا به دستمال بردار و رژ و خط چشم وحشتناکتو پاک کن.
دست روی لبم می گذارم. با این قیافه کنار فرهاد ایستاده بدم و او سررسیده بود؟
دستمالی بر میدارم و پاکش می کنم. مداد را نمی توانم کاری کنم.
قیافه اش خیلی جدی است. ماشین میلی متری جلو می رود. مرتب ترمز می گیرد
حالم دارد دوباره بد می شود.

-تو داری دقیقا چکار می کنی؟ هدفت از این کارت چیه؟
به طرفش می چرخم. به جلو خیره است. نادیده ام می گیرد.
-کدوم کار؟

سرش را می چرخاند و با عصبانیت می گوید.
-اینکه سرکارت نیا و بیای این محله. هدفت از نادیده گرفتن من چیه؟ از این غیبتا و
نیومدناات؟ اینو به من بگو.

بزاقم دهانم زیاد می شود و می پیچد زیر زبانم. حالم دارد به هم می خورد.
-من هدفی ندارم.

صدایش را بالا می رود.

-پس چرا اینجایی؟ اونم پیش مردی که حتی فامیلیشو نمی دونی. داری چکار می کنی
لیلی؟

جرات خرج می دهم.
 -من دیگه نمی خوام پیام آموزشگاه.
 با چنان سرعتی سرش را طرف من برمی گرداند که توی دلم خالی می شود. اخم
 هایش وحشتناک است.
 -دیگه خانم موحد؟ من مسخره شمام که امروز میام و فردا نمیام. یه روز بابی رو واسطه
 کنید و روز دیگه زیر همه چیز بزنید .
 راه کمی باز می شود. یک بند دارد غر می زند. محتویات معده ام بالا می آید. محکم
 روی بازویش میکوبم تا نگهدارد. دستم را جلوی دهانم می گذارم و در ماشین را باز می
 کنم. می ایستد و من می پرم بیرون. خودم را به لبه جوی آب می رسانم و بالا می آورم
 پشت هم. آنقدر عق می زنم که حس می کنم معده ام چسبیده به گلو. از صبح که
 چیز درستی نخورده ام. با فعالیت در استودیو تمام انرژی ام تمام شده است. سرم را
 روی لبه سیمانی جدول می گذارم و چشمانم را می بندم. نای تکان خوردن ندارم. لرزم
 گرفته ولی جانی ندارم که از جایم بلند شوم. پاهایم را کنار خیابان دراز می کنم. دستی
 خیس روی صورتم کشیده می شود. لای پلک هایم را باز می کنم. امیریل است. دارد
 آب توی دست هایش می ریزد و صورتم را باهاش می شورد.

83

دوباره دست پر آبش را روی صورتم می کشد. از سرمایی که به جانم افتاده پوست تنم
 دون دون می شود. به زحمت دستم را بلند می کنم و دستش را پس می زنم. بی حال
 می گویم.
 -نکن. نمی خوام .
 گوش نمی دهد. دست هایم را میان دستهایش می گیرد و با آب می شورد. اشک در
 چشمانم می نشیند و از گوشه چشمم راه می گیرد پایین. نکن امیریل. نکن. این محبت
 هایت برایم سنگین است. اذیتم می کند. من ترحم نمی خواهم چرا نمی فهمی؟ که اگر
 می خواستم همه جار می زدم که سرطان دارم. تمام پنهان کاری ام برای فرار از
 چشمان پر از ترحم است. زیر دستش می زنم .
 -گفتم نمی خوام.

سعی می کنم بلند شوم. می لرزم. نمی توانم. از ضعفم به گریه می افتم. مثل هستی دهانم را باز می کنم و با صدای بلند گریه می کنم. امیریل زیر هر دو بغلم را می گیرد و بلندم می کند.

-آروم. آروم. چیزی نشده که. حالت به هم خورد. من اینجام.

من هم به خاطر همین گریه می کنم. به خاطر اینکه تو شاهد ناتوانی من هستی. شاهد ضعفم. از این بیزارم. مرا داخل ماشین می برد که کنار خیابان پارک کرده. روی صندلی می نشاند. صورتم را با دستمال کاغذی آرام پاک می کند. با گریه می گویم.

-سردمه.

کتش را در می آورد و روی من می اندازد. از صندوق عقب هم پتو مسافرتی می آورد و دورم می پیچد. در ماشین را می بندد و به کاپوت تکیه می دهد. صورتم را زیر پتو قایم می کنم و با صدای آرام گریه می کنم. چند دقیقه بعد سرم را بیرون می آورم و نگاهش می کنم که راه می رود و سیگار می کشد. دستی زیر دماغم می کشم و نمش را می گیرم. چرا باید هم پیش فرهاد و هم او استفراغ کنم؟ از این بدتر هم می شوم؟ تازه امیریل لب و دهان کثیفم را بشورد. آنقدر ضعف دارم که حتی نمی توانم سرم را تکان دهم. دلم یک دل سیر چلوکباب کوبیده می خوهد با سبزی ریحان که عطرش اشتهایم را چند برابر کند. وقتی می بیند گریه ام بند آمده و نگاهش می کنم، سیگارش را زمین می اندازد و سوار می شود.

دیگر چیزی نمی گوید. آرام رانندگی می کند. چشم هایم را می بندم و با تکان های آرام ماشین و گرمای ناشی از پتو و کت امیریل به خواب می روم.

حس می کنم دستی روی صورتم حرکت می کند. چشمهایم را تا نیمه باز می کنم. امیریل است که دارد موهای چسبیده به صورتم را کنار می زند.

-بیدار شدی؟ رسیدیم.

فقط نگاهش می کنم.

نمی خواهم دلش برایم بسوزد. پتو و کت را کنار می زنم و از ماشین پیاده می شوم. وقتی کنارم می بینمش با تعجب نگاهش می کنم. دست در جیب شلوارش کرده و هم قدم با من به سمت آپارتمانمان می آید.

-میام تو. با فرح جان کار دارم.

شانه بالا می اندازم. وقتی به خانه می رسیم مامان هنوز نیامده. حال و حوصله درست کردن غذا را ندارم. مستقیم به اتاقم می روم و توی تختم دراز می کشم. پتو را تا دماغم بالا می کشم. امیریل داخل می شود. صندلی را از پشت میزکارم بر میدارد و روبروی من می گذارد. می نشیند.

-چیزی می خوری؟

چه مهربان شده؟ همش با رفتارهای ضد و نقیضش مرا گیج می کند. سر بالا می دهم. . حال کمی بهتر شده .

کمرش را به جلو خم می کند و دست هایش را که در هم قفل کرده بین زانوهایش می گیرد.

-خوب. تنبیه امروزت چی باشه خانم موحد؟

اینجا هم دست از اصولش برنمی دارد. از زیر پتو می گویم.

-اینجا من لیلی ام تو امیریل. یه خانواده ایم. بحث کاری مال مجتمعه.

خنده به چشمانش می آید. ولی سعی می کند جدی باشد.

-یادم باشه زیاد از خودم پیشت نگم که اینجوری زبونت برام دراز نشه. حالا چرا حالت به هم خورد؟

به زمین چشم می دوزم .

-ظهر ساندویچ خوردم. فکر کنم مسموم شدم.

در سکوت نگاهم می کند. طولانی و کشدار. بعد به صندلی اش تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد.

-چجور نمی دونی باید ساندویچو از کجا بگیری؟ آگه من نبودم چی؟ میخواستی همونجور کنار خیابون بیفتی .

دوباره غر زدن هایش را شروع می کند. پتو را تا بالای سرم می کشم .

-دارم با تو حرف می زنم. نمی دونی باید به بزرگترت احترام بذاری؟ چرا مواظب سلامتیت نیستی؟ آگه اتفاقی میفتاد چی؟

از همان زیر پتو می گویم.

-بیخشید. بیخشید.

85

و او آرام می گیرد. سرم را بیرون نمی آورم. چند ثانیه بعد می گوید.
-تو پذیرایی ام. می مونم تا مامانت بیاد. کاری داشتی صدام کن.
بیرون که می رود. از داخل کیفم که پایین تخت افتاده، گوشی ام را در می آورم. پیامی دارم.

"همه چیز خوبه؟"

لبخند بی جانی می زنم. جواب می دهم.

"بله. امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود. ممنون."

و ارسال می کنم. گوشی را روی سینه ام می گذارم. از پذیرایی صدایی نمی آید. معلوم نیست امیریل دارد چکار می کند. گوشی ام می لرزد.

"به جمع راکرها خوش اومدی."

از اینکه خیلی زود مرا بین خودشان پذیرفته اند خوشحالم. گوشی را زیر بالش می گذارم و سعی می کنم بخوابم. سکوت خانه باعث می شود چشم هایم کم کم گرم شود. نمی دانم چه ساعتی که دستی موهایم را نوازش می کند. دست کوچک مامان را می شناسم. دلم گرم می شود. صدایش را می شنوم.

- دختره بی فکر.

صدای امیریل می آید.

-نگران نباشید فرح جان. خودش گفت به خاطر ساندویچ ظهر بوده. تا فردا خوب میشه. بازم اگه حالش بد شد به من زنگ بزنید. من تا دیروقت بیدارم. اگه کاری با من ندارید من مرخص شم.

لبهای مامان را روی موهایم حس می کنم. صدای پچ پچ شان می آید و من دوبار به خواب می روم.

هوای خوبی است. چند تکه ابر در آسمان دیده می شود. پارک هم خیلی شلوغ نیست. بابی روی صندلی تاشو نشسته و اخم هایش در هم است. مامان انگشتش را دور لیوان چایش می کشد و سرش پایین است. الهه برای تک تک مان چای می ریزد. هستی آرنجش را روی ران مامانش گذاشته و به سختی تخمه می شکند. امیریل سیبی پوست می کند.

بلاخره مامان سکوت چند دقیقه ای جمع را می شکند و رو به بابی می گوید. باید جلوشون وایمیسادی. باید می گفتمی بده بینم چی ضبط کردن. زود کوتاه اومدی.

86

اخم های بابی وحشتناک می شود. انگشتانش را دور عصایش فشار می دهد. انگار خون در چشمانش دلمه بسته.

-وقتی گفتن دانشجوها صداتو ضبط کردن که علیه دولت گفتمی من فقط کلمه دانشجو رو شنیدم.

سرم را پایین می اندازم و با گوشه مانتو ام بازی می کنم.

صدای بابی درد دارد. زیر چشمی نگاهش می کنم. با انگشت کیپش روی قلبش می زند.

-اینجام درد گرفت فرح. منی که برا دانشجوم از جون مایه می ذارم وقتی شنیدم از پشت بهم خنجر زدن جونم داشت بالا می یومد.

این را راست می گوید. فقط کافی بود بداند دانشجویی مشکلی دارد، جانش را هم می داد. همیشه آنقدر که هواخواه داشت، دشمن هم داشت.

صورتش سرخ می شود. حالا حس می کنم صدایش بغض دارد. دلم می گیرد.

-تو فکر می کنی بعدش نگفتم بده گوش بدم. بده بینم چی گفتم؟ گفتن همین الان تقاضای بازنشستگیتو بنویس وگرنه برات نامه رد می کنیم. مجبورم کردن. دوره ام کردن.

امیریل بی آنکه سرش را بالا بگیرد به آرامی می گوید.

-باید می رفتید تو دلشون .اونا اگه صداشونو بالا بردن شما باید بالاتر می بردید
 .معلومه همش دسیسه بوده .نباید به حرفشون گوش می دادید.
 بابی با عصبانیت عصایش را دوبار روی زمین می کوبد.
 -تو اونجا نبودی پسر .دوره ام کرده بودن.
 الهه استکان چای جلوی پای من می گذارد و با صدای بلندی می گوید.
 -لیلی جون رژیم می گیری؟ لاغر شدی .
 با دهان باز نگاهش می کنم .موضوعی بدی را برای عوض کردن بحث انتخاب کرده
 است . همه به من خیره اند .مامان مداخله می کند .
 -این یکی دو روزه مریض بود .لاغریش مال اونه.
 نفس راحتی می کشم .حالا بابی با اخم نگاهم می کند .باز اصرار دارد به مامان بگویم
 ولی من رد می کنم .فعلا زود است .هر چه کمتر درد بکشد بهتر است .
 امیریل سرش را بالا می گیرد و نگاه می کند به موهایم که بلوند کرده ام .همین دیروز
 این تصمیم را گرفتم .وقتی قرار است از دست بدهمشان چرا بلوندشان نکنم، همان
 رنگی که دوست دارم .یکدفعه انگار مامان چیزی یادش آمده باشد رو به من می گوید.
 -دیشب خواب باباتو دیدم .تو خونه نشسته بود .روی کاناپه .خیره بود به تو .لبخند
 می زد .

87

مو به تنم سیخ می شود .یاد خواب دیشب خودم می افتم که بابا آمده بود توی اتاقم
 و من مثل فلج ها روی تخت نشسته بودم و زل زده بوده بهش .توی خواب می
 دانستم بابا مرده و من سرطان دارم .خدا خدا می کردم با من کاری نداشته باشد .بابا
 با همان لبخند اتاق را ترک کرد و من عرق کرده روی تخت افتادم .دوباره صورت بابی
 قرمز می شود .امیریل مشغول خوردن سیبش است .الهه تخمه ای می شکند و می
 گوید.

-فرح جان میگن تو خواب بخندن یعنی حالشون خوبه .
 از جایم بلند می شوم و دست هستی را می گیرم و به راه می افتم .
 -کجا بریم لیلی؟

-بریم بینم تاب هست بازی کنیم.

هستی انگشتم را با خوشحالی فشار می دهد. چرا بابا نخندد؟ شاید او آن طرف دارد لحظه شماری می کند بروم پیشش و من این طرف آرزو می کنم بیشتر بمانم. با هستی قدم می زنیم. دستش را تاب می دهم و شروع به خواندن شعری کودکانه می کنم.

دستمان را تاب می دهیم و از با هم بودن لذت می بریم. امیریل شانه به شانه ام قرار می گیرد. نگاهش می کنم که او دست در جیب روبرو را نگاه می کند. محلش نمی گذارم. به شعر خواندنیان ادامه می دهیم.

سراهمان ایستگاه دوچرخه می بینیم. من و هستی می ایستیم و به دوچرخه های داخل کیوسک نگاه می کنیم. هستی می گوید.

-سبار بشیم؟

نگاهم را پایین می کشم.

-من که بلد نیستم.

هستی به دایی اش نگاه می کند که آنطرفش ایستاده.

-دایی بلده.

حالا ما دو نفر با خواهشی در چشمانمان به او زل زده ایم که دست در جیب با

ابروهای بالا رفته یکبار به ما و یکبار به دوچرخه نگاه می کند.

-فکرشم نکنید. محاله.

صدای خنده. من و هستی در فضای پارک می پیچد. میان باد. میان درختان کاج پارک

چینگ. هستی جلوی دوچرخه نشسته و من پشت. پاهایم را دو طرف دوچرخه

آویزان کرده ام و تی شرت امیریل را از پهلو چنگ زده ام.

باد خنک بهاری توی صورتم می خورد. موهای بلندم رهاست و موج برمی دارد. از

سربالایی بالا می رود. زور می زند و من با صدای بلندی می گویم.

-پا بزن. پابزن. تندتر. تندتر.

-پابزن...پابزن.

امیریل در جواب تندتر پا می زند و با حرص می گوید.

-خسته نشید شما دوتا.

و ما می خندیم.

از سربالایی می رویم بالا. بالاتر. و یکباره می افتیم تو سراشیبی جاده. توی دلم هری می ریزد پایین. جیغ می کشم. هستی جیغ می کشد. مزه می دهد. شاید باید در زندگی هم با هر بدبختی که شده با تمام زورمان. سربالایی ها را بالا برویم و بعد بیفتیم تو سراشیبی و کیفش را ببریم. سرعتمان بالاست. نمی دانم چطور تا حالا دوچرخه سوار نشده ام. خیلی لذت بخش است. باد می خورد تو صورتم. با صدای بلندی می گویم.

-یوهوووووووووووو.

هستی هم می گوید.

-یوهوووووووو.

امیریل باز غرمی زند.

-دیوونه ها.

می خندم و می گویم.

-آره ما دیوونه ایم.

هستی هم کودکانه می خندد.

-دیوونه ایم.

باز به سطح می رسیم و او مسیر را دور می زند. خیلی کیف می کنیم. خنده از روی صورتم پاک نمی شود. یکدفعه صدای جیغ الهه به گوشمان می رسد. پشت هم جیغ هایی می کشد که مو به تنمان سیخ می کند. یک جورایی جیغ هیستریک. قلبم می لرزد. امیریل هول می شود. دوچرخه می لرزد و کج می شود و ما روی زمین می افتیم. الهه هنوز دارد از ته دل جیغ می کشد. داخل جوی آب کم عمقی می افتیم. درد در بدنم می پیچد. هستی به گریه می افتد. امیریل دوچرخه را تکانی می دهد و از زیرش بیرون می آید و هراسان شروع می کند به دویدن. با تمام قوا به سمت جایی که نشسته بودیم می دود. هستی دهانش را باز کرده و با صدای بلند گریه می کند. درست وسط آب است. آرنجم می سوزد. دلهره به جانم افتاده. نمی دانم چه خبر شده. الهه هنوز جیغ می کشد و امیر دارد می دود. پایین مانتوام خیس شده و بالایش خاکی. هستی را از میان آب بیرون می کشم. گریه اش بند نمی آید. از موهایش آب

می چکد. به سختی بلند می شوم. بغلش می کنم و شروع می کنم به دویدن. می
دوم... می دوم. به نفس نفس می افتم...

89

با بدبختی می رسم به بقیه. مردم دور شان جمع شده اند. جان از پاهایم می رود.
هستی دیگر گریه نمی کند. می ترسم. بدنم به رعشه می افتد. جلوتر می رود.
جمعیت را کنار می زنم. بابی روی زمین افتاده با صورتی کبود و چشمانی بسته. الهه
زار زار گریه می کند. امیریل دست های بابی را می گیرد و روی دوشش می اندازد. به
سختی بلند می شود و شروع می کند به دویدن به طرف ماشین. مامان کیفش را
برمی دارد و می رود دنبالش. دستش را روی کمر بابی می گذارد. همه شوکه ایم. الهه
از جایش جم نمی خورد. یکی دارد بهش آب طلا می دهد. هستی را زمین می گذارم.
چشم از بابی نمی گیرم. دست هایش که کنار بدنش آویزان می شوند، چیزی دورنم
فرو می ریزد و من دو زانو زمین می افتم. حالا صدای گریه مامان هم می آید. ماشین
شان به سرعت از جلوی چشممان دور می شود. سر می چرخانم. الهه ضعف کرده روی
دست خانمی و یکی دارد بادش می زند. هستی هق می زند. دوچرخه روی زمین
افتاده و من مانده ام دست تنها داخل پارک چیتگر.

گیج و دستپاچه می رویم بیمارستان. شب شده. درونم می لرزد. هستی توی بغل الهه
به خواب رفته. می رویم طبقه دوم. مامان را می بینم که پشت در سی سی یو روی
صندلی پلاستیکی زرد رنگ نشسته و با چشمانی بسته سرش را به دیوار تکیه داده.
امیریل قدم رو می رود. جلو می رویم. می پرسم.

-چی شد؟

الهه به گریه می افتد. مامان کمکش می کند روی صندلی بنشیند.
امیریل پیشانی اش را می خاراند. خستگی از قیافه اش می بارد. الهه با اشک و آه زل
می زند به دهان امیریل.
-سکته کرده. بی هوشه.
صدای گریه الهه بلندتر می شود. مامان پشتش را می مالد. چهره مامان تکیده تر به
نظر می رسد. می گویم.

-حالا چی میشه؟

امیریل راه می افتد سمت در خروجی. جوابم را نمی دهد. غصه از سر و روی همه مان می بارد. انگار ستون خانواده امان ترکی بزرگ برداشته و ما هر لحظه منتظریم خانه روی سرمان آوار شود. می روم سمت در بخش. لایش را کمی باز می کنم...سرک می کشم تو. آخ بابی. درست روبروست. پرده ها کنارند و می شود از همین جا دید که سیم و یک عالم دم و دستگاہ بهش وصل است. همین دو روز پیش بود به او گفتم که وارد یک گروه موسیقی شده ام. هر چند کار خاصی انجام نمی دهم ولی از آنها انرژی می گیرم. از او خواسته بودم که بیشتر کمکم کند و او با لبخند همیشگی اش به من گفت.

-وقت اون رسیده که بری اون بیرون و آواز خودتو بخونی.

و من مثل خرفت ها فقط نگاهش کردم.

حالا او افتاده روی تخت و دارد با مرگ دست و پنجه نرم می کند. حس می کنم می خواهد با اینکارش باز به من درس بدهد. نه با زبان. با عمل. این جا بودنش برایم مثل یک سیلی است.

90

"که بیا و بین لیلی. قرار بود تو بمیری. ولی من روی تخت افتاده ام و مرگ دوروبرم می چرخد. کسی از یک لحظه بعدش خبر ندارد. به کار و بار این دنیا اعتباری نیست بابا جان."

صورتم از اشک خیس می شود. در را بی صدا می بندم. بغض در گلویم نشسته و راه نفسم را بند آورده. من سرطان دارم ولی او روی تخت بیمارستان افتاده. چه روزگاریست. الهه سر روی شانه مامان گذاشته. مامان به صندلی کنارش اشاره می کند. -بشین.

چشمم می افتد به در خروجی. به مامان می گویم.

-برم پیش امیریل میام.

سری تکان می دهد. به خیابان می روم. می بینمش که سر کوچه ای ایستاده و سیگار می کشد. می روم و کنارش می ایستم. زل زده است به ماه. ماه لاغر و تکیده است

هیچ ستاره ای در آسمان نیست. ته مانده سیگارش را روی زمین می اندازد و با نوک کفش لهش می کند. نگاهم می افتد به دستش که مشت کرده. دستم را جلو می برم و رویش می گذارم. سرش را به طرفم برمی گرداند و زل می زند در چشمانم. اشکم راه می گیرد. اخم می کند. آرام می گوید.

-گریه نکن.

سرم را به علامت "باشه" تکان می دهم. با پشت دست دیگرم اشکم را پاک می کنم. دستم را میان دستش می گیرد. دستش گرم است و بزرگ. می گویم.

-خوب میشه نه؟

جوابی نمی دهد. چشم دوخته به خیابان خلوت. چهره اش غمگین است. امیریل باشکوه ناراحت است. دلم می خواهد دلداری داده باشم.

-من هستم امیریل. یعنی من و مامان هستیم. کاری از دستمون بریاد انجام میدیم. دوباره خیره می شود در چشمانم. چیزی نمی گوید ولی نگاهش را هم نمی گیرد. آب دهانم را قورت می دهم. کاش. مرا باور کند. این برایم خیلی مهم است. دوست ندارم یک دختر بی مسئولیت و دست و پا چلفتی به نظر برسم.

بالاخره نگاهش را می گیرد. زبانش را تر می کند و در جوابم می گوید.

-تو؟ تو رو که من خودم باید جمع کنم.

از جوابی که می دهد دلم می خواهد بکوبم توی صورتش. آن شب لعنتی را به رویم می آورد. لبانم را روی هم فشار می دهم. به تقلا می افتم. دستم را از بین دست گنده اش با حرص بیرون می کشم که خیلی سریع دوباره می گیردش و نمی گذارد تنهائیش بگذارم. می بینم که گوشه لبش به لیخندی بالا می رود. دارد مسخره ام می کند؟ دستم را محکم نگه می دارد. کوتاه می آیم. شانه به شانه اش می ایستم.

-بابی می تونه. شماها نگران نباشید. برید خونه. لطفا الهه و فرح جان و ببر خونه. اینجا کاری از دستتون برنمیاد لیلی.

می گویم.

-پس تو؟

نفسی عمیق می کشد .

-هستم حالا...

کمی دیگر پیشش می مانم .مرد است شاید رویش نشود بگوید دلم می خواهد کسی کنارم باشد .می مانم تا وقتی خودش دستم را رها کند و او انگار خیال رها کردنش را ندارد . هر دو در سکوت نگاه می کنیم به خیابان .به مردم .به زندگی که در شب جاریست .به این فکر می کنم چطور می توانم در این دنیا آواز خودم را بخوانم؟ اصلا منظور بابی از این حرفش چه بود؟

عجب شب نحسی است، تمامی ندارد .شب از نیمه گذشته و خواب به چشم هایم نمی آید .بی قرارم .دل در دلم نیست .می ترسم اتفاقی برای بابی بیفتد .می روم به اتاق مامان . آرام در را باز می کنم .پشت به من روی تختش خوابیده .نمی دانم خواب است یا بیدار . مسکن همچنان کنار لیوان به چشم می خورد .دوباره در را می بندم و برمی گردم اتاقم . پشت میزم می نشینم .طاقت نمی آورم .روی تخت دراز می کشم و پاهایم را در شکم جمع میکنم .کمی بعد باز بلند می شوم و پشت میزم می نشینم . بیست سال تمام، کرور کرور کتاب خوانده ام ولی چه فایده وقتی نمی دانم چطور می توانم آواز خودم را بخوانم .رادیو را روشن می کنم شاید او بتواند شب را زودتر صبح کند .زن گوینده با صدایی پر نشاط درباره امید حرف می زند .

-همراهان عزیز خیلی دوست دارم یک تحقیق علمی رو براتون بخونم .دانشمندان تعدادی موش رو داخل یک استخر انداختند .

باید یک چیز از خودم به یادگار بگذارم .یک رد پا .یک صدا .یک عکس .یک خاطره دوره می و ای کاش می شد یک عکس دو نفره با مردی که عاشقش بودم .

-تمامی موشها فقط هفده دقیقه توانستند زنده بمانند و در نهایت خفه شدند .

آن تک آهنگ را می خواهم .می خواهم آوای من باقی بماند .نمی خواهم مانند

کبوتری باشم که یک روز از لانه اش بیرون می زند و پرواز می کند و ناگهان با برخورد سنگ ریز پرتاب شده از تیرکمان پسرکی تخس روی زمین می افتد و می میرد، انگار هیچ وقت نبوده . پیشانی ام را لبه میز می گذارم و چشم می بندم .

-دوباره دانشمندان با اینکه می دانستند موش بیش از هفده دقیقه زنده نمی ماند

تعداد دیگری موش رو به داخل همان استخر انداختند و با علم هفده دقیقه تا مرگ

شاید آنها بتوانند کمکی کنند. گوشی را از کنار لپ تاپ برمی دارم و شماره امیریل را می گیرم .

-لیلی هنوز نخوابیدی؟

چقدر صدایش خسته است. موهایم را دور انگشتم می پیچم.

-نه. تو کجایی؟ بابی حالش چگونه؟

-فرقی نکرده. منم اومدم خونه.

باز می پرسم.

-می تونه نه؟

جوابی نمی دهد. دلم می ریزد. نکند چیزی شده و او نمی گوید.

-امیریل؟

آهی می کشد.

93

-گفتم که نگران نباشید. میشه یه کاری کنی؟

از این لحن پردردش دلم می گیرد.

-من هم باید به کارای مجتمع جدید برسم و هم مجتمع نواب. بیمارستانم باید سر بزنم

. میخوام شما الهه رو تنها نذارید. شوهرش که رفته، دیگه نمی تونه با این مسئله کنار

بیاد. هنوزم داره گریه می کنه. نمی دونم چکارش کنم.

بدون تردید می گویم.

-باشه. باشه. فردا از مجتمع برگشتم می یام اونجا.

-ممنونم. مامانت چگونه؟

اینبار من آه می کشم.

-اتاقشه. نمی دونم خوابه یا نه ولی چشماشو رو هم گذاشته.

کمی سکوت می کنم و بعد حرفی می زنم که خودم به آن اطمینانی ندارم.

-من براش دعا می کنم.

صدایش خوابالود است. خمیازه ای می کشد.

-اینکارو براش بکن لیلی. بابی تو رو خیلی دوست داره...

بغض لعنتی دوباره می آید توی گلویم جا خوش می کند. نه او چیزی می گوید نه من. با خداحافظی قطع می کنم. باید بعد از خوب شدن بابی با امیریل صحبت کنم. دیگر به آموزشگاه نمی روم. با رفتن به آنجا وقتم را سوخت می کنم. فردا باید بروم و متن ترجمه شده ترانه را به فرهاد تحویل بدهم. سرم را می گذارم روی زانوهایم. آواز. آواز خودم. چشمم می افتد به بگونیا لبه پنجره بسته. می روم و لبه پنجره می نشینم. خیلی وقت است گنبد فیروزه ای را ندیده ام. حس می کنم "او" آن طرف پنجره ایستاده تا حرف های مرا بشنود. چشم از برگ های سبز و قهوه ای بگونیا بر نمی دارم. نفسی می گیرم و شروع می کنم به حرف زدن. او مدمم چونه هامو بزمن. نه فکر کنی برا خودم. نه برای بابی. چیزی به ذهنم خطور می کند. چشم هایم را تنگ می کنم و زل می زنم به پرده افتاده روی پنجره بسته.

-کنه تمامی اینا نقشه است؟ شاید این بلا رو سر بابی آوردی تا من بیام و باهات چونه بزمن؟ یا نه باز بابی خودشو واسطه کرده تا ما رو رودررو کنه؟ هیچ صدایی نمی آید. دارد گوش می دهد.

-شاید از اینکه اینجا نشسته ام ته دلت خوشحالی. من اگه بیام پیشت فقط مامان خیلی اذیت میشه ولی اگه بابی بیاد به جز مامان، الهه و هستی و امیریل هم هستن کیه که

94

دوست نداشته باشی طولانی عمر کنه ولی حالا که قراره چونه بزمنم ازت می خوام بابی و بذاری بمونه و منو ببری. ها؟

پشت گوشم را می خارانم. صدای باد می پیچد.

-می خندی؟ دارم سرت کلاه می دارم؟ کار من که تمومه و یه مهره سوخته ام؟

نفسم را محکم فوت می کنم بیرون.

-همین از دستم برمیاد. دوست داشتی بگو باشه. اگر دوست نداشتی که دیگه هیچی.

گوش هایم را تیز می کنم شاید جوابی بدهد. صدای باد افتاده است. نکند دارد فکر می کند؟ کمی منتظر می مانم و وقتی چیزی دستگیرم نمی شود بلند می شوم. تا وسط اتاق می روم که اذان با صدای موذن زاده در خانه می پیچد و چیزی درون من فرو می ریزد. اشک روی گونه هایم می ریزد. به توافق رسیده ایم.

به اتاق مامان می روم. می خزم روی تختش. دستم را دور شکمش حلقه می کنم. چقدر بدنش گرم است. بینی ام را به مهره های کمرش می چسبانم و عطر تنش را وارد ریه هایم می کنم. برمی گردد و او هم دستش را روی شانه های من می اندازد. هر دو ساکتیم. هر دو پشت هم آه می کشیم.

با بغض می گویم.

-خوب می شه مامان. قول میدم. من مطمئنم.

شکمش می لرزد. شانه هایش می لرزند. بی صدا گریه می کند. سعی می کنم آرام باشم. دستم را روی کتفش می کشم. نازش می کنم. باید قوی باشی مامان. روزهای سخت تر از این در انتظار توست. باید خیلی قوی باشی. خیلی.

.*

در را باز می کند و همزمان می گوید.
-بیا تو.

داخل که می روم به استقبالم می آید.
-سلام.

با دست به داخل اشاره می کند.

-سلام. خوش اومدی.

کلافه به نظر می رسد. اخم کمرنگی میان ابروهایش نشسته. وسط حال می ایستم و برگه ها را از کیفم بیرون می آورم.
-رفتم استودیو بسته بود.

برگه ها را می گیرد. اخمش شدیدتر می شود. با حرص می گوید.

-آره. بچه ها تمرین امروز رو تعطیل کردن. ممنون بابت ترجمه. زحمت کشیدی.

شروع می کند به چک کردن برگه ها. دلم می خواهد بپرسم "چرا؟ اتفاقی افتاده؟". ولی زبان به دهان می گیرم. من من می کنم.

-من.... من برم دیگه...

سرش را بالا می گیرد. کمی نگاهم می کند.

-بازم ممنون.

با لبخندی می گویم.

-خواهش می کنم. فقط یه

صدای زنگ در خانه می پیچد. فرهاد گوشی آیفون را برمی دارد.

-بله...

نمی توانم چهره اش را ببینم ولی مکث می کند.

-اومدی اینجا چکار؟

خشمگین است. گوشی را روی پایه اش می کوبد. دست به کمر می شود. مثل اینکه امروز، روز او نیست. به طرفش می روم.

-من برم.

بدون اینکه نگاهم کند می گوید.

-نه بمون.

در را باز می کند و چند قدم عقب می آید و کنار من می ایستد. معنی این کارش را نمی فهمم. مردی بلند قد و چهارشانه توی چارچوب در می ایستد. کت و شلوار شیک و عیانی تنش است. با ساعتی که داد می زند قیمتش خیلی خیلی بالاست. قیافه اش خیلی شبیه فرهاد است. هر دو با اخم به هم زل زده اند. فرهاد دست به سینه است.

مرد می گوید.

-به داداشت تعارف نمی کنی بیاد تو؟

مرد نگاهش را روی من سر می دهد. یکبار از بالا به پایین، بار دیگر از پایین به بالا.

کمی خودم را جمع می کنم. فرهاد با نارضایتی آشکاری در صدایش می گوید.

-دلیلی واسه دعوتت نمی بینم. بگو چی باعث شده داداش بزرگه افتخار بده و بیاد تو این دخمه؟

مرد پوزخند صداداری می زند که شکمش تکان می خورد.

-هنوزم مثل اون موقع هات بی چشم و رویی .هنوزم حرمت حالیت همیشه .
 فرهاد با صدای سردی جوابش را می دهد.
 -نمیومدی تا دیدن این بی چشم و رو اذیتت نکنه.
 باورم نمی شود این فرهاد را .تلخ است و سرد .مرد تشر می زند مثل اینکه حرف
 فرهاد برایش سنگین تمام می شود .
 -به جای اینکه تو بیای بیفتی به دست و پای ما، ما باید دنبال تو بیفتیم .دو قورت و
 نیمتم باقیه .
 فرهاد به در اشاره می کند.
 -کسی مجبورتون نکرده .این شماها بودید که غریبه رو به خودی ترجیح دادید .
 چشم های مرد درشت می شود .سینه اش تند تند حرکت میکند .صدایش را بالا می
 برد و یک قدم می آید جلوتر .با انگشت روی سینه فرهاد می زند .
 -تو به شایسته بدبخت میگی غریبه؟اون که از دست تو خونه نشین شد.
 فرهاد هم داد می کشد.
 -آره .من پسر اون خانواده بودم .شایسته یه پا غریبه تر بود .نبود؟
 -ولی این تو بودی که گند بالا آوردی؟تو به اون خیانت کردی .تو بدبختش کردی .تو
 کاری کردی که شب و روزش یکی شد .آبرو و اشش نداشتی.
 گوشه لب فرهاد به پوزخندی بالا می رود.
 -چی شده سنگ اونو اینقدر به سینه می زنی؟نگو که اومدی حرفهای قدیمی رو تکرار
 کنی؟
 مرد لبی تر می کند و دستی به یقه کتتش می کشد.
 -چون شده زن من.
 به فرهاد نگاه می کنم .از شوک شنیدن این حرف دهانش باز مانده .کمی طول می
 کشد تا خودش را جمع کند.
 -پس بیکار ننشسته .کلاه گشادشو کشیده رو سر تو .

رگ گردن مرد باد می کند. می ترسم. کاش رفته بودم...سینه به سینه فرهاد می ایستد و می غرد.

-مواظب حرف زدنت باش. اون الان زن منه. گرفتمش تا گند تورو ماسمالی کنم. این تو بودی که رفتی پی زن دیگه. این توبودی که آتیش انداختی به جون دو خانواده. آقا بزرگو سخته دادی. حالا دوقورتونیمتم باقیه؟

97

صورت فرهاد قرمز می شود. رگ پیشانی اش بیرون می زند. گردن می کشد و صورتش را می برد نزدیک برادرش.
-بین. من خیانت کردم. خوب کردم. من مثل تو احمق نیستم بذارم بکنه تو پاچه ام. بازم حرفیه؟
زیر چشم برادرش از خشم می پرد. دستش را بالا می برد و محکم تو صورت فرهاد می کوبد.

دست روی دهان می گذارم و جیغ کوتاهی می کشم. نفسم از ترس بند می رود. دست و پایم به لرزه می افتند. صورت فرهاد کج می شود و چشمان غمگینش در چشمانم می افتد. غم چشمهایش چه می گوید؟ دلم می گیرد.
من نباید اینجا باشم. به طرف در می روم که فرهاد از مانتو ام می گیرد و می کشد عقب.

-تو کجا؟ مگه نگفتم بمون.

چشم می بندم و نفسم را از بینی می دهم بیرون. برمی گردم و کناری می ایستم.
فرهاد اینبار به برادرش می گوید.

-خبرتو دادی. منم میگم مبارکه. برو به سلامت...

پشیمانی را می شود در چشمان مرد دید. دست به صورتش می کشد. شروع می کند به قدم زدن. رو به من می گوید.

-شما یه چیزی بهش بگین. راضیش کنین بیاد دست بوسی آقا بزرگ.

فرهاد جلوی من می ایستد.

-پای اینو نکش وسط.

-وقتی اینجاست یعنی پاش وسطه .برگرد خونه .من پشتتم .دیگه خونه مثل اون موقع ها نیست .من دارم می بینم آقا بزرگ منتظرته ولی به زبون نمیاره .
 فرهاد دیگه جوابی نمی دهد و می رود آشپزخانه و خودش را مشغول نشان می دهد .
 مرد نفسش را فوت می کند بیرون .به همدیگر نگاه می کنیم .سرش را به تاسف تکان می دهد . میان چارچوب در می گوید .
 -جمعه این هفته جشن عقدمونه .اومدم دعوتت کنم .منتظریم .
 و در را پشت سرش می بندد .

فرهاد دستانش را گیر ظرفشویی می کند و سرش را پایین می اندازد .چیزی برای گفتن ندارم .باورم نمی شود او اهل خیانت کردن باشد .هنوز چیزی نگذشته که دوباره زنگ خانه را می زنند .این بار را خدا به خیر بگذرانند .فرهاد تکان نمی خورد .دوباره زنگ به صدا درمی آید . می رود و بازش می کند .می آید و وسط هال کوچک می ایستد .روژین با عصبانیت می آید تو .شالش افتاده و موهایش به هم ریخته .بدون هیچ سلامی کیف قرمزش را وسط هال پرت می کند و می آید و مقابل فرهاد می ایستد .خشکم می زند .فریاد می کشد .

98

-تو گفتی این بار کارمون درستیه .گفتی رد خور نداره .گفتی یا نگفتی؟
 حسین سراسیمه می آید داخل خانه .اینجا امروز چه خبر است؟فرهاد نگاهی به حسین می اندازد و سری تکان می دهد...

روژین با کف دست روی سینه فرهاد می کوبد .

-پس حسین چی می گه .ها؟

فرهاد دست روژین را می اندازد و سعی می کند آرامشش را حفظ کند .

-هنوز هیچی معلوم نیست که .یه خبری از یه جایی به ما رسیده ...موثق نیست .

روژین براق می شود توی صورت فرهاد .می توانم اشک را در چشمانش ببینم .

-شب و نصف شب مارو کشیدی استودیو واسه تمرین .شبانه روز از ما کار کشیدی .

گفتی سبکو تغییر میدی از متال به پاپ-راک تا مجوز بگیری .گفتی از بی پولی در

میایم .یک سال و نیم مثل خر کار کردیم .گفتی آلبوممون مشکلی نداره .

به گریه می افتد. حسین پا به پا می شود .
 -گفتی کنسرت می داریم و پولی دستمونو می گیره .چندرغاز پول میذاشتی کف دستمون تا صدامون درنیاد .
 فرهاد عصبانی می شود.
 -داشتم و ندادم؟آره؟من لعنتی هر چی از استودیو در می آوردم تقسیم می کردم بین شماها .خرج خودمو از آموزشگاه می دادم .بی انصافی نکن روژین.
 روژین دو زانو روی زمین می افتد .جلو می روم و کنارش می نشینم .روژین نگاهم می کند . صورتش خیس اشک است .به فرهاد اشاره می کند.
 -اون نداشت بریم پاپ کار کنیم .بهمون امید داد .حالا هم هر جور شده باید برا اون آلبوم لعنتی مجوز بگیره .
 یکدفعه از جایش بلند می شود و با انگشت به سینه فرهاد می کوبد.
 -من ازت کنسرت می خوام وگرنه گروهو ترک می کنم و میرم شوهر می کنم.
 حسین که تاحال مثل موش گوشه ای ایستاده می آید جلو .به اخم می گوید.
 -تو بی خود می کنی...
 روژین کیفش را از روی زمین برمی دارد...حسین را به طرفی هل می دهد و جیغ می کشد.
 -برو کنار دیوونه روانی.
 و پاکوبان و هق هق کنان خانه را ترک می کند .حسین جلوی فرهاد می ایستد و با انگشت بیرون را نشان می دهد.

99

-به امام رضا اون شوهر کنه من خودمو می کشم فرهاد .
 فرهاد روی شانه حسین می کوبد.
 -تو بیجا کردی رفتی حرفی بهش زدی .من از دست شماها چکار کنم آخه؟دیگه چکار باید می کردم که نکردم؟برو دست از سرم بردار .برو می گم.

حسین از در خارج می شود و صدای "روژین" گفتنش در راهرو می پیچد. فرهاد در را می بندد و دست به کمر شروع می کند به قدم زدن. خیلی عصبانی است. تند تند نفس می کشد. بار یک گروه روی دوشش قرار گرفته. بار یک خیانت. با دست به بیرون اشاره می کند. با غیظ می گوید. -من خیانت کردم؟ من؟ شایسته عاشق من بوده؟ گند کشیده به اسم عشق. دور خودش می چرخد. انگشتانش را پشت گردنش قلاب می کند. -چجور عاشقی بوده که حالا شده زن برادرم؟ من که نفهمیدم این عشق چه معنی میده. روبرویم می ایستد و با صدای بلند حرف می زند. دست هایش را در هوا تکان می دهد. -من هر کاری تونستم براشون کردم. هر کاری. تمام سرمایه امو ریختم تو اون استودیو. هر چی پول در میاوردم تقسیم می کردم بینشون. من که شبانه روز روی آهنگا کار کردم. دیگه چی از جونم می خوان؟ دست روی صورتش می کشد. با نوک پا می کوبد به دیوار. بعد با مشت. چند بار محکم به دیوار می کوبد. دست روی سینه ام می گذارم. دردش را با تمام وجودم حس می کنم... یک دفعه برمی گردد طرف من. چشمهایش خیلی عصبانی است ولی می شود غم را هم دید. بگذار بریزد بیرون. هوار بکشد. من کنار دریا، میان اتاق باکس، تنهایی هوارهایم را کشیدم. نمی دانی چقدر به تو حسودی ام می شود که شنونده ای برای دردهایت داری. خوشبختانه فرهاد که من ایستاده ام و به تو گوش می دهم. هیچ کس مثل من درکت نمی کند. تکیه داده به دیوار دل می سپرم به درددل هایی که شاید تا حالا برای کسی نگفته. همه جا جار زدم یکی دیگه ارو می خوام. گفتم چشمم یکی دیگه ارو گرفته. آقا بزرگ زد تو گوشم. به زورو التماس و تهدید نشوندم پای سفره عقد. ولی گفتم نه. شایسته نه. بلوا شد. همه افتادن به جونم. دم نزدم. بعد با خفت انداختنم بیرون. فریاد کشید: نمی تونستم... می فهمی؟ تو که فکر نمی کنی من خیانت کردم ها؟ او منتظر باور من نیست. منتظر تایید من است تا آرام بگیرد. لبخند می زدم. سرم را به دو طرف تکان می دهم. لبخندم عمق می گیرد و او چشم از آن بر نمی دارد. خشم از چشم هایش می رود و غمش بیشتر می شود. روی دیوار سر می خورد پایین و

پاهایش را داخل خانه دراز می کند. من هم روبرویش می نشینم. سیگاری روشن می کند و چشم می دوزد به غار تنهایی اش.

-خسته ام لیلی. خیلی خسته. به اندازه این چند سال. از همه. از کسایی که بیرونم انداختن. از موسیقی که فهمیده نمیشه. از بچه هایی که زحمتامو نمی بینن. از مردمی که

100

درکمون نمی کنن و فکر می کنن ما یه مشمت معتادیم یا داریم چرت می خونیم. دیروزم اونجور. امروزم اینه. فردایی هم واسه امثال من وجود نداره. دارم تمام زورمو می زنم ولی همش درجاست. همه چیز پوچ به نظر می رسه. همه چیز بوی گند گرفته

انگار سبک شده باشد نفس عمیقی می کشد. معلوم نیست از کی حرف هایش را تلنبار کرده. خسته شده ام "هایش را. حس می کنم نقابش را برداشته و خود خودش شده... نگاهم می افتد به پاکت سیگارش.

-تا وقتی حسرت گذشته اتو می خوری و فکر فردا عذابت میده میشه همین که از زندگیت لذت نمی ببری. بکش بیرون خودتو از این دخمه. مثل من از نو شروع کن. سرش را به طرفم می چرخاند و زل می زند در چشمانم. با یه خونه نو و تمیز شروع کن. بذار بوی کهنگی از زندگیت بره. چطور می خوای زندگیت تازگی داشته باشه وقتی چسبیدی به گذشته؟ به اینجا. یه تکون به خودت بده.

به جلو خم می شوم و سیگاری از پاکت بیرون می کشم. با فندک روشنش می کنم. با اخمی می گوید.

-نکش.

پک اول را می زنم.

-می خوام بدونم چه مزه ای میده.

فرهاد خاکستر سیگارش را می تکاند. آهی غلیظ می کشد. چشم می دوزد به فرش.

-طعم سیگار بستگی به حالت داره .گاهی طعم خیانت میده .گاهی دلسردی .گاهی نارفیقی .بی پولی .سرماي زمستون .تنهایی .عصبانیت .بغض .گاهی هم درد .من خیلی وقته طعم خوبشو نچشیدم .
 خم می شود و سیگار را از لای انگشتانم بیرون می کشد و داخل زیر سیگار خاموش می کند .
 -نکش می گم .
 از جایم بلند می شوم و به سمت در می روم .در را که باز می کنم به طرفش برمی گردم که میان اتاق ایستاده و مرا نگاه می کند .
 -میشه یه خواهش کنم .
 بی معطلی می گوید .
 -بگو .
 -میشه اون آهنگو زود درستش کنی؟به خاطر من .
 متعجب می پرسد .

101

-چرا؟

-تو فکر کن قراره برم یه سفر و دیگه برنمی گردم .
 لبخند می زند و شیطننت به چشمانش می آید .
 -مرفه بی درد و سفر اروپا دیگه؟
 می خندم .
 -میشه اینجوری هم بهش نگاه کرد .
 -باشه .همه تلاشمو می کنم .حالا کجا می خوای بری؟
 چشمهایم را جمع می کنم و لب هایم را غنچه .مثلا دارم فکر می کنم .
 -می خوام برم جایی که یه عالمه آدم باشه .از همه قشری .برم باهاشون آشتی کنم و یه دل سیر نگاهشون کنم .همچین جایی سراغ داری؟
 ساعتش را از روی کابینت آشپزخانه برمی دارد و خودش را مشغول نشان می دهد .

-می تونیم بریم بازار مولوی. با مردم آشتی کنیم. بشینیم روی نیمکتهای سنگی پونزده خرداد و با هم یه دل سیر مردمو نگاه کنیم. ظهر که شد بریم کباب و ریحون بخوریم. نظرت چیه؟

می خندم به جمع بستنش با خودم. شاید باید دست او را هم بگیرم و از این دخمه بیرون بکشم. شاید او هم تا حالا منتظر کسی بوده تا بیاید و دستش را بگیرد و از این دخمه بکشد بیرون. کسی از سرنوشت چه می داند...

با هم می رویم بازار. فرهاد بازار را مثل کف دستش می شناسد. مرا سوله به سوله، راسته به راسته می برد. به اندازه تمام عمرم راه می رویم. با دوربین دیجیتالی که همراهم می برم، عکس می گیریم. با زن دستفروش پیر. با پیرمردی که گاری را هل می دهد. کنار سبزه میدان. وسط جمعیت در راسته طلا فروش ها. جلوی دروازه تهران. می خواهم عکس ها را چاپ کنم و به دیوار اتاقم بزنم تا شب به شب نگاهشان کنم و لذت دوباره شان را بچشم. ظهر مهمان فرهاد می شوم و مجبورم می کنم کباب را با پیاز بخورد.

داخل قطار مترو که می شویم مرا بین خودش و دیوار و شیشه می گذارد و دستش را ستون می کند تا فاصله ای بین من و مردها بیندازد. می بینم که فشار جمعیت را روی کمرش تحمل می کند. ته دلم شاد می شود از این کارش. می گوید.

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

با ابروهای بالا رفته فقط نگاهش می کنم. زبان روی لبش می کشد.

-خواستم بمونی تا بیژن ببینه فرهاد کسی رو کنارش داره. خیلی هم بی کس نیست. سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید.

102

-شرمنده.

لبخند می زنم.

-با همراهیت و ناهار جبرانم کردی. پس مشکلی نیست.

سکوت می کند. چشم از من بر نمی دارد. کمی بعد می گوید.

-تو همیشه اینقدر زود می بخشی؟

به زن گوینده گوش می دهم که می گوید.

-میدان امام خمینی.

جواب می دهم.

-نه. تازگیا اینجوری شدم.

با بهت نگاهم می کند. او نمی داند این خاصیت مرگ است. وقتی قرار است به زودی

بمیری دیگر خشم و کینه و عصبانیت برایت بی معنی می شود. دیگر فرصتی برای

انتقام و تلافی نمی ماند. زندگی ات می شود بخشش و بخشش و بخشش. مرد

جوان گنده ای که کنارمان ایستاده با چندش غر می زند.

-تو این خفه بازار مترو بوی گند پیاز و کبابو کجای دلمون بذاریم. ملاحظه کنید بابا. آه.

تا حرف مرد تمام می شود بی اختیار دو دستم را روی دهانم می گذارم و سعی می کنم

تا جایی که می شود نفس نکشم. چشم که می چرخانم می بینم فرهاد لبهایش را تو

برده و باد به لب هایش انداخته. سرش را روی شانه اش می اندازد و چشم هایش را

لوچ میکند و ادای کسی را در می آورد که نمی تواند نفس بکشد. دیگر نمی توانم

خودم را کنترل کنم و با صدای بلند می خندم...

دارم می روم دیدن عمو فرید. بابی دیشب به هوش آمده و همه ی ما خوشحالیم. پا

داخل طبقه دوم که می گذارم امیریل را می بینم که با دکتر حرف می زند. نزدیک می

شوم و صبر می کنم تا صحبت شان تمام شود. امیریل مرتب سر تکان می دهد و در

آخر با دکتر دست می دهد و تشکر می کند. دکتر که می رود به طرف من می چرخد.

-صبح به این زودی اومدی اینجا چکار؟

جلو می روم و سلام می دهم.

اشاره می کند بنشینم.

-با نسکافه چطوری؟

نباید نوشیدنی های کافئین دار بنوشم ولی نمی توانم پیشنهادش را رد کنم.

با لبخند می گویم.

-ممنون می‌شوم.

چند دقیقه بعد با دو لیوان یکبار مصرف در دستش برمی‌گردد و یکی را به من می‌دهد...

نسکافه ام را هم می‌زنم و می‌پرسم.

-کی به هوش اومد؟

پا از روی پا رد می‌کند.

-دم اذون .

برای لحظه ای نفسم می‌گیرد و دستم از حرکت می‌ایستد . یاد حرف هایم با "او" می‌افتم . چشم می‌دوزم به کف .

-الآن حالش خوبه؟

-خوبه . ولی باید چند روز دیگه بمونه .

چند جرعه از نسکافه می‌نوشم که خیلی داغ است و می‌سوزم . دهانم را باز می‌کنم و تند تند نفس می‌کشم . دستم را جلوی دهانم تکان می‌دهم . امیریل با لبخند کوچکی سرتکان می‌دهد . نوشیدنی مان که تمام می‌شود، لیوان را در دستم می‌چرخانم .

از نظر من ازدواج عشاق دیگه مانعی نداره . بابی که مرخص شد عقد کنند .

یک لنگه ابرویش را بالا می‌دهد . لیوان را از میان دستم بیرون می‌کشد و روی صندلی می‌گذارد .

-عشاق . عشق . یه بار دیگه این حرفو ازت شنیدم . از نظر تو عشق چیه؟

کمی فکر کنم و در جوابش می‌گویم .

-شاید بشه گفت دو نفر که همو خیلی دوست دارن .

نگاه از من نمی‌گیرد . زیر نگاه مستقیمش معذب می‌شوم . حس دخترچه بودن به من دست می‌دهد و این را دوست ندارم .

-عشق چیزی نیست جز بالا و پایین شدن هورمون ها . و این از نظر علم ثابت شده . زن و مرد در اثر هورمون های استروژن و تستسترون جذب هم می‌شن . وقتی قلب آدم به تپش میفته و دهنش خشک میشه یعنی آدرنالین ترشح شده .

با حیرت به طرفش برمی‌گردم ولی او خیلی جدی به حرفش ادامه می‌دهد .

-میل و رغبت یا همون کشش بین دختر پسرها به خاطر ترشح دوپامینه .

با انگشت سبابه به شقیقه اش می‌زند .

-وقتی عاشق داره به معشوقش فکر می‌کنه یا برعکس یعنی سروتونین ترشح شده .

حرفش را اینطور ادامه می دهد.

-وقتی عاشق به معشوق چیزی می گه که خودشو رو ابرها حس می کنه ماده ای شیمیایی تو بدن ترشح شده به اسم "فنیل اتیل آمین" که معروف به مولکول عشقه. از حرف هایش چیزی دستگیرم نمی شود. مغزم پر شده از اسامی های جورواجور و مولکول عشق. عشق از نظر او چقدر شیمیایی است. مرا یاد آزمایشگاه می اندازد. با قیافه ای حق به جانب نگاهم می کند.

-می بینی لیلی خانم. واسه اینه که عاشق ها سال اول بعد از ازدواج عاشق همن، چند سال بعد به هم احترام می ذارن یه روزهایی می رسه که فقط زندگی می کنن. چون دیگه خبری از اون هورمون ها نیست. خبری از فرایند شیمیایی نیست. و آدمها دنبال کسی می گردن که دوباره باعث ترشح مولکول عشق بشه و این میشه خیانت. ازدواج باید برپایه شناخت باشه و احترام متقابل. اخم هایم در هم می رود.

-پس جریان اونا که سال ها عاشقانه در کنار هم زندگی می کنن چیه؟ ترشح ماده شیمیایی شون به شیرفلکه اصلی وصله؟
 اخم وحشتناکی می کند و معترض می گوید.

-از اول هم می دونستم با یه دختر بچه نمیشه بحث علمی کرد.
 لحنش پر از کنایه است. سعی می کنم خونسرد باشم. شانه ای بالا می اندازم.
 -من کاری به ترشح و مولکول و ماده شیمیایی ندارم. من میگم تنها چیزی که تو این سختی ها به آدم انگیزه ادامه دادن میده اینه که بدونی یکی صادقانه دوست داره و تو هم حاضری صادقانه براش هر کاری بکنی. من به این میگم عشق، تو بگو فرایند شیمیایی.

چشم هایش را تنگ می کند و سرش را می آورد نزدیک صورتم. این مرد غیرقابل پیش بینی است. من هم سرم را عقب می برم. آرام می گوید.
 -پس عاشق شدنو دوست داری. یا شایدم عاشقی. کدومشه؟

جا می خورم. آب دهانم را قورت می دهم و لب پایینم را به دندان می گیرم. نگاهش آرام آرام سر می خورد پایین. روی لب هایم. دیگر دارم خفه می شوم. گرما پاشیده می شود توی تنم. قلبم به تپش می افتد. چرا این کارها را می کند؟ بی اختیار دستم را بالا می آورم و می گذارم روی لبم. از این حرکت لبخند به چشم هایش می آید. زیر لب می گوید.

-می بینی من همین الان باعث شدم آدرنالینت بالا بره. دهنت هم خشک شده و قلبت به تپش افتاده. پس تو عاشق من شدی؟

پس دارد سر به سر هورمون های من می گذارد. خدای من. پرستاری از سی سی یو خارج می شود که امیریل از من فاصله می گیرد و درست می نشیند و من نفسی عمیق می کشم که باعث می شود گوشه لبش بالا برود. سرم را به طرف مخالف می چرخانم و پوف کلافه ای می کشم. باید به خودم قول بدهم که هیچ وقت گول کارهایش را نخورم.

دیشب که وبلاگم را چک کردم از تعجب دهانم باز ماند. ده ها نظر داشتم. از سراسر دنیا. آمریکا. هندوستان. استرالیا. فرانسه و ایران. مردم عادی. بیماران سرطانی. پزشکان و پرستاران. هر کدام به نحوی مرا دلداری داده و از تجربیاتشان در اختیارم گذاشته بودند. میانشان پیامی از "عمو فرید" داشتم که پرستار بیمارستانی است و گفته بود چیزی نشانم خواهد داد که برایم خوب است و مرا دعوت به دیدن کرده است. یکدفعه برمی گردم طرف امیریل که با گوشی اش ور می رود. می پرسم.

-امیریل آگه به تو بگن فقط شیش ماه از زندگیت مونده چکار می کنی؟

اخم هایش در هم می رود. عمیق نگاهم می کند.

-چرا این سوالو می پرسی؟

شانه بالا می دهم. نفسی عمیق می کشم.

-همین جوری. این چیزیه که چند وقته ذهنمو مشغول کرده. سرش را برمی گرداند و دستهایش را روی سینه چلیپا می کند.

-بهتره به چیزهای خوب فکر کنی.

-نمی خوامی جواب بدی؟

-تو فکر کن نه.

لب هایم آویزان می شود. گوشی اش زنگ می خورد. از جایش بلند می شود و می رود چند متر آنطرفتر و جواب می دهد. من هم می روم بابی را ببینم. وقتی به طرفش

می روم لبخندش عمیق تر می شود. کنارش که می ایستم، خم می شوم و شانه اش را می بوسم. دست روی سرم می کشد و من از صمیم قلب می خواهم حالش خوب خوب شود تا در روزهای سخت کنار مامان بماند...

سر که بلند می کنم برق اشک را در چشمانش می بینم. با صدای لرزانی می گوید.
-خوبی بابا؟

سر تکان می دهم.

-خوبم. شما چطورید؟

دستم را بین دستانش می گیرد.

-می بینی که وروجک. عزرائیل جوابم کرده. می گه به کارش نمیام.

با صدای گرفته ای می گویم.

-همیشه تنتون سالم باشه.

-کی باید بری شیمی درمانی؟

.

.

106

با این حالش هنوز مرا فراموش نکرده.

-سه روز دیگه.

-تنها نرو بابا. به فرح بگو.

-میگم. چشم. بذارید شما از بیمارستان مرخص شید. خیالش از بابت شما راحت شد

میگم.

امیریل می آید تو و کنار من می ایستد. از بابی می پرسد.

-بهترید؟

بابی سری تکان می هد. لحن صدایش خستگی را نشان می دهد. موهای صورتش

درآمده.

-چندمین باره از صبح می پرسی پدر صلواتی؟ تو کاروبار نداری که همش اینجایی؟

امیریل دست داخل جیب شلوارش می کند و نگاهش پر از مهربانی می شود. بابی رو

به من می گوید.

-این چند روزه هوای پسر منو داشتی دیگه؟

هر دو نگاهم می کنند. نمی دانم بگویم یا نه. دل دل می کنم. دست آخر با شیطنت و لحن معناداری می گویم.

-بله که داشتم. نداشتم دست از پا خطا کنه. منم اصول خودمو دارم.

امیریل چشم درشت می کند و من و بابی به خنده می افتیم.

از بیمارستان که بیرون می آیم یگراست به طرف محل قرارم با عمو فرید می رانم.

.

.

لیوان چای را روی میز می گذارد.

-پس شیمی درمانی رو شروع کردی؟

با غصه سر تکان می دهم.

-بله.

می نشیند پشت میز. عینک می زند و سبیلش سیاه و سفید است ولی موهایش یک

دست سفید شده. قد بلند است و چهارشانه. روپوش سفیدی به تن دارد.

-بی اشتهایی چی؟

نفسی می کشم.

-تا سه روز بعد از شیمی درمانی داشتم. از دیروز بهترم.

.

.

107

آبدارخانه بخش کودکان بیمارستان است. عمو فرید کارهایش را کرده و حالا روبروی

من نشسته.

با مهربانی می گوید.

-می دونی که ریزش موها کم کم شروع میشه.

غم در دلم می نشیند. قندی داخل دهانش می گذارد.

-باید اینو بدونی یه روز از خواب بیدار میشی و می بینی تمام بالشت پر از مو شده،

اونوقت باید موها تو با ماشین بتراشی.

به گریه می افتم. دست روی صورتم می گذارم و سخت گریه می کنم. محکم بودن خیلی سخت است. کاش امیریل بداند سلحشور بودن در این راه چقدر مشکل است. عمو فرید ساکت است و می گذارد من یک دل سیر گریه کنم. دست زیر چشمهایم می کشم و با هق زدن می گویم.

-چرا من؟ باشه قبوله. من دارم میمیرم. ولی آخه چرا من؟ من مرگو قبول کردم ولی با این چرا نتونستم کنار بیام. من که سنی ندارم. چانه ای بالا می اندازد و متفکر می گوید.

-چرا واقعا تو؟ چی میشد وقتی چهل سالت بود این مریضی سراغت میومد؟ ها؟ وقتی مثلا یه دختر بچه هفت ساله هم داشتی. یا وقتی شصت سالت بود و پیر بودی و دلت هلاک نوه هات بود. چرا اونوقت نه؟ از گریه شانه هایم می لرزد.

-درسته من بچه ای ندارم ولی مامانم چی؟ اون تنهاست. باز سر تکان می هد.

-بازم حق با توه. چرا وقتی سه سالت بود سرطان نگرفتی؟ یا وقتی نوجون بودی و سرت پرشور بود؟

حرف زدن با او فایده ای ندارد. حس می کنم مسخره ام می کند. کیفم را برمی دارم و به سمت در می روم.

به سرعت خودش را به من می رساند و راهم را سد می کند.

-برو بشین لطفا. داریم حرف می زنیم.

پشت دستم را روی لبهایم می گذارم و اشک صورتم را خیس می کند. لبخند می زند.

-قصدم ناراحت کردنت نبود. می خوام بفهمونم شاید وضع تو از اون مادر یا کودکی که طعم زندگی رو نچشیده بهتره.

با سری افتاده به جای قبلی برمی گردم. با دستمالی صورتم را پاک می کنم. عمو فرید در آرامش چایش را می خورد.

کمی آرام می گیرم. چایم سرد شده و میلی برای خوردنش ندارم. می پرسم.

-اصلا چرا باید بیماری باشه؟ دلیل اینکه سرطان هست چیه؟ چرا باید آدمها اینقدر زجر بکشن؟

شانه بالا می اندازد.

-نمی دونم.

حرصم می گیرد. دستهایم را مشت می کنم. هزاران چرا در سرم می چرخد.

-مگه خدا بزرگ نیست.

-هست.

-مگه وقتی میگه "کن" همون موقع "فیکون" نمیشه؟

-میشه.

-مگه هر کاری از دستش برنمیاد؟

-چرا؟

دارم خفه می شوم از بغض و درد.

-پس چرا سرطان منو خوب نمی کنه؟

سرش را به دو طرف تکان می دهد.

-من تنها یه جواب برای همه چراهات دارم. نمی دونم. واقعا نمی دونم.

دوباره به گریه می افتم. سرم را پایین می اندازم و به اندازه ی یک هفته ای که نقش شجاع ها را بازی کرده ام و خندیده ام، اشک می ریزم .

-من خیلی بدبختم.

عموفرید با انگشت روی میز می کوبد.

-سرتو بگیر بالا و جواب منو بده.

همان کار را می کنم.

-به من بگو تو خوشبخت تری یا اون بچه ای که عقب مونده ذهنی به دنیا میاد و هیچ وقت لذت زندگی رو نمی چشه؟

آب دهانم را قورت می دهم. چه می خواهد بگوید؟

-تو خوشبخت تری یا اون مردی که تو راه برگشت به خونه تصادف می کنه و درجا میمیره و هیچ وقت فرصت نمی کنه از خانواده اش خداحافظی کنه؟
در دل میگویم "ولی او یک مرتبه می میرد نه مثل من"

-تو خوشبخت تری یا دختری که تو بم یه شب خوابید و صبح از زیر آوار کشیدنش بیرون و فهمید تمام اعضا خانواده اش مردن؟
حرف هایش برایم جالب است . شاید حق با او باشد . من خوشبخت ترم یا آنها؟ وقتی می بیند گرفتارم کرده، با لبخندی ادامه می هد.

-به تو فرصت داده شده تا قدر زندگیتو بدونی . خداحافظی هاتو کنی . لذت ببری و شاید با امید و جنگیدنت دوباره زندگی کنی . کسی چه می دونه...
بلند می شود .

-میرم یه سر به بخش بزنم . حالت بهتر شد تو هم بیا .
می رود و تنهائیم می گذارد با یک دنیا سوال بی جواب . جوابی به سوال هایم نداد و بیشتر گیجم کرد . روی دیوار روبرو نوشته ای با خط نستعلیق چسبانده اند .
-مرگ که چیزی نیست، من فقط بی خبر رفته ام اتاق بغلی .
من همانم تو همو، هر آنچه برای هم بودیم، و هنوز هم هستیم .

چشم می دوزم به پنجره بدون پرده . به خورشید که بی چشمداشت می تابد . آسمان آبی است ولی دل من گرفته . هنوز راهی که مقصدش "خودم" باشم را پیدا نکرده ام .
مقابلم ده ها جاده است و من نمی دانم باید کدام را انتخاب کنم . هر کس به روش خودش راهی پیش پایم می گذارد ولی حس می کنم هیچ کدام از آنها مرا به خودم نمی رساند . چای را داخل سینک خالی می کنم . از شیر آب می خورم . به بخش می روم .
عمو فرید را می بینم که می خواهد وارد اتاقی شود . مرا که می بیند پا شل می کند . کنارش قرار می گیرم .

-اینجا هر هفته یک جلسه گفتگو داریم . کسانی که سرطان دارن دور هم جمع میشن و با تجربیاتشون به هم کمک می کنن . دوست دارم تو هم به جمعمون اضافه شی .
می گویم .

-اجازه بدید فکر کنم .
لبخند می زند . انگشت روی لبهایش می گذارد و با سر به اتاق اشاره می کند . با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم . پاورچین پاورچین وارد اتاق می شود و منم مثل او روی پنجه پا می روم تو . داخل اتاق کوچک دختری دوساله نشسته . بی صدا به او

نزدیک می شویم. مادر جوان ولاغرش کنار تخت ایستاده. دخترک برمی گردد و دستانش را در جستجوی دستان عموفرید در هوا می چرخاند. وقتی عمو دستانش را به او میدهد، تا مچ دستش را لمس می کند و آرام می گوید.
-عمو...

110

عموفرید پشتش را نوازش می کند و دخترک از عمق وجودش غش غش می خندد. عمو سرش را نزدیک گوشم می آورد.
-تومور مغزی داره. کور شده.
دیگر طاقت نمی آورم. با تمام وجودم گریه می کنم و می دوم. می دوم و اشک میریزم. قلبم از درد و حرف سنگین شده. خیلی سنگین. وارد حیاط بیمارستان می شوم و کنار درختی می ایستم. نفس نفس می زنم. اشک هایم می ریزند. سردرگم...
پسری بلند قد و خوش قیافه کنارم می ایستد. او دیگر از جانم چه می خواهد؟ دستش را به طرفم دراز می کند.
-سلام من رضام. بیست و نه سالمه.
همین را کم داشتم این وسط. نکند او هم هورمون هایش بالا و پایین شده؟ نگاهی به دوروبر می اندازم. او هم سرش را برمی گرداند و عقب را نگاه می کند. چند ثانیه بعد، دوباره دستش را طرف من دراز می کند.
-سلام. من رضام. بیست و نه سالمه.
اخم می کنم. کمی عجیب است. زنی میانسال دوان دوان به طرف ما می آید. تا بهمان می رسد، پسر دوباره همان کار را تکرار می کند.
-سلام من رضام. بیست و نه سالمه.
زن بازوی پسر را می کشد و رو به من می گوید.
-بیخشید اگه اذیتتون کرد. حافظه اش فقط پونزده ثانیه اس.
پسرش را به دنبال خودش می کشد. رضا با تعجب به زن نگاه می کند و بعد دستش را به طرف او دراز می کند.
-سلام من رضام. بیست و نه سالمه.

از بیمارستان خارج می شوم. خارج از شهر است. نزدیکی فشم. می روم و کنار دره کم عمق می ایستم و از ته دل فریاد می کشم.
 -چی می خوای به من بگی؟ چرا منو از گوشه اتاقم کشیدی بیرون؟ چرا وصلم کردی به فرهاد و گروهش، به این بیمارستان، به بابی و خانواده اش؟ چی می خوای بگی؟
 به جلو خم می شوم و از ته دلم جیغ می کشم. چندین بار. خالی نمی شوم. زیادی پرم .
 - من نمی فهممت خدا. نمی فهممت.
 روی زمین زانو می زنم. زمزمه می کنم.
 -چرا با من اینجوری می کنی؟ چرا؟

111

چشمم می افتد به گلی میان سراشیبی دره. تنها گلی است که آنجا روییده. میان آنهمه خاک و سنگ. میان آنهمه کلوخ و کثیفی. گلبرگهایش سفید سفید است. هیچ لکی ندارد. چطور توانسته از میان آنهمه سنگ و خاک خودش را بکشد بیرون و اینطور زیر نور خورشید بدرخشد؟ زنبوری می آید می نشیند رویش. شاید دارد شهد برمی دارد.
 سرم را رو به آسمان می گیرم. زیر لب می گویم.
 -دلیل این کارات چیه؟ چرا این گل و سر راهم میذاری؟ اینم یه نشونه است؟ چرا سرراست حرف نمی زنی؟
 با شانه های خمیده سوار ماشینم می شوم. سرم به اندازه یک کوه شده. زل می زنم به جاده که وصل می شود به تهران. به میلیون ها نفر که دارند زندگی می کنند. دست هایم را دور فرمان فشار می دهم. چند بار پشت هم نفس می کشم. با خودم می گویم.
 -اسرار ازل نه تو دانی و نه من.
 استارت می زنم و به راه می افتم... .
 *

با کمک الهه ظرف های شام را می شوریم. او می ماند تا چای بریزد و من می روم کنار مامان روی کاناپه می نشینم. بازویش را برمی دارم و روی شانه ام می اندازم. پوست

خنک و آویزان بازویش را پشت هم می بوسم. کمی به این ابراز احساسات من عادت کرده. عینکش را برمی دارد و می گذارد کنار لپ تاپش. خودم را بهش می چسبانم. روی سرم را بوسه ای می زند.

- باز تو خودتو لوس کردی؟

دستم را دور کمر عزیزترین فرد زندگی ام حلقه می کنم. سرم را روی سینه اش می گذارم تا صدای ضربان قلبش را بشنوم.

- اول تیر می تونی دفاع کنی.

نفسش را آه مانند می دهد بیرون.

- من حرفی با آلمان رفتنت ندارم. می تونی رزومه اتو براشون بفرستی.

سرم را بالا می گیرم. او از تصمیم های جدیدم خبر ندارد. بی معطلی جواب می دهم.

- ولی من پیشمون شدم.

تعجب می کند. مرا از خودش جدا می کند.

- چی؟

- دیگه نمی خوام برم. می خوام موقع خوندن خطبه عقد شما پیشتون باشم.

112

از تعجب چشم های مامان بیرون میزند. می خندم به حس و حالش. صورتش را بین دستهایم می گیرم و گونه هایش را می بوسم.

- من مامانمو تنها نمی ذارم.

با شک نگاهم می کند.

- پس اون همه التماس و جر و بحث چی بود؟ تو که چیزی رو از من پنهون نمی کنی ها؟

صدای هستی مرا نجات می دهد.

- لیلی.

سرم را به طرفش می چرخانم. با لب های برچیده کنار دستشویی ایستاده. دست را به نشانه "بیا" تکان می دهد.

مامان را با سوالش تنها می گذارم و می روم پیش هستی. دست به زانوهایم می گیرم و خم می شوم.
 -چی شده؟
 دست های ماژیکی اش را نشانم می دهد.
 -تمیس نمی شن.
 صدای داد امیریل بلند می شود.
 -هستی...

هستی لب هایش را جمع می کند و می رود داخل دستشویی قایم می شود. معلوم نیست چه دسته گلی به آب داده. امیریل از اتاقش بیرون می آید و سرش را برای پیدا کردن هستی این طرف و آن طرف می چرخاند و خیلی عصبانی است. نگاه می کنم به هستی که گوشه دستشویی کز کرده. خنده ام می گیرد. امیریل به سمتان می آید. کنارم می ایستد و با غیظ می گوید.
 -بیا بیرون.

هستی می آید بیرون با دست های ماژیکی که پشتش پنهان کرده. امیریل می رود داخل اتاقش. ما هم به دنبالش. حالا همه زل زده ایم به عکس هنری سیاه و سفید چهره امیریل که یک دیوار از اتاقش را اشغال کرده... هستی پایین عکس چند نقاشی کودکانه کشیده.
 امیریل با تشر می گوید.
 -مگه نگفتم با عکس من کاری نداشته باش.
 هستی جواب می دهد.
 -پیشی کار بد کرده. خط کشیده. خط کشیده.

113

ما متعجب به هم نگاه می کنیم. امیریل سرتکان می دهد.
 -که پیشی کرده. شما به پیشی نگفتی کار اشتباهی کرده و دایی ناراحت میشه؟
 هستی خودش را به دیوار می چسباند.
 -نه نگفتم.

کف دستش را می گذارد کنار گوشش و شروع می کند حرف زدن.
 -پیشی کار بدی کردی. دایی ناراحت شده.
 دستش را می اندازد و به امیریل می گوید.
 -بش گفتم.

شیرین زبانی هستی خشم امیریل را کم می کند. حالا اخم هایش باز شده و ما هم با
 لبخند شاهد گفتگوی آنهایم.

-شما از پیشی نپرسیدی چرا این کار زشتو کرده؟
 هستی دستش را روی گوشش میگذارد.

-الو پیشی کار زشت کردی. بیا از دایی عذ بخواه.

دستش را می اندازد و سرش را خم میکند روی شانه اش.
 -پیشی عذ خواست.

دلم ضعف می رود. به سختی خودم را کنترل می کنم که جلو نرم و لپهایش را گاز
 نگیرم. مامان و الهه با خنده اتاق را ترک می کنند. امیریل روی تختش می نشیند و با
 ناراحتی چشم میدوزد به تصویرش.

-دفعه دیگه پیشی کار بد کنه تنبیهش می کنم. بهش بگو.
 -باشه.

هستی ازاتاق می دود بیرون. می روم جلوتر. می نشینم پای عکس. یک خط کج و
 معوج کشیده که به دو گردی وصلند. سه نفر روی خط نشستند. دو خط با موهای
 بلند و یک خط صاف با موهای کوتاه. یاد دوچرخه سواری مان می افتم. خورشید و دو
 درخت هم در نقاشی اش دیده می شود. ماژیکی از روی کف برمی داریم.
 امیریل بالای سرم می ایستد.

-چکار می کنی؟

با لبخند نگاهش می کنم.

-می خوام نقاشیشو کامل کنم.

-مگه بچه شدی؟

-بذار یه یادگاری از من برات بمونه. همین کنار می کشم. کنار نقاشی هستی. نگاهم می کند. کشدار و طولانی و کلافه. من هم مثل هستی سرم را روی شانه ام خم می کنم.

-بعدا پیشی ازت عذر میخواد. بکشم؟

سری تکان می دهد و می رود لبه تختش می نشیند.

-یکی کم بود شدن دوتا. اینکه خراب شده. نقاشی تو هم روش.

دست به کار می شوم. خودمان را میکشم که توی پارک دور هم جمعیم. بابی سرحال است. مامان می خندد و الهه نگران نیست.

-شاید جهانگرد می شدم.

سرم را طرف امیریل می چرخانم که بی مقدمه این حرف را زد. کتابی دستش گرفته و چشم دوخته به صفحه بازش. نامش را می خوانم: مفاهیم انسانی از دیدگاه ریاضی. همیشه دوست داشتم کشور به کشور برم و دنیا رو بگردم. مردمشو از نزدیک ببینم. اگه شیش ماه وقت داشتم شاید اینکارو می کردم.

برمی گردم و به کارم ادامه می دهم. فرهاد را می کشم که آواز می خواند. شاید؟

صدای بستن کتابش را می شنوم.

-مسئولیت های من اونقدر زیاده که شاید اون موقع هم نتونم به خودم فکر کنم. هستی و الهه. بابی. کارمندهایی که برام کار می کنن.

کودکی را می کشم که روی تخت بیمارستان نشسته و چشم هایش بسته است.

-پس کی زندگی می کنی؟

می آید نزدیک تر. شانه تکیه می دهد به عکسش.

-من از زندگیم راضیم. زندگی چی می تونه باشه جز موفقیت های پشت هم که من دارم بدستشون میارم؟ پول. خونه. کار خوب. من دارم پله های ترقی رو یکی یکی بالا میرم و این یعنی رضایت قلبی.

-شاید چون تا حالا جهانگردی نکردی و لذتجو نچشیدی، فکر می کنی رضایت قلبی تو پوله. تو خونه است.

با اخم می نشیند.

-تو فکر کردی من دلم نمی خواد یه سفر دور اروپا برم؟ پولش هست ولی مسئولیت هام بهم این اجازه رو نمیدن.

گلی سفید را می کشم میان کمرکش کوه.

-شاید چون هنوز یه سربازی و سلحشور نشدی .

ماژیک سبز را برمی دارم و درخت ها را رنگ می کنم .دیگر حرفی نمی زند .سکوت می کند و خیره می شود به من .مرتب او مرا به تله می اندازد ولی این بار امیدوارم او به تله من بیفتد.

می نشیند کنارم .بازویم به بازویش چسبیده .گرمایش را حس می کنم .می ترسم کنار بکشم و به او بربخورد .سیخ نشسته است و با حالت طلبکارانه دستهایش را روی سینه قفل کرده و زل زده به دست من که روی تصویر صورتش حرکت می کند .در همان حال می گویم.

-حس می کنم همه ما لا به لای زندگی موندیم .داریم بوی گند می گیریم و تیکه تیکه گوشت های فاسد شده تنمون می ریزه پایین .یه روز به خودمون میایم و می بینیم خیلی وقته لای دیوارای زندگی مردیم بدون اینکه خبردار شده باشیم.

مچ دستم را می گیرد و نمی گذارد ادامه بدهم .در چشم های هم خیره می شویم .نگاهش ترکیبی از حیرت و ترس و نگرانی دارد.

-چی داره تو سر کوچیکت می گذره؟

صدایم می لرزد وقتی جوابش را می دهم .مردمک سیاه چشمان او هم تکان تکان می خورند.

-این روزها خیلی اتفاقا دوروبرم داره میفته امیریل .برای اولین بار تو زندگیم و این جریان خیلی دردآورده .خیلی .دردی که براش هیچ مسکنی وجود نداره و من فقط و فقط باید بهش عادت کنم .

سیبک گلپوش می لرزد .روبروی هم نشسته ایم .زانوهایمان به هم چسبیده اند و نگاهمان دوخته شده به هم .کف دستم را باز می کند .انگشتش را روی خط عمرم می کشد .از بالا تا پایین .از بالا تا پایین .

-کف بین ها به این میگن خط عمر. من نمیدونم تو کجای این خطی. این خط مثل یه جاده می مونه. جاده صاف و سرراست راننده رو خسته می کنه. ولی جاده پرپیچ و خم که گاهی از قله رد میشه و گاهی از کنار دره لذت بخشه. اینو یه سرباز داره بهت میگه. دستم را پس می کشم و می خندم. ابرویی بالا می دهد. با خنده می گویم.
-قلقلکم اومد .

سری به تاسف تکان می دهد. نگاه می کند به نقاشی ها. .

-چی داری خلق می کنی؟

نمی تواند بدون سیخونک زدن به من حرف بزند. با انگشت تصاویر را نشانش می دهم.

116

-این اون روزیه که رفتیم پارک. دور هم نشسته بودیم.

به نقاشی بعدی اشاره می کنم.

-اینم فرهاده که داره آواز می خونه .

اخم می کند.

-کی باهش آشنا شدی؟

درختان را رنگ سبز می زنم .

-چند وقتی میشه. منو برد تو گروهش .

بیشتر کنجاوی نمی کند. کارم با سبز که تمام می شود، ماژیک زرد را برمی دارم می

دهم دستش. با ابروهای بالا رفته به ماژیک و بعد به من نگاه می کند. به خورشید

اشاره می کنم.

-تو خورشیدو رنگ بزن من برم ببینم چرا بنفشش نیست .

از جایم بلند می شوم و می روم اتاق هستی و ماژیک را می گیرم و برمی گردم. از

چیزی که می بینم لبخند می زنم. سرم را به چارچوب در تکیه می دهم و سعی می کنم

این لحظه را به خاطر بسپارم. به جلو خم شده و با دقت زیاد و اخمی بین دو ابرویش

خورشید را زرد می کند .

گاهی می شود مردی را از طبقه پنجم آورد پایین و نشانند کنارت . ماژیکی داد دستش تا نقاشی های کودکانه ات را با دقت رنگ کند . شاید این خاصیت زن بودن است . باید در کنار چیزهای دیگر زن بودن را هم کشف کنم .

صدای زنگ گوشی ام را می شنوم . به پذیرایی می روم و برش میدارم . با دیدن نام فرهاد لبخند می زنم .

-سلام.

با مهربانی جوابم را میدهد.

-سلام . حالت چگونه؟

-خوبم . تو خوبی؟

-بد نیستم . راستش زنگ زدم ببینم فردا وقت داری با هم بریم دنبال خونه.

باورش برایم سخت است ولی از ته دل برای شروعش خوشحال می شوم . امیریل میان چارچوب ایستاده و مرا نگاه می کند . بی دلیل دست روی گوشی می گذارم و لب می زنم .

-فرهاد.

می رود داخل اتاقش .

-چرا که نه . فقط صبح وقت دارم . بعدازظهر باید برم سرکار .

.

.

117

صدایش شاد می شود.

-باشه . صبح ها میریم می گردیم . فردا صبح میای دیگه؟

جوابش را می دهم و تماس را قطع می کنم . امیریل دوباره روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند . می روم و جلوی نقاشی می نشینم . غر می زند .

-زودتر تمومش کن .

باز بداخلاق شده . نگاه می کنم به رنگ آمیزی اش . مرتب و تمیز . در تمام نقاشی ها مرا رنگ کرده . دختری با موهای زرد و مانتویی یاسی . فکر می کنم . درست است . من همان روز در پارک مانتویی به همان رنگ پوشیده بودم . نگاهش می کنم . مشغول کتاب

خواندن است . آن روز او چه پوشیده بود وقتی سوار دوچرخه بودم و تی شرتش را چنگ زدم؟ آبی آسمانی را برمی دارم و می گویم.

-چه خوب یادت مونده من اون روز چی پوشیده بودم.

می نشیند و به جلو خم می شود .

-منظور؟

کم مانده به خنده بیفتم . نمی شود حرفی زد و او منظور پشتش را نگیرد.

-با شمام.

وقتی عصبانی می شود "تو" می شود "شما" . تی شرتش را رنگ می کنم.

-تو هم لباس آبی آسمونی پوشیده بودی .

نفسی عمیق می کشد و به تاج تختش تکیه می دهد.

-من حواسم به خانواده ام هست . اینو یادت نره.

کارم که تمام می شود ماژیک ها را درون کیف می ریزم و بلند می شوم . آقا حواس جمع دست به سینه با نگاهش تمام حرکاتم را دنبال می کند تا وقتی از اتاقش خارج می شوم.

می روم اتاق هستی . لپ تاپم را روشن می کنم و وبلاگم را چک می کنم . باز هم پیام دارم . عموفرید خواسته که در جلسه هفته دیگر حتما شرکت کنم . دختری برایم نوشته .

-خاطرات روزانه ات رو بنویس . این کار بهت حس خوبی میده .

یکی یوگا را پیشنهاد داده . زانوهایم را بغل می کنم . توی سرم خیلی شلوغ است . پیر شده از رضاها . فریدهها . کودک ها . بابی ها . فرهادها . امیریل ها . حس می کنم آدم بی سوادى ام که نمی توانم هیچ کدام را به درستی بفهمم . حق با امیریل است . زندگی من تا قبل از این بیماری سراسر بود و حالا وارد منطقه کوهستانی و پرپیچ و خم شده و برای رسیدن به شهر آن طرف کوه ها باید تا می توانم با دقت برانم . نباید پرت شوم داخل دره .

دل به دریا می زنم و شروع می کنم به نوشتن . از خاطراتم . شاید بهتر باشد از روزی بنویسم که بیماری ام را فهمیدم یا نه از جریان خواستگاری . شروع به تایپ می کنم به دو زبان .

"روی پله برقی ایستاده ام. لبه های مانتوی جلو بزم را به هم نزدیک می کنم. هوا کمی سوز دارد... پا روی سینه پل می گذارم. نسیم ملایم بهاری میان شالم می پیچید و موهای رها شده ام را به بازی می گیرد. شیطانک دوست داشتنی. ساعت چهار بعدازظهر است. سرم را بالا می گیرم و به آسمان نگاه می کنم. خورشید فاصله ای تا کنج آسمان ندارد. اوه. آنجا را ببین. برج میلاد را می گویم. همیشه باعث شگفتی من است که کمر این برج لاغر مردنی را زلزله هم نمی تواند بشکند. زشت است ولی کله بزرگش را مغرورانه به آسمان می چسباند. او را دوست دارم... به قرارم هم فکر می کنم. قرار می عجیب. خودش را الهه معرفی کرد. آنقدر آدمها را میان ذهنم پس و پیش کردم تا ته چهره ای، اندک اندک، روی صفحه اش نقش بست. دختری با لبخندی بزرگ، پوستی روشن. همین. سال ها از آخرین دیدارمان می گذرد. گفته بود علت اینکه می خواهد مرا ببیند امر خیر است. امیر خیر. این یعنی خواستگاری دیگر. برای کی؟ امیریل؟ بعید به نظر می رسد"....

کنار خیابان منتظر فرهادم. خیره ام به آدم ها. به دویدن هایشان. همه ما به دنیا می آییم و گریه می کنیم و می خوریم و راه می رویم و درس می خوانیم و درس می خوانیم و درس می خوانیم و بعد می رویم سرکار و ازدواج می کنیم و بعد می افتیم روی دور قهر و آشتی و زایمان و باز کار می کنیم و کار می کنیم و قهر و آشتی و بچه هایمان و بچه هایمان و بعد ناگهان ترمز. می گذارنمان داخل گودی قبر. نگاه می کنم به صف دراز مردم برای تاکسی. خبری از فرهاد نیست و من از دیشب شکم درد دارم. روی صندلی چوبی کنار پیاده رو می نشینم. دست روی شکمم می گذارم و کمی به جلو خم می شوم. دو ماشین با هم تصادف کرده اند. راننده شان بیرون آمده اند و با هم دست به یقه شده اند. ماشین های پشت سرشان بوق بوق از آنها می خواهند راه را باز کنند. چند نفر هم سرشان را از پنجره ماشین بیرون آورده اند و فحش می دهند و من دلم می خواهد بیشتر زنده بمانم. حالا آن دو نفر با مشت و لگد به جان هم افتاده اند و فحش های رکیک می دهند. چند نفر از این آدم ها با حس خوشبختی می میرند؟

-پاشو بریم تا بیشتر مستفیضت نکردن.
برمی کردم. نگاهش مهربان است.

-سلام.

نیمی از موهای پشت سرش را بسته و قیافه اش خیلی خواستنی شده است. کوله پشتی ام را از روی نیمکت برمی دارد و روی دوشش می اندازد.
-سلام. شرمنده دیر شد.

گام هایش بلند است و برای رسیدن بهش می دوم. کیسه کوچکی را دستم می دهد.
با تعجب می گیرم و می گویم.

119

-این چیه؟

نگاهش به روبروست.

-همیشه ریزه خواری می کنی. هر وقت می بینمت داری لقمه نون و پنیر می خوری با شیر. این سهم یه وعده ات.

دلَم از خوشی پر می شود و گرم. یکی از لقمه ها را در می آورم و گوشه لپم می گذارم و دیگری را به خودش می دهم. بی تعارف می گیرد و می گذارد دهانش. به خنده می افتم.

-برا من بود دیگه؟

چشمهایش می خندد.

لقمه ام را می جوم و می گویم.

-تا حالا آدمی به مهربونی تو ندیدم. آدم ازت آرامش می گیره.

دارم می روم که بازویم کشیده می شود. فرهاد مرا روبروی خودش نگه می دارد. چشم هایش حال غریبی دارد.

-می دونی تا حالا هیچ زنی از من تعریف نکرده؟ خوب. خوب. تو تنها کسی هستی که واسه یه لقمه نون و پنیرم ازم تشکر می کنی. واسه هر کی دستم رو تا آرنج تو عسل کردم و گذاشتم دهنش فقط گاز گرفته.

لقمه را قورت می دهم و سعی می کنم لبخند می زنم. چه سرنوشتی داشتی تو فرهاد؟
 املاک به املاک می رویم و پرس و جو می کنیم. ولی تا اسم خانه مجردی می آید،
 دفتر و دستک را می بندند و می گویند "نداریم". خستگی خیلی زود به سراغم می آید
 و من متوجه می شوم قوای جسمانی ام کمتر از قبل شده. تکیه می دهم به دیوار. با
 وجود بادی که می وزد، پیشانی ام به عرق نشسته. فرهاد می آید و کنارم می ایستد
 نگاهم می افتد به دستبند چرمش. به آستین پیراهنش که تا آرنج تا زده. حالم که جا
 می آید به راه می افتم.

-یه سوال بپرسم؟

زیر چشمی نگاهم می کند.

-هرچی دوست داری بپرس.

باد می چرخد توی پیراهنش و گوشه هایش بال بال می زنند. آن طور که او سرش را
 برای پیدا کردن املاک این طرف و آن طرف می چرخاند، هر کس او را نشناسد فکر
 می کند علی بی غم است.

-اگه فقط شیش ماه از زندگیت باقی مونده بود چیکار می کردی؟

با بهت می ایستد. می دانم سوالم برای همه عجیب است ولی می خواهم بدانم اگر
 دیگران جای من بودند چکار می کردند. قبل از اینکه چیزی بپرسد می گویم.

120

-این سوالو از همه می پرسم.

سکوت می کند. راه می رویم. پشت شیشه املاکی ها می ایستیم و اطلاعاتی را که
 چسبانده اند می خوانیم. بالاخره جواب می دهد.

-اول از همه می رفتم دست بوسی آقابزرگ. دلشو به دست می آوردم. بعد که منو
 بخشید میرم سی خودم. ساز می زنم. آهنگی می سازم که آهنگ آخرم باشه. شاید هم
 عاشق بشم.

سرش را طرف من می گرداند و چشم هایش را می دوزد به من. دستم را روی قلبم
 می گذارم که دیواره هایش لرز غریبی می گیرند. گلویم را صاف می کنم.

-پس. چرا حالا نمیری. با آقابزرگ آشتی کنی؟

به لبانش چینی می دهد.
 -شاید چون وقت هست و یه روز بلاخره می رم.
 -تو از مرگ نمی ترسی؟
 -نه...
 با ابروهای بالا رفته می گویم.
 -شوخی می کنی...
 می خندد. نرم و آرام.
 -نه. کسی از مرگ می ترسه که تو چند لحظه که زندگیشو مرور می کنه می بینه کار انجام نداده زیاد داره. می بینه اونی که دلش می خواسته نبوده و حالا دلش نمی خواد بره. یه فرصت دیگه می خواد. ولی من تلاشمو کردم. زورامو زدم. من همینی ام که هستم. حتی اگه فردا روز مرگم باشه.
 وارد املاکی می شویم. مرد املاکی که شکم گنده اش چسبیده به میز و نور لامپ درست افتاده وسط سر کچلش تا چشمش به ما می افتد، گوشه لبش بالا می رود و بینی اش که چین خورده پرپر می لرزد.
 من و فرهاد به هم نگاه می کنیم. فرهاد جلو می رود و می گوید.
 -برا کرایه مزاحم شدیم.
 مرد با نگاهی که تنفر ازش می بارد با دست به صندلی اشاره می کند.
 -بشین.
 دو به شک هستیم که بشینیم یا نه. فرهاد سرش را به طرف من می چرخاند و ابرویی تکان می دهد که "چکار کنیم؟". سری کج می کنم و شانه ای بالا می اندازم که "چی بگم". می نشیند. مرد فایلش را از گوشه میز جلویش می کشد و طلبکارانه می پرسد.

121

-چقدر دارید و چند متری؟
 اخم های فرهاد در هم می رود. جدی می شود.
 -چهل پنجاه متری باشه.

حس می کنم سوراخ های دماغ مرد املاکی لحظه به لحظه گشاد و گشادتر می شوند

-پولم داری یا اول بسم الله می خوای نک و نال کنی؟

حس بدی توی دلم می نشیند .

فرهاد کمرش را صاف می کند و محکم جواب می دهد.

-اگه اینجا نشستم یعنی پول دارم.

مرد با ابروهای بالا رفته نگاهی سرسری به برگه هایش می اندازد.

-یه مورد سراغ دارم چند خیابون پایین تر .صابخونه تو آپارتمان .چهل و پنج متره

.ولی شرط داره .اهل دم و دود نباشی .نیستی که؟

فرهاد می گوید.

-شما باقیشو بگو.

مرد با کنار دست فایل را عقب می دهد .

-بچه نداشته باشید .رفیق باز نباشید .شب و نصفه شب رفیقای الدنگتو جمع نکنی و

مشروب نخوری .اهل سروصدا نباشی .هر ماه نری به دست و پاش بیفتی که کارام

فروش نرفته ده رو دیگه پولتو میدم .بساط شیشه و بنگ منگ را نندازی و مردمو

خونه خراب نکنی . مورد منکراتی نداشته باشی .خوب اگه حله زنگ بزnm برید خونه رو

ببینید .

تکیه می دهد به پشت صندلی اش و نگاه پر از نفرتش را می چرخاند روی مانتوی

آبی آسمانی من .به دستبند مهره ای و رنگارنگم .شالی که روی سرم عقب رفته .به موی

بسته فرهاد و زنجیر طلای گردنش .فرهاد ساکت است و از مرد چشم برنمی دارد

.آستینش را می کشم...جم نمی خورد .هر دو دارند با نگاه دوئل می کنند .مرد خیلی

صریح به ما توهین کرد . چرا؟ نمی دانم.

فرهاد گلپوش را صاف می کند و تکانی به خودش می دهد .پا از روی پا رد می

کند...شروع می کند به حرف زدن.

-خوب عرضم به خدمتتون .بچه مچه که نداریم .یه دوقلو دختر داریم که گذاشتیم

خونه مادر خانمم .

شوکه می شوم .چه دارد می گوید؟دوبار آستین پیراهنش را می کشم .سرش را به

طرفم می چرخاند و بلند می گوید.

-جانم خانمم؟

122

ماتم می برد.

دم گوشش می گویم.

-داری چکار می کنی؟

هامنطور که سرش طرفم خم است رو به مرد می گوید.

-خانمم همین الان بهم خبر داد که یه تو راهی ام داریم. حالا کو تا بیاد جناب. شما می تونید این یکی رو نادیده بگیرید.

چشم های مرد درشت می شود. سینه اش تند تند بالا و پایین می رود. فرهاد ادامه میدهد.

-البته خداییش بچه های ساکتین. نه ماهن. عزیز بابا. فقط شبای جمعه که دوستامونو خبر می کنیم چند پیکی و شیشه ای دور هم بزنیم، بچه ها این وسط با روئک قرقر تو خونه می چرخن و ونگ ونگ گریه می کنن. پولم نداشته باشم یه صاحبخونه می خوام از پیش کم کنه. حله دیگه؟

چیزی تا منفجر شدن مرد نیست. لبم را می گزم و از جایم بلند می شوم و از بنگاه می آیم بیرون. صدای فریاد مرد می ریزد تو خیابان.

- برو بیرون. برو بیرون. من لونه سگم به تو نمی دم.

فرهاد می آید بیرون و کنارم می ایستد. تا چشممان به هم می افتد می زنیم زیر خنده. شیطنت های گاه گاه فرهاد به طرز باور نکردنی دوست داشتنی است. شاید همین شیطنت های کوچک، راحتی در حرف زدن و گفتن افکارم باعث می شود خودم را به او نزدیک احساس کنم.

-چرا سربه سرش گذاشتی؟

-به جرم نکرده محکوممون کرد. نشناخته قضاوت. هنر شده هیولا و افتاده به جون مردم.

به راه می افتد. هنوز قدمی برنداشته ام که شکمم تیر می کشد. به جلو خم می شوم و نفسم بند می رود. زانوهایم خم می شوند و یواش یواش روی زمین می نشینم. به مانتویم چتگ می زنم. حالا نه. حالا نه. فرهاد جلویم زانو می زند.

-چی شد؟

نفس زنان می گویم.

-قرصم تو کوله امه .جیب جلو .بطری آبم هست .

قرص را می خورم و می روم روی نیمکت می نشینم .هیچ کدام حرفی نمی زنیم
سوالی نمی پرسد .فقط کنارم می نشیند و منتظر می ماند .کمی که بهتر می شوم و
دردش قابل تحمل تر به آن طرف خیابان اشاره می کنم.
-یکی ام اونور هست.

123

کوله را برمی دارد.

-می تونی؟

سرتکان می دهم.

-می تونم .

بعد دل به دریا می زنم و سوالی که در ذهنم می چرخد را می پرسم.

-تو تا حالا عاشق شدی؟

-آره یه بار .عاشق شایسته .دخترعموم.

دلم می ریزد .

-وقتی نوجوون بودم و شایسته موهای طلاییشو به بهونه شونه زدن می ریخت روی
شونه هاش و آروم آروم برس می کشید من دیوونه می شدم .مسخ می شدم و دست
و پام لمس می شد .تا وقتی با ناز موهاشو جمع می کرد من حتی نمی تونستم یه بند
انگشتمو تکون بدم .

دستش را پشتش می گذارد و به آن طرف خیابان هدایت می کند .

-وقتی می رفت تو خونه انگار جادو تموم شده باشه من تازه به خودم میومدم و سر
می خوردم زمین .دوباره و دوباره شونه کردن موهاشو تو ذهنم دوره می کردم
موهایی که باد زیرش می زد و دل من می ریخت پایین .

می ایستم میان خیابان .برمی گردد و نگاهم می کند .قیافه اش جدی است .روبرویم
می ایستد .چشم می دوزد در چشمم.

-وقتی به جوونی رسیدم شایسته با لبایی که اون موقع ها فکر می کردم فقط واسه من سرخش می کنه، با موهایی که فکر میکردم فقط واسه من بهش شونه می کشه با چادری که وقتی راه می رفت روی زمین کشیده می شد و از بالا روی شونه های باریکش میفتد منو به بند کشید. شایسته شد خواب و خیال. پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا شایسته باید مال من شه. آقا بزرگ رفت خواستگاری و چند روز بعد شایسته شد محرم من.

ولوله ای در قلبم به پا می شود. شلوغ پلوغ می شود. دلیلش را نمی فهمم ولی وقتی اینطور مستقیم در چشمانم زل می زند و از شیفستگی اش به شایسته می گوید هیچ خوشم نمی آید.

می پرسم.

-فکر می کردی؟

لبخند می زند.

-همشو می خوای الآن بدونی؟ قصه دوست داری؟

124

می چرخد و به راهش ادامه می دهد. می رود داخل املاکی. ظاهرا امروز را کاسب نیستیم. خبری از خانه نیست. از دور جمعیتی می بینم. جلو می روم. پیرمردی که شالی سبز دور کمرش بسته و کلاهی به همان رنگ روی سرش گذاشته، پرده ای را به دیوار آجری میخ کرده است و چوبی دستش گرفته و می خواند. عبای شتری کهنه ای روی دوشش انداخته. برایم جالب است. صدای پیرمرد گرم است. می روم جلوتر. روی پرده چندین چادر سفید کشیده شده است و چند مرد سبزپوش که روی زمین افتاده اند. دستی بریده یه گوشه. چند تا نخل و مردی با لباس سرخ. اسبی که چند تیر به بدنش خورده و خون از آن جاریست.

پیرمرد با شور و هیجان از عاشورا می گوید. از عباس. از علی اکبر. علی اصغر. فرهاد کنارم می ایستد.

-تا حالا پرده خونی ندیدی؟

سرم را به نشونه "نه" تکان می دهم. پیرمرد چوبش را روی عکس پسری جوان و رشید می گذارد.

-فدای لب تشنه ات قمر بنی هاشم.

فرهاد کنار گوشم می گوید.

-گروه واسه آهنگمون کامل شد .

با خوشحالی به طرفش برمی گردم. پیرمرد می گوید.

-خواهرم. برادرم. چراغ اولو روشن کن که صد در دنیا هزار در آخرت خیر ببینی.

فرهاد ادامه می دهد.

-یه کم دیگه صبر کنی نوبت من و تو میشه.

من صبر می کنم ولی زندگی برای من صبر نمی کند. کسی دست به جیب نمی شود .

پیرمرد از حسین می گوید. دست پرچروکش را روی چشمانش می گذارد و بنا می کند گریه کردن. چند ردیف آدم نشسته اند و چهار پنج نفر سرپا هستند... پیرمرد با سرآستین اشک هایش را پاک می کند. می روم و پشت آخرین نفر می نشینم. فرهاد هم می نشیند. زانوهایمان را بغل می کنیم.

-یه پول سیاه بندها جوون که الهی دس بریده ابلفضل پشت و پناهت. نمیری تا کربلا رو زیارت کنی. خود پسر پیغمبر حاجت روات کنه. چارستون بدنت سالم باشه. الهی که به تیر غیب گرفتار نشی جوون...

از پرده خوانی یک چیز دستگیرم می شود. علی اصغر در شش ماهگی مرد. علی اکبر در هجده سالگی و من در بیست و شش سالگی خواهم مرد. بعد از مردن آنها دنیا نایستاد و بعد از من هم نمی ایستد. دنیا بعد از مرگ هیچ کس به آخر نمی رسد. پس چرا من نشسته ام؟ یکباره بلند می شوم. اسکناسی در دستمال ابریشمی پیرمرد که روی زمین پهن کرده می اندازم و به راه می افتم. فرهاد دوان دوان خودش را به من می رساند. راهم را سد می کند.

125

-چی شد؟

-بریم خونه پیدا کنیم دیگه.

سرش را می آورد جلو.

-تو یه جوری...

بند دلم پاره می شود. با تردید می پرسم.

-یه جور خوب یا ...یا یه جور بد؟

بازدمش می ریزد تو صورتم. چشم از من نمی گیرد.

-یه جور خاص...

به یکباره ده ها نفر در قلبم طبل می کوبند. ما میان خیابان ایستاده ایم و مردم از

کنارمان رد می شوند.

تماسش که قطع می کند و می رود پشت میزش می نشیند.

-شما می تونید برید خانم موحد.

جم نمی خورم. دیگه ماندن و کار کردن در این مجتمع بی معنی است. سرش را بالا می

گیرد و وقتی می بیند هنوز سرجایم ایستاده ام می گوید.

-خوب؟

نگاهم را می دوزم به کف اتاق. از نگاه کردن بهش فرار می کنم. می دانم طوفانی در

راه است.

-بابی که خدا رو شکر مرخص شده و دیگه نگرانی نداریم.

قلبم از حرفی که می خواهم بگویم به تپش افتاده. با لبه کیفم ور می روم.

-من ...خوب یعنی ...من دیگه اینجا کار نمی کنم.

سکوتش باعث می شود سرم را بالا بگیرم. زل زده است به من. مدت طولانی هر دو

بی هیچ حرفی به هم نگاه می کنیم. دست آخر او دوباره چشم می دوزد به صفحه

کامپیوترش.

-بفرمایید سرکارتون وقت منو نگیرید.

وقت کسی که دارد گرفته می شود وقت من است نه او. سعی می کنم آرام باشم.

-ولی من....

از جایش بلند می شود و می آید روبرویم می ایستد. خم می شود توی صورتم.

از آدمای بی اراده متنفرم. از آدمهایی که از زیر بار مسئولیتی که بهشون دادن در میرن بیشتر. از کسانی که به قولشون عمل نمی کنن. می فهمی؟

بی اراده را با غیظ و تمسخر ادا می کند. کنار نمی رود. نگاه نمی گیرد. خشمگین می شوم. سرم را بالا می گیرم. بالاتر. لیلی شجاع باش و برای اولین بار هم که شده بگو نمی مانم. سر حرفت بمان.

-هر چی میخوای بگو. من نمی مونم.

تکان نمی خورد. با دست به در اشاره می کند.

-برگردید سرکارتون. همین الان. دیروزم که خونه به استراحت گذشت. حالا برید خانم عزیز.

بغض می کنم. دیروز تنهایی به شیمی درمانی رفتم. ظهر بی حال و خسته به خانه برگشتم. آنقدر بی جان بودم که نتوانستم به مجتمع بیایم. حالت تهوع امانم را بریده بود. یک پایم اتاق بود و پای دیگرم دستشویی. گاهی که توان نداشتم روی کاناپه پذیرایی دراز به دراز می افتادم. باید به مامان بگویم. دیگر تنهایی از پشش بر نمی آیم. زیر یکی دوتا از ناخن هایم خون ریزی داده که لاک قرمزی رویشان کشیده ام. امروز که بهترم آمده ام اینجا تکلیفم را یکسره کنم. برمی گردد تا برود پشت میزش بنشیند. نمی خواهم بمانم. لحظه لحظه ی روزهایم برایم حکم طلا دارند. او نمی داند تا چیزی را از کسی دریغ نکنند قدرش را نمی فهمد و زندگی از من دریغ شده است.

-من تصمیممو گرفتم.

پشت به من می ایستد.

-نشیده می گیرم و بهتون اجازه نمی دم رو حرف من حرف بزنید.

زورگوست. دارد حرصم را در می آورد. دارد مرا به نقطه جوش می رساند. دلیل اینهمه اصرارش را نمی فهمم. صدایم را بالا می برم.

-ولی من نمی مونم.

به راهش ادامه می دهد. با حرص می گویم.

-من نمی مونم. همین حالا هم اینجا رو ترک می کنم.

به سمتم برمی گردد. او هم عصبانی است. فریاد می کشد.

-تو می ری سرکارت. چیزی که من می گم مهمه.

-نه. نیست.

-هست.

از خشم به نفس نفس افتاده ام. تقریباً داد می زنم.
-نه. نه. نه. چیزی که تو میگی مهم نیست. چیزی که من می گم اینه آقای راسخی.

127

شمرده شمرده و از بین دندان های کلید شده می گویم.
-من.... می رم.

از چیزی که می بینم ماتم می برد. حاضرم قسم بخورم گوشه لبش به لبخندی بالا رفته
می خندد؟ به چی؟ انتظار داشتم باز داد و بیداد کند و اصولش را به رخم بکشد. غیظ
کند. می چرخد رو به پنجره. نگاه می کنم به نیمرخش. دیگر از خشم در صورتش
خبری نیست. آرام می گوید.

-برو.

با تعجب می پرسم.

-برم؟

کمی سرش را طرف من مایل می کند و با همان آرامش می گوید.
- مگه همینو نمی خواستی؟

سکوت می کنم. درک او برایم سخت است. همین چند لحظه پیش عصبانی بود و حالا
آرام است.

-منم میگم برو. همین روند و ادامه بده. خوبه.

می روم جلوتر. درست کنارش.

-کدوم روند؟ منظورت چیه؟

دستش را روی شانه ام می گذارد و به طرف در هل می دهد.

-برو لیلی. برو.

او را هم یک بار باید پیش دکتر ببرم. رفتارهایش مرا دیوانه کرده. گیج وویج شده ام.
اصولش را خودش نقض می کند. از ساختمان که خارج می شوم. میان خیابان نواب
می ایستم و نگاهم می افتد به برج میلاد. پسر زشت. پسر زشت و مغرور. تو مرا یاد
یک نفر می اندازی. درست حدس زدی. با سر به طبقه پنجم اشاره می کنم. چند مغازه

آن طرفتر مغازه گل‌فروشی می بینم. می روم تو... میان گلها سرک می کشم. بوی گل و خنکی هوا دلپذیر است. مرد گل‌فروش کنارم می ایستد.

-می تو نم کمکتون کنم؟

لبخندی می زنم.

-راستش گل می خوام ولی نمی دونم چی بگیرم.

مرد جوانی است با شکمی برآمده که از روی تی شرتش معلوم است.

-کاری نداره. فقط بگید کسی که می خواد برایش گل بخرد چه خصوصیتی داره و شما به چه منظوری میخواید بخرد.

128

لبانم را جمع می کنم.

-یه مرد مقتدر که دوستمه و یه دسته دیگه برا کسی که بوی آرامش و صمیمیت میده.

و خیلی چیزهای دیگه که پنهانی هستند. لبخند روی لبهای مرد می نشیند.

-من بهتون گل آفتابگردون رو توصیه می کنم برای اون مرد مقتدر. ولی برای آرامشتون

گل بابونه سفید رو پیشنهاد می کنم. نمادی از صمیمیت و پاکیه.

چشمم می افتد به گل های آفتابگردان ریز و درشت. درست است. این گل خود امیریل

است. جلوی گل های بابونه چمباتمه می زنم. بوی خوشش توی دماغم می پیچد

بوی فرهاد. گلبرگهای نرم و لطیفش را بین دو انگشتم لمس می کنم. سرم را بالا می

گیرم.

-آقا؟

-بله.

-گلا هم عاشق میشن مگه نه؟

چهره ی مرد پرخنده می شود.

-شاید. شاید به این دلیل که رنگاشون با هم فرق داره. اونوی که خیلی عاشقه رنگش

قرمز میشه مثل لاله و رز. اونوی که عشق پاکشو مخفی می کنه رنگش میشه سفید مثل

همین بابونه. گل عاشق مغرور رنگش میشه بنفش. و اونوی که نفرت داره رنگش میشه

زرد. واسه همین که هر گل واسه یه موقعیت خاص هدیه داده میشه.

حرفش به دلم می نشیند. بگذار امیریل هرچه می خواهد بگوید. من هم اصول خودم را دارم.

چند شاخه آفتابگردان می گیرم و دوباره به مجتمع برمی گردم. سرحوصله از طبقات بالا می روم. گاهی میان پاگردها می ایستم و نفسی چاق می کنم. به شیشه چند ضربه وارد می کند و بعد از شنیدن "بفرمایید"ش وارد اتاق می شوم. یکی از کارمندهای آقا روی یکی از مبل ها و امیریل لبه میزش نشسته. سر هر دو به طرف من می چرخد. امیریل با بهت و مرد با تک ابروی بالا رفته به من چشم دوخته اند. دست و پایم را گم می کنم. فکر نمی کردم کسی داخل باشد. نگاه مرد سنگین است. لبخندی روی لبش می نشیند. رو به امیریل با لحن معناداری می گوید.

-من برم رئیس. مزاحم نمی شم دیگه.

صورت امیریل یکدست قرمز می شود و من هول می کنم. هر دو دست می دهند. وقتی مرد از کنارم می گذرد آرام می گوید.

-به تله انداختن یه شیر چه مزه ای میده؟

تله؟ خدا کند برایش حرف درنیاورند. امیریل تکان نمی خورد. دستهایش را روی سینه قفل کرده. خودم را به نفهمی می زنم. با قدم های نه چندان محکم جلو می روم. کنار میز می ایستم و گل ها را یکی یکی می گذارم توی گلدان کنار گل های بنفشه.

129

-می تونی به همه بگی خانم موحد چشمش دنبال من بود انداختمش بیرون. حرفاشون برام مهم نیست و تو هم تبرئه میشی. اصلا چه اهمیتی

مچ دستم را می گیرد و مرا طرف خودش می چرخاند. دستش داغ است. خیلی داغ. چشم هایش سرخ شده اند. می گرد.

-داری دقیقا چکار می کنی؟

به تته پته می افتم.

-هیچی ...هیچی به خدا. خواستم. خواستم ازت تشکری کرده باشم. اگه نمی خوای می برمشون. ببخشید.

دستم را طرف گل ها دراز می کنم که پشش می زند.

-دستت به گلا نمی خوره.
 رهایم می کند و پشت هم دست میان موهایش می کشد. کلافه و سردرگم به نظر
 می آید. داد می زند.
 -چی از جونم می خوای؟
 دست و پایم را جمع می کنم.
 -معذرت می خوام. معذرت می خوام.
 پشت میزش می نشیند و دست روی صورتش می گذارد. زمزمه اش را می شنوم.
 -داری دیونه ام می کنی. دارم خل می شم. احمق. احمق.
 نمی دانم احمق من هستم یا او؟ حالا که او دارد از دستم حرص می خورد بگذار حرفم
 را بزنم.
 -گلارو که گرفتم روی در گلفروشی روی یه تیکه کاغذ نوشته شده بود "تور یه شبه کویر
 ". من می خوام تجربه اش کنم. توهم باهام میای؟
 دستش را برمی دارد و جلوی دهانش قفل می کند. نگاه مستقیمش معذبم می کند
 توضیح می دهم.
 -پنج شنبه ظهر تا جمع ظهر.
 سرم را روی شانه ام خم می کنم.
 -خواهش می کنم امیریل.
 قفل دستهایش را روی پیشانی اش می گذارد و کلافه می گوید.
 -محاله. فکرشم نکن.

130

و من لبخند می زنم...
 دوباره می روم گلفروشی و بابونه ها را می گیرم و می روم آموزشگاه. رعنا ی عزیز تا مرا
 می بیند "ایش" ی زیر لب می گوید و بینی اش را چین می اندازد. سلامم را جواب نمی
 دهد و می رود آبدارخانه. روی صندلی منتظر می نشینم. صدای گوشخراش ویلن از
 اتاق می آید. نیم ساعتی منتظر می مانم تا بالاخره دختر بچه ای همراه مادرش بیرون

می آیند. رعنا تکیه داده به چارچوب در آبدارخانه. محلش نمی گذارم و داخل می شوم.
فرهاد پشت به من سازش را روی میز می گذارد. با صدای شادی می گویم.
-سلام.

برمی گردد و نگاهش می افتد روی لبخندم و بعد نرم نرم می آید پایین و می نشیند
روی گل ها. چشم هایش را که بالا می آورد می درخشند. لبخندی دلنشین می زند.
-سلام لیلی جان.
بابرو به گلها اشاره می کند.

-می دونی من از غافلگیری خوشم میاد؟

دستهایم را جلو می برم که در با صدای بدی باز می شود و زنی می آید داخل. یک
بازویش میان دست های رعناست. موهای طلایی دارد با لب های اناری. چشم
هایش مثل زمرد می درخشند. بلند است و باریک. کم کم اسمی در ذهنم شکل می
گیرد: شایسته.

آنقدر جذاب است و لوند که به سختی نگاهم را از او برمی دارم و می دوزم به فرهاد.
فرهاد با دهانی باز محو این الهه زیبایی است. کسی انار دلم را میان دستش فشار می
دهد. کمی دردم می آید. شاید شایسته بتواند با یک حضور هم جادو کند. هر دو به
هم خیره اند. و نگاه من مرتب بین آن دو می چرخد. رعنا با صدای نازک و بلندش
طلسم را می شکند.

-والا فرهاد من دیگه اینجا هیچ کاره ام. شده ام لولو سرخرمن.
به من اشاره می کند.

-این خانم میاد تو. بدون اجازه.

به شایسته اشاره می کند.

-این خانم میاد. بازم بی اجازه. هر کی هر کیه.

فرهاد تکانی می خورد و اخم وحشتناکی می کند. بی محلی می کند به شایسته. رو به
من می گوید.

-بشین. چرا سرپا وایسادی؟

شایسته دست رعنا را پس می زند.

-باید باهات حرف بزنم.

131

فرهاد صندلی را برایم جلو می کشد.

-لیلی جان.

و با ابرو به صندلی اشاره می کند .

درمانده ام . نگاهم بین آن دو می چرخد . دلم میخواد از اینجا فرار کنم و تا جان دارم فقط بدوم . شایسته با کراحت مرا ورنه می کند و طعنه می زند .

-پس رفت کردی. قبلا اگه نامرد بودی حداقل تو انتخاب زن با سلیقه بودی . چی می کشه؟

در دل می گویم :سرطان . ولی هوای کشیدن به سرت نزنند که مالی نیست.

فرهاد ناگهان به طرفش می چرخد و داد می کشد.

-دهنتو ببند و گمشو.

شایسته گر می گیرد . جیغ جیغ می کند.

-تو همیشه عوضی بودی . همیشه این و اونو به من ترجیح دادی . این چی داره ها؟ها؟

با همان دست دراز شده می آید طرف من .

فرهاد جلویم قرار می گیرد . می توپد بهش .

-نوک انگشتت بهش بخوره دستتو قلم می کنم . می دونی من چه کله خری ام . یه حرف که بزنم تا آخر پاش وایمیسم . پس برو پی کارت .

خون خون شایسته را می خورد . من و رعنا هاج و واج تماشا می کنیم . حالا تیرش را به طرف فرهاد رها می کند .

-بهش گفتی با عشقت چکار میکنی؟گفتی آبروشو می بری؟گفتی تا سرسفره عقد می بری و بعد می زنی زیر همه چیز؟زنتو تو در و همسایه سکه یه پول می کنی؟گفتی چقدر کثافتی؟

چنان جیغ می کشد که بند دلم پاره می شود و تپش قلب می گیرم .

فرهاد جلو می رود و دست شایسته را می پیچاند پشتش که صدای دادش را درمی آورد . دست دیگرش را می گذارد روی سرش و خمش می کند جلو . شایسته فقط بد و

بیراه می گوید . فرهاد دم گوشش چیزی می گوید و بعد رهایش می کند . شایسته

همانجور خم مانده . انگار از چیزی که شنیده ماتش برده باشد . بعد یکدفعه به طرف

فرهاد حمله می کند و با تمام وجودش به سر و صورتش می کوبد. چنان از این حرکت شایسته می ترسم که قدمی عقب می گذارم. شایسته جیغ می زند.
-می خوای منو بدنام کنی؟ دستت به من نرسید حالا تهمت می زنی. کی حرفتو باور میکنه؟ تو بودی که رفتی دنبال یکی دیگه نه من. کتافت.

132

فرهاد به سختی مهارش می کند. از مچ هر دو دستش می گیرد و محکم می کوبدش به دیوار. نفسم بند می رود. فک شایسته را محکم می گیرد و توی صورتش می گرد.
-حتما نخواستم که ولت کردم. فقط یه بار دیگه. یه بار دیگه بیای اینجا مزاحم برادر شوهرت شی. پته تو می ریزم رو آب.

شایسته کم نمی آورد و از میان دندانهای به هم کلید شده اش می گوید.
-میرم به بیژن میگم که می خواستی بهم دست درازی کنی. فقط خدا خدا می کنم زیر گلوم کبود شه.

فرهاد عقب می کشد. هر دو به نفس نفس افتاده اند. از بازوی شایسته می گیرد و هلش می دهد طرف در.

-ازتو هیچی بعید نیست. حالا گورتو گم کن.

شایسته تلوتلو می خورد. با دست گرفتن به دیوار می ایستد. اشک به چشمانش می نشیند. با بغض می گوید.

-بهت اجازه نمی دم کسی دیگه رو به جز من دوست داشته باشی. هیشکی مثل تو نمی شه فرهاد. من فقط تو رو می خوام. حالا فهمیدم تو برام چی بودی؟ غلط کردم. عزیزدلم.

فرهاد چشم می بندد. دست به کمر می شود و پشت می کند به او.

-رعا بندازش بیرون.

رعا قدمی جلو می گذارد که شایسته جیغ می کشد و چشم هایش از حدقه می زند بیرون.

-من فقط تو رو میخوام. تو برگرد پیشم از بیژن جدا میشم. به خدا جدا میشم. اصلا... اصلا من و با اون مقایسه کن. تو هنوز منو میخوای. منو نگاه. من همون شایسته ام که برای لمس کردنم دنیا دنیا خرید می کردی. آخه این چی داره؟
 راست می گوید. او در مقابل من الهه زیبایی است. بی نقص. بی نقص. فرهاد از سر شانه نگاهم می کند. چشمانش و لبخندش گرم است.
 -لیلی مثل یه پنجره است تو دنیای تاریک من...
 انگار کسی فتیله ی شمع قلبم را روشن کرده باشد و آرام آرام مومش آب شود و بریزد پایین. دلم گرم می شود. شایسته گر می گیرد. عقب عقب به سمت در می رود. انگشت حلقه اش را بالا می گیرد. انگشتی با نگین درشت زمردی برق می زند.
 -می بینی برای من خام کردن مردها کاری نداره. حتی بیژن سرد و یخی. ولی من احمق چشمم هنوز دنبال توئه. اذیتم نکن فرهاد.
 و ناگهان دستانش را روی صورتش می گذارد و های های گریه می کند. فرهاد می رود و از بازویش می گیرد و به طرف در هلش می دهد. وقتی از اتاق بیرونش می کند می گوید.
 -حوصله امو سر بردی. گورتو گم کن.

133

در را محکم می بندد. صدای گریه بلند شایسته از پشت در می آید. فرهاد سیگاری روشن می کند. دستی به بغل می زند و تکیه می دهد به دیوار. نمی دانم باید چکار کنم. بمانم؟ بروم؟ با قدم های آهسته به طرف در می روم. دستم روی دستگیره می نشیند که می گوید.
 -گلا رو با خودت می بری؟
 به طرفش می چرخم و گیج می گویم.
 -ها؟
 با ابرو به گل های توی بغلم اشاره می کند.
 -اگه مال منن می خوامشون.
 -آره. آره. برای تو گرفتم.

گل ها را روی ویلنش می گذارم. سوال های زیادی در سرم شکل گرفته که روی پرسیدنشان را ندارم. نمی دانم رنگم پریده یا نگاهم چیز خاصی دارد که از مانتویم می گیرد و روی صندلی می نشاند.

-بشین حرف بزنیم.
 بی حواس می گویم.
 -من برم .
 لبخند می زخم و دود سیگارش را می دهد بیرون .
 -نه تا وقتی حرفهای منو نشنیدی.
 خودش روبرویم می نشیند.
 -این همون شایسته ایه که برات تعریف کردم .
 نگاهم را ازش می گیرم و می دوزم به نوک کفشهایش.
 -وقتی صیغه محرمیت خونده شد شایسته رنگ عوض کرد. دلم گیر موسیقی بود ولی شایسته گفت فقط پول. آقابزرگ سهم الارثمو داد و من ریختم تو کار. رفتم تو کار واردات و پخش لوازم دندانپزشکی. اولش ضرر دادم ولی با کمک یه خبره تو این کار کم کم به سوددهی رسیدم. وضعم توپ شد.
 سیگارش را محکم پک می زند. سرش را بالا می گیرد و دودش را سرحوصله می دهد بیرون. چرا حال این جوریهست؟ چرا حس بدی در دلم می نشیند وقتی از شایسته می گوید؟ باید بلند شوم و بروم.

134

-اجازه نمی داد بهش دست بزنم. نمی دونم شاید می دونست حاضرم برایش هر کاری کنم. هر چی اون فاصله می گرفت من تشنه تر می شدم. محبت می کردم بهش. هر چی می گفت نه نمی گفتم ولی بازم انگار بسش نبودم. درد می کشیدم ولی تحمل می کردم.
 رعنا در را باز می کند و سرش را می آورد تو. نگاهی به هر دو ما می اندازد.
 -شاگردت اومده. چکار کنم؟ بفرستم تو؟
 فرهاد بلند می شود و سیگار را توی زیرسیگاری خاموش می کند.

-ده دقیقه دیگه بفرستش.

رعنا می رود و فرهاد شانه هایش را تکیه می دهد به دیوار. نفس پردردی می کشد سرش پایین است .

-یکی از دوستان او مد گفت شایسته رو با یکی از بچه های محل دیده .

سرش را بالا می گیرد و نگاه غمگینش را می دوزد در نگاه ناباور من.

-لیلی باید مرد باشی و بفهمی وقتی همه زندگیت با یکی دیگه میره این ور و اون ور

چه حالی میشی. میره سینما و می بینی تو تاریکی دست مرد زیر لباسش می لغزه

یعنی چی. چند شب تا صبح باید پرسه بزنی تو خیابونا و سیگار بکشی و هی از خودت بپرسی چرا .

از شرم سرم را پایین می اندازم. صدایش درد دارد و قلب من برایش فشرده می شود .

-نتونستم آبروشو ببرم. اون بساطو علم کردم و اونام نامردی نکردن و انداختنم بیرون...

هر دو سکوت می کنیم. هوای اتاق خیلی گرفته است. نفسم سخت می شود. بلند می

شوم و کرخت و بی جان می روم طرف در .

-لیلی جان؟

وقت ماندن نیست. باید بروم. تنهایش می گذارم و می روم. می روم و فکر می کنم

نمی دانم چه مرگم شده؟ شده ام شایسته. از این که فرهاد از کسی دیگه بگوید و از

عشق آتشینش حرف بزند، دلگیر می شوم. پیامی برام می آید.

"لیلی گفتم تا نگفته بینمون نباشه. برگرد".

می نشینم روی چمن های سبز پارک. چشم می دوزم به بازی بچه ها روی سرسره،

تاب، الاکلنگ. صدای جیغ شادشان ریخته است توی پارک. چقدر خوشحالند. چقدر بی

غم. در تمام زندگی ام من "من" بودم و حس می کنم حالا دارم نرم نرمک می روم بالا و

دوست دارم بشوم "تو". تا حالا تنها بودم و حالا یکی می خواهد با او باشم. می

خواهد برگردم. بلند می شوم و خیابان ها را گز می کنم. دل گیرم از شوخ طبعی زندگی

از اینکه آنجا که نباید شوخی اش می گیرد. حالا با این "تو" چکار کنم؟ با این "من" ی

که می خواهد "تو" بشود چکار کنم؟ با این باید و نبایدها. باید بروم. پا روی دلم که گیر

کرده بگذارم و دوباره فرهاد را تنها بگذارم .

صدای مردی که پشت وانتی نشسته و بلندگویی جلوی دهانش گرفته میپیچد میان خیابان.

-سبزی قورمه .سبزی آش .سبزی خوردن .خونه دار .بچه دار .زنبیل و بردار و بیار .
خنده ام می گیرد به جریان زندگی میان شریان های شهر تهران .به خودم می گویم "
بیاد بگیر لیلی .تو هم جاری شو..."

می روم آشپزخانه و کتری را پر آب می کنم و می گذارم روی گاز .صدای مامان می آید .
-بیا بشین کارت دارم .

دستم را به لبه گاز می گیرم .نفس عمیقی می کشم .پر از درد .از کجا باید شروع کنم؟
چطور باید بگویم که چند ماه دیگر تنهای تنها خواهد شد؟چطور از رفتنم بگویم؟خدا
کند تحملش را داشته باشد .بغضم را قورت می دهم .
-اومدم مامان جان .

او را به زور با خودم به خیابان بردم و برایش لباس خریدم .با هم میان خیابان شلوغ
ولی عصر پرسه زدیم .دستانم را دور بازویش حلقه کردم و او با تعجب به من نگاه کرد
از بغض خفه می شدم و لبخند می زدم .شام رستوران نایب رفتیم و مامان را مهمان
کردم .فهمیده بود چیزی این میان غریب است ولی مثل همیشه سکوت کرده بود .پا
به پای من همه جا آمد و در سکوت همراهی ام کرد .بار این خبر دارد مرا تا می کند
بابی خواسته بود کمکی کند ولی این لحظه فقط و فقط مال من و مامان است .کاش
زیاد غصه نخورد .کاش بدون من زیاد سختش نشود .لبخند به لبم می کشم و می روم
داخل پذیرایی .روی کاناپه نشسته و نگاهش منتظر است .روبرویش می نشینم
سکوت می کنیم .نگاهم را پایین می اندازم و او مستقیم خیره است به من .
-بگو...

لبم را تر می کنم و شروع می کنم .

-چند وقت پیش کنار خیابون یه موتوری کیفمو زد .
حواسش جمع می شود .

-من کیفو ول نکردم .خوردم زمین .پهلوم گرفت به جدول .

مامان تکیه اش را از کاناپه می گیرد .اخم می کند و دقیق می شود .

-رفتم دکتر .سونوگرافی نوشت .جوابشو بردم نشون دادم .گفت مریضم .

اشکم می ریزد پایین .جانم دارد به لبم می رسد .دلم دارد می ترکد .خیلی دست تنهام
 . خیلی .مامان با تردید می گوید.
 -مریضی؟چه مریضی؟

136

صدایم می لرزد .دلم می لرزد .شانه ام می لرزد و من دست تنهام.
 -خوب ...می دونییه بیماری سخت مامان .
 پلک می زند و من اشک می ریزم .
 -چه بیماری؟
 -منمنیعنیسرطان دارم مامان .متاسفم.
 تکان نمی خورد .نگاهش را نمی گیرد .مثل یک تکه سنگ شده .لرزان می گویم.
 -مامان .
 گوشه لبش پرپر می کند .کم کم لبخند می زند...لبخندی پر درد .لبخندی از سرناباوری .
 -تمومش کن لیلی .این بازی مسخره ای که راه انداختی.رو تمومش کن .میخواهی به
 خاطر نبودن کتابات دعوات نکنم یا به خاطر رفتن به کنفرانس مشهد؟
 بعد زل می زند به چشمان من که حرفش را تایید کنم .اشک هایم می ریزند .سرم را به
 دو طرف تکان می دهم.
 -متاسفم مامان .
 با عصبانیت داد می زند.
 -بهت می گم تمومش کن .نمی شنوی؟
 من هم صدایم را بالا می برم تا خوب به گوشش برسد.
 -متاسفم مامان .ولی من سرطان دارم .نزدیک دو ماهه که فهمیدم .با بابی رفتیم و
 دکترها هم تایید کردن .
 روی چهار دست و پا می روم جلو .مقابلش می نشینم .دست می گذارم روی
 زانوهایش . چشم از من و کارهایم برنمی دارد .لبخند می زند.
 -مامان من خوبم .حالم خوبه .ناراحت نشو .باشه ؟
 حرف نمی زند .پلک نمی زند .روی حرفهایم اصرار می کنم.

-مامانم من باهاش کنار اومدم .

مامان هلی به من می دهد که با پشت روی زمین می افتم...از جایش بلند می شود
یک دور دور خودش می چرخد.حرکاتش را دنبال می کنم .برایش نگرانم .دست می
گذارد روی سینه اش .نگاهش می افتد روی دیوار، روی پنجره، روی قاب عکس بابا
سعی می کند نفس بکشد ولی نمی تواند .حس می کنم چیزی توی گلویش گلوله
شده و نفسش را بند آورده .از جایم بلند می شوم .با دست پشتش را نوازش می کنم
و با بغض می گویم.

-مامان نریز تو خودت .

137

دهانش را مثل ماهی باز می کند و می بندد .دست روی گلویش می کشد .بمیرم
برایت . اشکم می ریزد .التماسش می کنم.

-مامان جانم جیغ بکش .بریز بیرون.

نفس مامان بالا نمی آید .از گوشه چشم نگاهم می کند و سرش را فقط تکان می دهد

-دردت به جونم مامان نکن این کارو .بریز بیرون .داد بکش.

اشک از گوشه چشمش می آید بیرون .بدنش را تاب می دهد به جلو و عقب .به
سمت آشپزخانه می دوم .آب توی لیوان می ریزم و چند حبه قند داخلش می اندازم
که ناگهان صدای ضجه مامان در خانه می پیچد .لیوان را میان انگشتانم فشار می
دهم .خدایا بهش صبر بده .صبر زیاد.مامان پشت هم جیغ می کشد .لیوان را روی
کانتربل می گذارم و می روم داخل هال .مامان دور خودش می چرخد و دست به یقه
لباسش گرفته و از عمق وجودش ضجه می زند .درونم می لرزد .به گریه می افتم
مامان عزیز من.مرا که می بیند با التماس و گریه می گوید.

-بگو دروغه لیلی...

روی زمین می نشینم و سرم را به دو طرف تکان می دهم .دوباره سرش را رو به بالا
می گیرد و جیغ می کشد.

-خدا!!!

شانه هایم می لرزند. مامان دست هایش را کنار صورتش می گذارد و زار می زند .
 -بگو داری اذیتم می کنی لیلی؟
 داد می زند.
 -خدا!!!!
 با زانو روی زمین می افتد. می روم جلو. بلند می شوم. می پرم بالا و پایین. دست و پاهایم را تکان می دهم. دست آخر، دست هایش را از هم باز می کنم و می گویم.
 -ببین. ببین مامان. من می پرم. راه می رم. می شنوم. حرف می زنم. پس حالم خوبه. بلند می شوم و روی دو پا می پرم. بالا و پایین.
 -مامان منو نگاه کن. ببین می تونم بپرم. می تونم راه برم. ببینم. بشنوم. پس حالم خوبه. ناراحت نشو مامان جان .
 گوش نمی دهد. با دو دست روی ران هایش می کوبد. دست هاش را می گیرم و می گذارم روی گونه های خیسم .
 چشم های بارانی اش را می دوزد در نگاه خیسم .
 -تو هم می خوای تنهام بذاری؟ تو هم می خوای باهام بد تا کنی لیلی؟

138

سرش را روی به آسمان می گیرد: آی خدا!!!!...
 دست هایش را فشار می دهم .
 -مامان ببین من باهات کنار اومدم. ببین منو. حالم خوبه.
 مامان انگار نمی شنود. پشت هم تکرار می کند.
 -می خوای بری آره؟ می خوای منو تا عمر دارم داغدار کنی؟
 دستهایش را از میان دست هایم بیرون می کشد و شانه هایم را می گیرد.
 -کی بهت این اجازه ارو داده؟ من؟ لیلی. عزیز مامان.
 سرش پایین می افتد و شانه هایش به لرزه می افتند. دستهایش شل می شوند و آویزان می شوند کنارش. هق هق می کند. دستانم را دور شانه هایش حلقه می کنم و سرش را روی شانه هایم می گذارم و آرام بیخ گوشش می گویم.

مردی با ریش پرفسوری، تقریباً پنجاه ساله با موهای جو گندمی، بالای گروه نشسته، کنار عمو فرید. نگاهی به تک تک افراد می اندازد.

-من دکتر هاشمی ام. اینم هفتمین جلسه گروهه. می خوام جلسه امروز رو با عضو جدیدمون شروع کنیم.

به من نگاه می کند.

-خوب لیلی خودتو برای ما معرفی کن.

یک دور به همه نگاه می کنم. به آدم های رنجور. لاغر و تکیده. یکی دو نفرشان خندانند و باقی مرده متحرکند. همه یک درد مشترک داریم.

-من.... من لیلی موحدم. دو ماهه که فهمیدم سرطان دارم.

عمو فرید با مهربانی لبخند می زند. دکتر می پرسد.

-چرا اینجایی لیلی؟

دل آشوبه می گیرم. نگاه می کنم به عمو فرید. نگاهش مطمئن است.

-خوب. خوب. چون عمو فرید خواست بیام.

-چون عمو فرید خواست اومدی؟

مردد می شوم. فکر می کنم. چشم می دوزم به موزائیک های کف. چرا اینجایم؟

-شاید آره. شاید نه. شاید اومدم تا چیزی یاد بگیرم تا بتونم با این بیماری مقابله کنم.

من و مامان اومدیم ببینم بقیه با این مریضی چکار می کنن.

مردی که پوست و استخوان است و روی ویلچر نشسته، یوزخند صداگذاری می زند.

مثل اسکلت می ماند.

-مقابله؟ با چی؟ با مرگ؟ کی تونسته از دستش در بره که تو بتونی؟

دکتر منتظر نگاهم می کند. همه منتظر نگاهم می کنند.

مرد سر طاسی دارد. دماغش را بگیری به چند ثانیه نکشیده جانش درمی رود. صدا از هیچ کس در نمی آید. خودش ادامه می دهد.

-من که فقط تو فکر خودکشی ام. هفت ماهه دارم روز به روز بدتر میشم. خسته شدم. تو ذهنم خودم رو هزار بار کشتم. یه بار با دارو. یه بار با تیغ. هر بار یه جوری. فقط نمی دونم بیمه به زن و بچه ام تعلق می گیره یا نه. دکتر مداخله می کند.

-محمد حق با توئه. شاید نشه مرگ رو به تعویق انداخت ولی میشه با امید بهتر زندگی کرد.

چهره محمد در هم می رود. فضا سرد است. ناامیدی روی پاهای همه نشست. همه نگاه از هم می دزدیم. دلمان نمی خواهد کسی درد را از چشمانمان بخواند. محمد به سردی می گوید.

-همون حرف های مسخره همیشگی. حرفاتون همش پوچه. فقط دارید امید الکی می دید. من فقط دلم می خواد شب چشممو بذارم رو هم و دیگه صبح بیدار نشم. این حرفش مرا یاد بابا می اندازد. هنوز هم داغدار اینم که بی خداحافظی رفت. بی هیچ حرفی. بی هیچ وصیتی. یکدفعه ما را تنها گذاشت و رفت. رو به محمد می گویم.

-این خیلی خودخواهانه است. شما باید به خانواده اتون فرصت خداحافظی بدید. باید آماده اشون کنید. شاید سخت باشه ولی این مریضی خانواده ارو برای رفتن ما آماده می کنه.

مرد صدایش را بالا می برد.

-بچه جون. مردن تو خواب یه سعادتته. کی دوست داره با زجر بمیره؟ مامان زارزار گریه می کند. قلبم درد می گیرد. طفلی مامانم. می گویم.

-سعادت برای شما یا خانواده اتون؟

مرد روی حرفش اصرار می کند.

-همین که گفتم.

مردی دیگر از گروه به حرف می آید. بینی پخی دارد و لاغر است ولی موهای سرش هنوز نریخته اند.

-من با این سواد نم کشیده می گم یه فرق گنده بین ما و آدمای سالم وجود داره. اونا پی ثروتمند شدن و خونه و قروفر و پولن ولی اینا برای ما بی معنی شده. ما فقط پی اینیم که زنده بمونیم. شده یه روز، یه ماه یا یه فصل بیشتر بمونیم پیش عزیزامون.

گروه ساکت است. همه به او گوش می دهیم. مرد لبخند می زند. تک تک ما را از نظر می گذراند.

-بباید فکر کنیم اگه داشته هامون اونقدر می ارزند که براشون زنده بمونیم اینکارو بکنیم

.
دکتر سر تکان می دهد. مرد ادامه می دهد.

141

-بینی و بین الهی دیگه اینجا کسی نیست که گوش بزیم. فقط باید اراده کنیم تا زنده بمونیم. یه فولاد اونقدر پتک می خوره تا میشه شمشیر برنده. خداوند این قدر تو ما گذاشته. برا یه بار هم که شده دستامونو که گرفتیم طرف آسمون بیاریم پایین و بزیم به زانوهای خودمون.

زنی با سربی مو چیزی زیر لب می گوید. صدایش را نمی شنوم. روسری سر نکرده. بی حال و جان است. کیفش را با طرح گل، محکم چنگ می زند. عمو فرید می گوید.
-بلندتر زهره. ما نمی شنویم.

زهره سرش را بالا می گیرد. چشمانش دو تکه یخ اند.
-ما داریم می میریم.

صداش را بالاتر می برد. صداش مثل شلاق سرد روی دلمان می نشیند. درد بدی دارد.
-ما داریم می میریم. همه ی ما داریم رنج می بریم. حتما اونقدر گناه کردیم که خدا داره مجازاتمون می کنه. این مریضی تاوان گناهانمونه. مرده شور این زندگی رو بیره.
ار حرفش لرزم می گیرد. یک لحظه با خودم می گویم شاید حق با او باشد. بعد از خودم می پرسم "لیلی تو چه گناهی کردی که خدا دارد مجازاتت می کند؟". پس چرا بابی اینطور نگاه نمی کند؟ چرا او به بیماری می گوید "رسالت"؟ بعد می فهمم نگاه آدم ها به دنیا چقدر با هم فرق دارد.

دکتر می پرسد.

-چرا اینجور فکر می کنی؟

زهره ساکت می شود. رنجور به نظر می رسد.

-زهره ما منتظریم.

-من جوابی ندارم. من خیلی خسته ام.

-چی خسته ات کرده؟

- از دست دخترم خسته شدم. دخترم وسواس داره. میاد کارای منو می کنه ولی وقتی منو می بره حموم همش غر می زنه. دیروز دیگه کلافه شدم و از خونه انداختمش بیرون. گفتم دیگه نمی خوام بیاد. اونم پشت در کلی داد و بیداد کرد و رفت. اون یه دختر ناسپاسه. یه دختر نمک شناس. باباش که مرد، من با خون جیگر بزرگش کردم و فرستادمش واسه خودش کسی بشه. حالا که زمین گیر شدم فقط به جونم غر می زنه. اصلا تا همه فهمیدن من سرطان دارم از ترس اینکه کمکی بهم بکنن و دستی به بارم بزنین ولم کردن و تنهام گذاشتن.

به مامانم نگاه می کنم. دلم به درد می آید. چطور نمی داند که ما آخرین فرصتها را داریم. آب دهانم را قورت می دهم و در جوابش می گویم.

142

-من و شما زیاد فرصت نداریم. منم یه دختر سرطانیم که مامانم اینجا نشسته. با دست به مامان که صورتش خیس اشک است، اشاره می کنم.

-من جز مامانم کسی رو ندارم و شما هم جز دخترتون کسی رو ندارید. خودتونم خوب می دونید دخترتون بزرگترین عشقتون تو زندگیتونه. من از روزی که فهمیدم وقتی ندارم، هر روز بهش میگم دوستش دارم. میگم مامان عاشقتم. چه ایرادی داره دخترتون از خستگی غر بزنه. مهم اینه که شما فقط اونو دارید. پس ببخشیدش و بهش بگید دوستش دارید. چون اگه شما با قهر دخترتونو ترک کنید دنیا براش زهر میشه. دیگه هیچ وقت خودشو نمی بخشه... بهش بگید دوستش دارید. شاید این آخرین لطف مادریتون باشه.

زهره فقط نگاهم می کند. جوابی نمی دهد. عمو فرید به زن جوانی که آدامس می جود می گوید.

-سیما تو بگو. هفته ات چطور گذشت؟

چشم های زن می درخشد. برمی گردد و نگاه می کند به مرد شیک پوش پشت سرش. مرد چشمکی می زند که سیما به خنده می افتد. همه لبخند می زنیم از مهری که میانشان موج می زند. من و بهزاد رفتیم کیش. یه هفته پرماجرا. از لحظاتمون استفاده کردیم. خیلی بهمون خوش گذشت. کلی خاطره ساختیم. نمی دانم چرا، ولی یاد فرهاد در قلبم رنگ می گیرد. حسی در من وجود دارد. حسی از جنس دلتنگی، غم و تنهایی. وقتی تنها می شوم فقط به او فکر می کنم. و این روزها من خودم را در خانه حبس کرده ام و لحظاتم را با تنهایی سپری می کنم. دلم پر می زند برای با هم بودنمان.

جلسه که تمام می شود با مامان بلند می. شویم که برویم...دکتر جلو می آید و می گوید.
-لیلی تو بمون.
همه می روند و ما می مانیم. دکتر لبخند زنان صندلی اش را روبروی ما می گذارد.
-میرم سر اصل مطلب لیلی.
سرم را تکان می دهم. به جلو خم می شود و مستقیم چشم می دوزد در چشمانم.
حس می کنم حرف مهمی دارد.
-می خوام سفیر امید گروه بشی.
از حرفی که شنیده ام چشم هایم درشت می شود. به طرف مامان سر می چرخانم. او هم گیج نگاه می کند. عمو فرید به نشانه اطمینان سر تکان می دهد. دکتر می گوید.
-دختر آرومی هستی و صبور به نظر می رسی. می خوام بری به بیمارستان های دیگه و بیماریای سرطانی رو دعوت کنی تا به گروه ما بیان. می خوام به ما کمک کنی تا این گروه بزرگ و بزرگتر بشه.

-یه بیمار از جنس خودشون بهتر می تونه روشون تاثیر بذاره .بیارشون اینجا لیلی .تو امروز نشون دادی که پتانسیل این کارو داری .
 با تردید می گویم .
 -من بهشون امید بدم؟ولی من با نقطه پایان فاصله ای ندارم .
 دست مامان روی بازویم می نشیند .دل شنیدن این حرف ها را ندارد .دکتر دستم را می گیرد .دستانش گرم هستند .
 -چرا اون نقطه اینقدر برات مهم شده؟چرا فقط به آخر فکر می کنی؟
 مگر دروغ می گویم؟واقعیت را هم اگر بشود پنهان کرد نمی توان .انکارش کرد .
 -ولی این یه واقعیته .
 -واقعیت اینه که باید نگاهی به دوردست داشته باشی ولی از راهی که داری میری لذت ببری و تمام تلاشتو بکنی تا زندگی کنی .
 مامان می گوید .
 -ولی من نمی خوام لیلی اینکارو کنه .
 سر همه ما به طرفش می چرخد .مامان اخم کرده .چشم ها و بینی اش پف کرده اند .
 -من نمی خوام لیلی از این بیمارستان به اون بیمارستان بره .اونم تو این شرایط .من نمی ذارم .
 نمی خواهم مامان زنجیر به پایم ببندد و اسیرم کند .می خواهم راهی که به نظر خودم درست می آید را بروم .اگر توانستم در مقابل امیریل بایستم و نه بگویم، به او هم می توانم . سریع جواب می دهم .
 -نه .
 مامان ابرو در هم می کشد .در چشمان دکتر زل می زنم .
 -درسته سخته ولی من می تونم .
 به عمو فرید نگاه می کنم .
 -من می تونم .این کارو می کنم .
 لبخند را می شود در نگاه آنها دید .دکتر با غرور می گوید .
 -تو چی؟
 با صدای بلندی می گویم .

144

-من می توئم . می توئم .

از اتاق که بیرون می آییم چیزی ته قلبم می جوشد . حسی خوب از اینکه می توانم کاری کنم . از اینکه آخرین روزهایم پوچ نمی گذرند . گوشه‌ی را از کیفم بیرون می کشم . سه تماس از فرهاد دارم . می ایستم . گرمای خاصی توی دلم می ریزد . مامان می پرسد .

-چی شد؟

چشم از اسم فرهاد بر نمی دارم . تمام تماس هایش را بی جواب گذاشته ام . فرهاد . دیگه نمی دونم باهاش چکار کنم . دیگه نمی دونم با خودم چکار کنم . مامان با تعجب می گوید . فرهاد؟

گوشی را داخل کیفم می اندازم و شروع می کنم به تعریف کردن ماجرا . از همان روزی که فرهاد را دیدم . از حسی دلتنگی ام برای او . از دوست داشتنی که کم کم دارد پرننگ و پرننگ تر می شود . از قلبی که در سینه ام با یاد و نامش آتش می گیرد . از بیماری که زندگی و عاشق شدن را از من دریغ می کند .

پایین کلوت ها ایستاده ایم و زل زده ایم به زن و مردهایی که از تپه شنی بالا می روند و از آن بالا خودشان را پرت می کنند روی شن های نرم و روان . صدای جیغ و شادی اشان ریخته میان کویر . امیریل دست در جیب می گوید .

-الکی خوش ها...

خوب به الکی خوش ها نگاه می کنم . اگر تن من هم سالم بود حتما به جمع آن ها اضافه می شدم و شور و شوقم را می ریختم روی تن کویر . زندگی سخت را فراموش می کردم و خودم را با کویر یکی می کردم . هر کدام بطری آبی دستمان گرفته ایم . راه می افتیم طرف کسانی که روی شن های روان ماشین می رانند . مرد و زن هایی بالای بلندی ایستاده اند و نگاه می کنند به ماشینی که از تپه های کوچک و بزرگ بالا و پایین می رود . هر بار که ماشین بالا و پایین می کند صدای سوت و دست شان بلند

می شود. امیریل با دقت زیاد ماشین را دنبال می کند. ماشین که متوقف می شود به او می گویم.
 -تو هم امتحان کن.
 با تعجب سرش را به طرف من می چرخاند. لبخند می زخم.
 -چرا که نه. امتحانش کن.
 دوباره نگاهش تا ماشین شاسی بلند زرد رنگ کشیده می شود. دستم را روی بازویش می گذارم و آرام به طرف جلو هلش می دهم.

145

-برو. اینقدر مراقب من نباش. قول می دم اینجا وایسم و تکون نخورم. هر بار که ماشینت می پره بالا و میفته پایین برات دست می زخم.
 و دوبار دستانم را به هم می کوبم. اشتیاق را می توانم از چشمانش بخوانم. برو امیریل. برو. این سفر، سفر توست وگرنه من جانی برای کویر آمدن ندارم. برو و با خودت آشتی کن. پشت لبش را می خاراند و شل می گوید.
 -ولش کن. بی خیال.
 می نشینم روی شن. بطری آب را می گذارم روی پایم و سرم را بالا می گیرم.
 -بین. همین جا می شینم و جم نمی خورم. برو خیالت تخت.
 نگاهی به ماشین می اندازد و نگاهی به من. انگشت سبابه اش را تکان می دهد.
 -جایی نمیری...
 با لبخند بزرگی سرم را به طرف پایین تکان می دهم.
 ادامه می دهد.
 -اومدم همینجایی.
 چشم می دوزم به جلو.
 -برو تا کسی سوار نشده. من همینجام.
 می رود و هر چند قدم یکبار به طرف من برمی گردد. دستم را مشت می کنم و در هوا به نشانه "تو می تونی" تکان می دهم. سوار ماشین می شود و من هندزفری را توی گوشم می گذارم. می ایستم. ماشین روی شن ها راه می افتد و آهنگ را پلی می کنم

ماشین از سرایشی شنی بالا می رود و من دست هایم را در دو طرفم باز می کنم.
 صدای دف میان گوشم می پیچد .
 امیریل ماشین را از یک تپه کوچک بالا می برد و من دور خودم می چرخم.
 -مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک.
 ماشین می پرد پایین و من دستهایم را بالا می برم و می چرخم.
 -دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم.
 ماشین دو دور، دور خودش می پیچد و من با دستهای بالا رفته دور خودم می چرخم
 و می چرخم و می چرخم.
 -روزها فکر من اینست و همه شب سخنم.
 ماشین سرعت می گیرد و من رها می شوم میان دل کویر . می چرخم و می چرخم.
 -که چرا غافل از احوال دل خویشتم.

146

ماشین از تپه ای بالا می رود و روح من اوج می گیرد و می رود بالا و بالاتر . بالا و بالاتر
 دف نواخته می شود و من سبک می شوم . شاید امیریل هم سبک می شود . دستهایم
 را باز می کنم و دور خودم می چرخم و زیر لب آهنگ را زمزمه می کنم . از دور چرخش
 ماشین را می بینم که اوج میگیرد و می گردد و می گردد.
 -مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا.
 صدای سوت بلند در گوشم می پیچد . رها شو لیلی . رها .
 آفتاب می درخشد و گرمایش روح مرا منبسط می کند . ماشین می ایستد و من می
 ایستم . تعادلم را حفظ می کنم تا زمین نخورم . حالم خوش است . امیریل می آید
 بیرون . چیزی اینجا میان هوای داغ کویر مرا به سمت بالا می کشد . نیرویی بزرگ و
 نیرومند . سرم را رو به آسمان می گیرم و نور قوی خورشید می پاشد توی صورتم . گرم
 می شوم . گرم گرم . صدای دست و سوت می آید . مردی دستش را بلند می کند و
 امیریل کف دستش را به آن می کوبد . نزدیک می شود . چشم هایش از رضایت برق
 می زند . گوشه لبش به لبخندی بالا رفته . لذت را چشیده . روبرویم قرار می گیرد با

ژست مخصوص خودش . پر از غرور و قدرت . منتظر است . منتظر تعریف من . برایش دست می زنم .
 -عالی بودی .
 نگاهش خیلی مهربان است و می درخشد .
 -خیلی دلم می خواست کنارم بودی .
 به راحتی می شود صداقت را از لحنش فهمید . لبخند می زنم .
 -دیدن تو، تو اون ماشین لذت بخش بود . این برام کافیه .
 صدای جیرینگ جیرینگ محوی توی فضا می پیچد... سر همه به طرف قطار شترها می چرخد که از دور دست در بالای کلوت به سمت ما می آیند . بالا و پایین می پرم . انگار صدای زندگی می آید . با شوقی کودکانه می گویم .
 -تو ماشین سوار شدی من می خوام شتر سوار شم .
 سری تکان می دهد و لبخند می زند . وقتی می رسند، همه به طرف شترها می رویم . روی کوهان شان قالیچه ای با نقش های مربع انداخته و از یک گوشه دهان . به گوشه دیگرش ردیفی از منگوله های قرمز وصل کرده اند . با کمک امیریل سوار یکی از شترها می شوم . برآمدگی کوهانش را محکم می چسبم . جسم معرکه است . ته دلم از هیجان می لرزد . تجربه ای ناب . امیریل می گوید .
 -محکم می شینی و مواظبی .
 با صدای بلند می گویم .
 -چشم کاپیتان .

147

می خندد . سوار شتر بعدی می شود و کاروان راه می افتد به سمت کاروانسرای محل اقامتمان .
 شب شده و بعد از شام میان حیاط بزرگ کاروانسرا دور آتش جمع شده ایم . لرزم گرفته . پتوی مسافرتی روی شانه هایم انداخته ام . حس می کنم مریض شده ام . امیریل کنارم نشسته و زل زده به آتش . راهنما دارد در مورد رقص گرمانجی حرف می زند که در میان مردم بلوچ نمایانگر همیاری، کوچندگی، شادی و مبارزه با مرگ است . هنوز

حرفش تمام نشده که صدای ساز و سرنا از پشت در بسته کاروانسرا می آید. همه ای میان جمع جوان مان می پیچد. همه می ایستیم. پیرمردی با لباس محلی بلوچی سرنا می نوازند و پشتش مردی میانسال در حالیکه روی دهانش می کوبد وارد حیاط می شوند. پشت سرشان شش مرد که دستاری به سر بسته اند و شالی سیاه به کمر می آیند تو. مردهای نوازنده گوشه ای می ایستند و شش نفر دیگر دایره ای را تشکیل می دهند و شروع می کنند با ریتم آهسته دایره وار چرخیدن.

راهنمایمان از ما می خواهد دورشان بایستیم و با ریتم دست بزیم. رقص آرام و سنگینشان کم کم تند می شود. تند و تندتر. دور خودشان که می چرخند دامن لباشان گرد می شود. دور خودشان می چرخند و بشکن می زنند. صدای هی هی و بشکن زدن و جمع و باز شدن دایره ما را به اوج شادی رسانده. هی. هی... ما دورشان می چرخیم و دست می زنیم. اما حواسمان جمع رقص آنهاست. یکی از آنها دست امیریل را می کشد و می برد وسط. همه "هو" می کشند. من دست می زنم... امیریل بعد از مکثی خودش را با آنها همراه می کند. با آنها می رود وسط دایره و باز برمی گردد. یکی یکی مردان وارد رقص می شوند. ما، زنان، دست می زنیم. همه با هم در شادی یکی شده ایم. قلبمان سرشار از خوشی شده. سرشار از ریتم زندگی. همه با هم می گوئیم "هی هی". صدای بشکن مردها. صدای دست زن ها. سرنا و دهل. مردها پایکوبی می کنند. زن ها می خندد. و من دلم یک جوری است. انگار می خواهد از سینه ام بپرد بیرون. حسی باعث می شود بیخودی اشک به چشمانم بیاید. قدمی عقب می روم. عقب و عقب تر. امیریل با مردها دور خودش می چرخد و یک گام می رود جلو و بشکن می زند...

از پله های کاهگلی و باریک بالا می روم. صدای مردها و زن ها یکی می شود. هی هی. چه اتحادی.

بالتر می روم. پله به پله. با دستی به دیوار. تن رنجورم را می کشم بالا. می رسم به بام کاروانسرا. نگاهم را می چرخانم میان گنبد های مدور و کاهگلی. صدای ساز و سرنا هنوز می آید. صدای هلله زن ها. بشکن مردها. می روم روی یکی از گنبدها دراز می کشم. چشم می دوزم به آسمان. تا حالا این همه ستاره یکجا ندیده ام. انگار "او" دستش را پر نور کرده و گله به گله آسمان پاشیده. حس می کنم سقف آسمان خیلی کوتاست و صورتم چسبیده به خدا. یکهو دلتنگ

می شوم. میان شادی آدمهای پایین، احساس تنهایی و دلتنگی می کنم. دلتنگ مامان. دلتنگ بابا. دلتنگ فرهاد. دلتنگ اوپی که پنجره را به رویش بستم.

148

انگار آسمان می آید پایین و پایین تر و می نشیند روی سینه ام. حس می کنم روحم دارد ترک برمی دارد. از هم باز می شود و لیلی جدیدی بیرون می آید. بغض می کنم و اشک از چشمانم می ریزد.

این بالا، روی بام، توی کویر، نفس خدا را روی پوستم حس می کنم. نفسی گرم. مثل این است که فوت می کند توی صورتم و بعد می خندد. اگر این مریضی نبود مثل همیشه توی اتاقم بودم، پشت میز کارم و داشتم روی مقاله ای جدید کار می کردم. ولی حالا اینجام. به دور از شلوغی های تهران. به دور از ساختمان های کوتاه و بلند. چطور تا حالا حس نکردم؟ وقتی کیفم را زدند. وقتی بابی را سرراهم قرار دادی. فرهاد را. امیریل را. عمو فرید. چطور حس نکردم وقتی حتی باهات قهر کردم خدا گونه پشتم ایستادی و دستم را رها نکردی تا نیفتم ته دره؟ اشک می ریزم و از ته دلم می گویم.

-متاسفم. منو ببخش. ببخش که درو روت بستم.

صورتم خیس می شود و شانه هایم می لرزند. صدایم را بالا می برم.

-اصلا از این به بعد هر چی تو بخوای. هر چی تو بگی. فقط باش. همین جور که تا حالا بودی. دیگه سوال نمی پرسم.

صدای ساز افتاده و سکوت پیچیده میان کاروانسرا.

و من دارم گریه می کنم از وجود خدایی که در این شب پرستاره به من لبخند می زند. وجود کسی را حس می کنم. سربرمی گردانم. امیریل است. می آید و بی حرف کنارم می نشیند. دست هایش را ستون بدنش می کند و زل می زند به ستاره ها. می نشینم. هیچ کدامان سکوت را نمی شکنیم. چهره اش خسته ولی راضی است. به من نگاه می کند و می گوید.

-آب می خوای؟

بطری آبش را نشان می دهد. دستانم را جلو می برم و او آب بطری را میانش خالی می کند. جلوی صورتم که می آورم ماه را میان آب می بینم.

-چرا نمی خوری؟

دستم را جلویش می برم.

-ببین. ماه افتاده تو دستم.

ابروهایش بالا می روند. جوری نگاهم می کند که مثلا "گیر چه خل وضعی افتاده ام". یا "خنگ خدا این انعکاس ماه است روی آب". دستم را تکان می دهم و ماه میان حوض دستانم می رقصد. می خندم و امیریل عمیق نگاهم می کند و پلک نمی زند. دلم می خواهد آرزویی کنم. فکر می کنم. ولی منی که لحظه به لحظه زندگی می کنم و فردایی ندارم آرزو بی معنی است. دستم را به لبم می چسبانم و آب و ماه را یکجا سر می کشم.

149

لرزم بیشتر شده ولی چیزی نمی گویم. خسته ام. خیلی خسته. ضعیف. جانی در بدن ندارم. دراز می کشم. پتو را تا بیخ گردنم می کشم بالا و چشم روی هم می گذارم. سکوت همه جا را گرفته. لای پلک هایم گرم می شود. خواب هستم و خواب نیستم... لای چشمانم را باز می کنم. امیریل را می بینم که کلافه سیگار می کشد و روی بام قدم رو می رود. دوباره پلک می بندم و نمی دانم کی بازش می کنم. امیریل به پهلو روبروی من دراز کشیده و دستی زیر سرش تا کرده. به من نگاه می کند. پلک که می زنم آرام می گوید.

-لیلی، عزیزم، اگه بیداری بریم پایین.

ظهر وقتی به تهران می رسیم انگار کوره ای درونم روشن کرده اند. میسوزم ولی به روی خودم نمی آورم. تمام راه خودم را به خواب زدم تا حال خرابم را نفهمد. مرتب دارد با این و آن حرف می زند و کارهایش را راست و ریست می کند. نمی دانم چه مشکلی در مجتمع جدیدش پیش آمده که خیلی عصبانیست. پنجره را پایین کشیده ام ولی باد هم چیزی از گر بدنم نمی اندازد. فقط می خواهم زودتر برسیم. کنار خانه که

نگه می دارد پیاده می شوم . دستم را به سقف می گیرم تا بتوانم ضعفم را کنترل کنم .
 کوله ام را روی دوشم می اندازم . خم می شوم به جلو و می گویم .
 -ممنونم که به خاطر من به این سفر اومدی . خیلی خوش گذشت .
 نگاهش به جلوسست . با انگشت روی فرمان ضرب گرفته .
 -برو به سلامت .

هنوز صاف نایستاده ام که می گوید .

-لیلی...
 -بله .

نگاهم می کند با لبخندی گوشه لبش .

-عالی بود . ممنون .

از ماشین فاصله می گیرم و برایش دست تکان می دهم . وقتی می رود دست می گیرم به تنه درخت کنار جوی آب . سرم را می گذارم روی دستم . تمام تنم گر گرفته .
 کشان کشان خودم را به آپارتمان می رسانم . وارد آسانسور که می شوم کفش می نشینم . سرم را به دیوارش تکیه می دهم و با دهان باز هوا را می بلعم . در که باز می شود دست به میله می گیرم و به سختی از جایم بلند می شوم . با قدم های کوتاه در حالیکه کوله ام را روی زمین می کشم به طرف خانه می روم . دستم را روی زنگ فشار می دهم .

مامان در را باز می کند . با دیدن قیافه ام با نگرانی می گوید .

-لیلی؟

-سلام .

150

صدایم بی حال و جان است . مامان با نگرانی دستم را می گیرد . تعجب می کند .
 -داری می سوزی .
 نفس نفس می زنم .
 -خوبم . فقط گرممه .

کمکم می کند تا روی کانپه دراز بکشم. چشم روی هم می گذارم. می رود و می آید و دست روی پیشانی ام می گذارد. کم کم تنگ نفس می شوم. مامان با اورژانس تماس می گیرد و من به بیمارستان منتقل می شوم. تمام وجودم مثل کوره می سوزد. هوا برای نفس کشیدن کم می آورم. ماسک اکسیژن را روی دهانم می گذارند. مامان کنارم نشسته و دستم را در دست گرفته و اشک می ریزد. چشم می بندم. تنها چیزی که می فهمم صدای آژیر آمبولانس و گریه های مامان است. میان اوهام گرفتارم. میان سایه ها. نورها. تاریکی. تصویر بابا کج می شود. در هم می پیچد. صدای جیرینگ جیرینگ شترها و سرنا در هم قاطی شده اند. تصویر فرهاد با چشم های غمگین کج و معوج می شود. صدای هق هق مامان با بشکن مردها. می روم بالا و بالاتر و یکباره می افتم پایین و فریاد می کشم کسی مرا بگیرد. فرهاد ساز می زند و مامان گریه می کند. امیریل با ماشین زردرنگ میان شن ها فرو می رود و من از بلندی می افتم پایین. همه جا تاریک می شود. همه جا سکوت. تاریک و ساکت.

لای چشمه هایم را که باز می کنم همه جا تاریک است. از وسط تاریکی نوری سفید شروع می کند به تابیدن. کم کم همه جا روشن می شود و من می توانم مامان را ببینم که پایین تختم نشسته و با صدای بلند قرآن می خواند. پلک هایم سنگین است و رمقی ندارم. بی جان صدایش می کنم. مامان.

قرآنش را روی میز می گذارد و به سمتم می دود. شروع می کند گریه کردن با صدای بلند. بغض در گلو من م می نشیند. چه خوب است که دوباره می بینمش. چه خوب است که تنهایش نگذاشته ام. اگر می مردم چی؟ دستم را می گیرد و شروع می کند بوسیدن.

-دردت به جون مامان. عمر مامان. نفس مامان. قربون قد و بالات. قربون صدات که دوباره می شنومش. مامان فدای چشات که بازش کردی. اشکش راه می گیرد روی پوست دستم. زبان می کشم روی پوسته های ورآمده لبم. خوبم. مامان.

سرش را می گذارد روی سرم و زار زار گریه می کند. نباشم روزی که نبودنتو ببینم.

دستم را بلند می کنم و می گذارم روی دستش. باید حواسش را پرت کنم. آب.

اشکهایش را تند تند پاک می کند و می گوید.

151

-باشه .باشه .

لیوان آبی می آورد .دست زیر سرم می گذارد و جرعه جرعه در دهانم می ریزد .سرم را که می گذارم می پرسم.

-چه وقته روزه؟

کنار تختم می نشیند و دوباره دستم را میان دستانش م یگیرد.

-نه شبه .از ظهر تقریبا نیمه بیهوشی .به خاطر عفونت و کم آبی.

در باز می شود و امیریل می آید تو .مامان با شادی می گوید.

-چشماشو باز کرد .

امیریل چشم می دوزد به من .با اخم .شده است امیریل مجتعب نه مردی که در کویر

همراهم بود .مامان بلند می شود و می رود بیرون .امیریل همچنان مستقیم نگاهم

می کند .نگاهم را می دوزم به ملحفه سفید رویم .طاقت نگاه نامهربانش را ندارم.

می رود و پشت پنجره می ایستد .آرام می گویم.

-امیریل.

-هیچی نگو .

-من.

با عصبانیت بر می گردد طرفم .دست هایش را پشتش زده.

-اونقدر آدم حسابم نکردی که بگی حالت خوب نیست .که تب داری .

-به خاطر من اومدی کویر .برای کارت مشکل پیش اومده بود .من فقط نمی خواستم

بیشتر اذیت شی.

می آید بالای سرم می ایستد .خم می شود روی صورتم .

-می دونی کی اذیتم شدم؟ .وقتی بابی سرزنشم کرد چطور مواظب دختری که باهام

بوده نبودم و یه ساعت بعد از جدایی از من از تب و کم آبی تقریبا از هوش میره

.باعث شدی خجالت بکشم لیلی .

صاف می ایستد و بی خداحافظی اتاق را ترک می کند. چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم.

مامان می آید تو. کنارم می نشیند.
-اشتباه کردی عزیزم. باید بهش می گفتی.
اخم می کنم.

152

-بهش می گفتم تا اون دلش به حالم بسوزه. من ترحم کسی رو نمی خوام.
مامان موهایم ریخته روی پیشانی ام را کنار می دهد و بوسه ای می زند.
-از ظهر مثل مرغ سرکنده است. بین محل کارش و اینجا در رفت و آمده. حتی خونه هم نرفته. کامبیز اومد اینجا و حسابی سرزنشش کرد. بنده خدا سرشو انداخت پایین و لب باز نکرد.
یکدفعه انگار چیزی یادم آمده باشد می گویم.
-شما که چیزی در مورد بیماریم بهش نگفتید.
مامان بلند می شود از جایش.
-نه. همون چیزی که دکتر گفت رو گفتم. عفونت و کم آبی.
سرم را با خیال راحت روی بالش می گذارم. میان این همه خواب و بیداری دلتنگ یک نفرم. خیلی دلتنگ.

دو روز از بستری شدنم گذشته. حالم بهتر شده ولی حال دلم نه. گوشه همراهم زنگ می خورد. مامان عینک را از روی بینی اش بر می دارد. گوشه را که نگاه می کنم قلبم فشرده می شود. مامان لپ تاپش را می بندد. عینک را می گذارد رویش. می آید و کنارم می نشیند. گوشه را از میان مشت من می کشد بیرون. نگاه می کند به نام فرهاد. برایش از فرهاد گفته ام. نمی خواهم بین من و مامان نگفته ای باشد.
-باید بهش بگی.

نگاه از اسم روی صفحه گوشه نمی گیرم.

-چرا باید بگم وقتی قراره دیگه نبینمش؟

تماس که قطع می شود، مامان گوشه را می گذارد کنارم...

-می دونی این همه زنگ زدنش یعنی چی؟
 جوابی برایش ندارم. مامان تو می دانی دلتنگ بودن یعنی چی؟
 -می دونی داری در حقیقت بد می کنی؟
 مامان تو می دانی دلم عاشق شدن می خواهد یعنی چی؟
 -می دونی که حق ندار....
 دراز می کشم و پتو را روی سرم می کشم و با ناله می گویم.
 -می دونم. می دونم. من حق زندگی کردن ندارم. حق عاشق شدن ندارم. حق اینو ندارم
 که کسی دوستم داشته باشه چون یه بیمار سرطانی ام .
 به گریه می افتم .

153

-ولی مامان این حق نداشتن خیلی درد داره. خیلی .
 در آن تاریکی زیر پتو، دست می گذارم روی قلبم که مچاله شده است. زمزمه می کنم :
 فرهاد.

و قلبم بیشتر مچاله می شود. نمی دانم این چچور دوست داشتن است که حتی
 آوردن اسمش قلبم را زیر و رو می کند. آرام بگیر. آرام بگیر دل من. باید به پای من
 بسوزی. اینجا خبری از لیلی و مجنون نیست. اینجا فقط یک لیلی بیمار است که حق
 ندارد مجنونی داشته باشد. هق می زنم. مامان از روی پتو نوازشم می کند. سرش را
 می گذارد روی شانه ام و می داند او هم دارد اشک می ریزد .
 *

پشت لپ تاپم نشسته و به وبلاگم رسیدگی می کنم. به پیام ها جواب می دهم. مامان
 دانشگاه است و هر چند ساعت یکبار زنگ می زند. نگرانی که سعی در مخفی کردنش
 دارد را خیلی خوب حس می کنم. این روزها کارهای عجیب غریب زیاد می کند. هر
 روز از دانشگاه می رود امام زاده صالح. اشک می ریزد. به من زنگ می زند و می گوید
 "شفاتو از آقا خواستم لیلی". دیشب هم موقع شام یکدفعه گفت "نذر کردم شفا پیدا
 کنی، سال دیگه اربعین، پای پیاده ببرمت کربلا". بعد به گریه افتاد و غذا زهرمان شد

تسبیح از دستش نمی افتد. بیچاره مامان. نمی داند من قبلا خودم را با زنده ماندن بابی معامله کرده ام...
 صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. نگاهش می کنم. شماره ناشناس است. با تردید جواب می دهم.
 -بله.
 -تو کجایی بابا؟
 صدا آشناست ولی صاحبش را به یاد نمی آوردم.
 -شما؟
 -تازه می‌گه شما. روژینم .
 قلبم فرو می ریزد. هر چیزی که به فرهاد مرتبط می شود قلب مرا به درد می آورد. بی اختیار از پشت صندلی بلند می شوم و داخل اتاق قدم رو می روم.
 -سلام. خوبی؟
 -آره خوبم. آدرس خونه اتونو بده. کارت دارم.
 دو دل می گویم.
 -خونه؟ کارتو همینجوری بگو خب؟
 -دوست نداری منو ببینی یا نمی خوای خونه اتونو ببینم؟
 می ایستم. دست روی صورتم می گذارم. دلشوره می گیرم.

154

-اتفاقی افتاده؟ چیزی شده روژین؟
 می خندد.
 -نه بابا. می خوام ببینمت. حالا آدرسو میدی یا نه؟
 آدرس را می گویم و او قطع می کند. بی قرار می شوم. اگر آدرس را به فرهاد بدهد چی؟ به آشپزخانه می روم. کتری را روی گاز می گذارم. نکند از فرهاد خبری دارد؟ می روم داخل نشیمن. می نشینم روی کاناپه و مرتب صفحه سیاه گوشی را نگاه می کنم. نکند اتفاق بدی افتاده باشد و روژین به من نگفت؟ بعد از نیم ساعت بالاخره زنگ می زند. سریع جواب می دهم.

-بیا واحد هجده.

-تو بیا پایین. من بالا بیا نیستم. بیا بریم دوری بزنیم.

-چایی گذاشتم.

-خانم مهمون نواز بمونه واسه بعد. بیا پایین منتظرم.

دیگر مطمئن می شوم اتفاقی افتاده وگرنه روژین اهل آمدن خانه ما نیست. با بی
قراری لباس می پوشم و می روم پایین. قلبم توی سینه می کوبد. تا پام را از آپارتمان
بیرون می گذارم از دیدن صحنه روبرو خشکم می زند. همه داخل ماشین فرهاد
نشسته اند. پس همه اش نقشه بود تا من را با فرهاد روبرو کنند. روژین پیاده می
شود.

-بدو بیا دیگه. می خوایم بریم استودیو کارای ضبط.

او حرف می زند و چشم من ثابت مانده روی مردی که پشت فرمان نشسته و
نگاهش را دوخته به خیابان. نم اشک در چشمانم می نشیند. قلبم آتش می گیرد.
حالا می فهمم چقدر دلتنگ این مرد بودم و هستم و باید برای همیشه از او جدا شوم.
دلَم پر می شود از حس های جورواجور: خوشحالی، دلتنگی، غم و حسرت. و آخری
خیلی پررنگ تر است.

-منو نگاه.

سرم به کندی طرف روژین کج می شود. لبخند طعنه آمیزی روی لبانش می نشیند.
-اگه سیر شدی سوار شو.

از حرفش نمی سوزم. دیگر از هیچ چیزی نمی سوزم. با گام های کوتاه می روم سمت
ماشین. حسین جلو نشسته و کافکا و روژین و من عقب نشسته ایم. گونه ام را
چسبانده ام به شیشه و گاهی زیرچشمی به نیمرخش نگاه می کنم که درهم است و
چشم از خیابان های شلوغ نمی گیرد. انگار تنها دلمشغولی زندگی اش همین ترافیک
خیابان رسالت است که چشم ازش بر نمی دارد. تا برسیم استودیو روژین و حسین
حرف می زنند. تمام حرفشان در مورد آلبومی است که تکلیفش معلوم نیست. من و
فرهاد و کافکا ساکتیم.

وقتی می رسیم استودیو، درست مثل بچه آدم. سرم را می اندازم پایین و اولین نفر می
روم تو. با جانی احوالپرسی می کنم. مثل همیشه سرحال است. فرهاد کنارش می
ایستد و

155

باهش حرف می زند. از موقعی که سوار ماشین شده ایم تا حالا حتی یکبار هم نگاهم نکرده. غمگینم. خیلی غمگین. نفسم سنگین است. فرهاد دوبار دست می زند و رو به گروه می گوید.

-آخرین تمرین امروزه. میریم اون تو و بهترین کارتونو نشونم می دید. فهمیدید؟ حسین در حالیکه چوب هایش را در می آورد می گوید.

-به امام رضا اگه تایید نشدن آلبوممون راست از آب دراد خودمو از هر چی موسیقیه می کشم کنار. میرم عمله میشم. گه تو. این هنر که آدم از جونش مایه میذاره و تهش تفم نمیندازن کف دستمون .

فرهاد جلو در اتاق می ایستد. به تک تک افراد گروهش نگاه می کند.

-اول از هر چیزی یادتون نره که ما واسه دلمون داریم اینکارو می کنیم.

روژین بند گیتارش را روی دوشش می اندازد و غر می زند.

-منم با حسین موافقم. اگه تایید نشه این کارو ول می کنم. گورپدر دل و هنر. منم میرم گارسون میشم.

دلم می سوزد برایشان. ناامیدی میانشان موج می زند. لب و لوچه همه آویزان است ولی باز هم اینجایند تا تمرین کنند. فرهاد در اتاق باکس را باز می کند و می رود تو و می گوید.

-هر کس می یاد این تو، پول و دل و کنسرت رو فراموش می کنه و میاد. وگرنه بشینه بیرون و هر وقت آماده شد بیاد تو.

یکی یکی پشت سرش وارد اتاق می شوند. حال حسین از همه گرفته تر است. کافکا

مثل همیشه است. سرد. مثل یک تکه یخ، شاید کوه. نگاه می کنم به خودش که

هدفون را روی گوشش می گذارد. دلم می گیرد از کم محلی هایش. دلم می گیرد از

دریغ کردن محبت هایش. جانی پشت سیستمش می نشیند. چشمش که به من می افتد لبخند می زند.

-دلخوره ازت. می دونی چند روزه داره بهت زنگ می زنه و تو محلش ندادی؟ حق بده

بهش. بین با چه نقشه ای کشیده ات اینجا؟

سرم را پایین می اندازم. دردم را فقط خودم می فهمم.

کاملا به طرف من می چرخد.
 - تو جای خواهرم، فرهادم عین داشم. می خوام بگم فرهاد رفیق چندین و چند سالمه
 عین کف دست می شناسمش. مردیه که اگه یه گوشه چشم بهش نشون بدی آ
 جونش واست مایه می ذاره .
 لایه ای از اشک تصویر جانی را مات می کند. صورتم را طرف مخالف می چرخانم و آه
 می کشم. جانی ادامه می دهد.

156

-مردیه که می تونی روش حساب وا کنی. وقتی بگه "یا علی" تا تهش باهات هست
 منو نیگا لیلی؟
 اشکم می چکد. نگاهش می کنم. یعنی اگر فرهاد بفهمد سرطان دارم باز مردانه کنارم
 می ایستد؟ می تواند درد و رنج با من بودن را تحمل کند؟ حتی اگر او بتواند من نمی
 خواهم. جانی دست به ریش بافته اش می کشد.
 -اگه دلت باهاشه بگو یا علی و به مرد بودنش شک نکن .
 بغض ولم نمی کند. چسبیده بیخ گلوم. دل به دریا می زنم. با سرآستین مانتو، اشک
 هایم را پاک می کنم.
 -من دلم باهاش نیست.
 چه دروغ دردآوری. جانی جا می خورد. چشم هایش را تنگ می کند.
 -جواب تماساشو ندادم چون فرهاد اون مردی نیست که بتونه دل منو بیره .
 چشم می دوزم در چشمان پراخم جانی. قلبم می لرزد. صدایم می لرزد. دارم آتش می
 گیرم .
 -اینارو بهش بگو. بهش بگو آخه چی داره که من دلبسته اش شم؟ بهش بگو دور منو
 خط بکشه. بگو بی خیال من شه.
 سکوت و نگاه جانی طولانی می شود. کمی بعد با تردید می پرسد.
 -مطمئنی؟
 زود جواب می دهم.
 -مطمئنم.

به سرزانه‌هایم محکم چنگ می‌زنم. انگار قلبم را بین مشت‌هایم مچاله می‌کنم. هیچ کس اندازه من نمی‌داند عشق چه معنایی دارد. نور، اندوه، دلتنگی و جدایی. جانی تکانی می‌خورد و به طرف اتاق می‌چرخد.

-حالا که اینقدر مطمئنی خودت حرفتو بهش بزنی.

سرم را آهسته آهسته می‌گردانم و چشم می‌دوزم به او که دارد می‌خواند. چشم‌هایش را بسته و دست‌هایش را روی گوشی‌های هدفون گذاشته... کاش من صدایت بودم فرهاد. کاش همان هدفون بودم روی گوش‌هایت و تو دست می‌گذاشتی رویم و با سرانگشتانت نوازشم می‌کردی. کاش میکروفونت بودم و تو اینقدر نزدیک به من می‌ایستادی و من هر نفس‌هایت را حس می‌کردم. موهایش را کوتاه کرده و دسته‌ای تابدار روی پیشانی‌اش ریخته و با حرکت بدنش تکان می‌خورند. کاش می‌شد دست برد میانشان و میان موجشان غرقش کرد. غمی سنگین روی دلم می‌نشیند. میان دلم مثل موهای او آشفتگی موج می‌زند.

157

ناگهان چشم‌هایش را باز می‌کند و نگاه مرا شکار می‌کند. قلبم می‌ریزد و دیوانه وار می‌کوبد. از اینکه به من نگاه می‌کند خوشحالم و از این خوشحالی متنفرم... نگاهش را بر نمی‌دارد و من نمی‌توانم حتی یک بند انگشتم را تکان بدهم. گم می‌شوم در نگاهش. فقط اگر سالم بودم فرهاد، خودم را می‌انداختم. در دریای آرام نگاهت و غرق می‌شدم. به درک که شنا کردن بلد نیستم.

چشم که می‌بندد. نفس عمیقی می‌کشم که جانی مشکوک نگاهم می‌کند... به سختی از جایم بلند می‌شوم و می‌روم توی حیاط. روی تختی که زیر درخت گذاشته‌اند می‌نشینم. زل می‌زنم به یک نقطه نامعلوم روبرو. یکدفعه شلوغی ذهنم می‌خواهد و همه جا ساکت می‌شود. فقط یه چیز می‌بینم. یک جفت چشم قهوه‌ای که خیره است به من. نمی‌دانم چقدر گذشته و بی‌هیچ فکری آنجا نشسته‌ام. آفتاب یواش یواش دارد می‌رود پایین. هوای خرداد ماه گرم است و هیچ برگی تکان نمی‌خورد.

-اینجایی؟

از این سوال از جا می پرسم. حسین کنارم می نشیند. دستم را روی قلبم می گذارم.
لبخند می زند.

-ترسوندمت؟

من هم لبخند به لبم می نشانم.

-چیزی نیست. تمرین تموم شد؟

سرش را تکان می دهد که موهای فرش تکان می خورند.

-می تونی برام یه کاری کنی؟

به طرفش می چرخم. می گوید.

-با روژین حرف بزن. بهش بگو من می خوامش. بگو انقدر منو اذیت نکنه. به مولا
دیگه خسته شدم. سه ساله خاطرشو می خوام ولی این و اون رو به من ترجیح داده
حرف می زنی لیلی؟

ابروهایم بالا می روند. با چشمانش خواهش می کند. پاهایم را که از تخت آویزانند
تاب می دهم.

-باید خودت بهش بگی که دوستش داری.

پوف می کشد.

-من این همه کار برات می کنم. همیشه کنارشم. هر کاری بخواد برات می کنم.
خریداشو انجام می دم. هر جا بخواد بره نه نمی گم. مردا همین کارارو می کنن دیگه
اینا بس نیست؟

158

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

-نه. واسه زن، دنیا دنیا کار انجام بدی تا نگی دوستش داری مطمئن نمیشه.

دست می کند میان موهای شیری اش. نگاهش را می دهد به زمین.

-برم چی بگم آخه؟

-باید از زیون خودت بشنوه.

-من که برات همه کاری می کنم. باید بدونم که می خوامش.

-اینایی که داری به من بگی به خودش بگو.
 -کاری نیست که برایش نکردم. این یعنی می خواهمش دیگه. چرا نمی فهمه؟
 گوش نمی دهد به من. فقط حرف خودش را می زند.
 -حسین بهش بگو. مستقیم بگو نه با کرات.
 -مگه نگفتم امروز فقط تمرینه. باید تک آهنگ رو واسه مسابقه آماده کنیم. تا شب کار داریم. استراحت بی استراحت.
 سر هر دوی ما به طرف بالا می چرخد. فرهاد با اخم بالای سرمان ایستاده و زل زده به حسین. ولی حسین انگار در دنیای خودش غرق است. نگاهش گیج گیج است. از جایش بلند می شود و می رود تو. سرم را پایین می اندازم.
 -قبلا بهت گفته بودم به این دوتا کاری نداشته باش.
 تکان نمی خورم. بداخلاقی می کند.
 -تو چجور آدمی هستی؟ دارم باهات حرف می زنم. به من نگاه کن.
 دلم می شکند. سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. غرق می شوم در چشمان قهوه ای که دلخورند. خیلی دلخور. هر دو ساکتیم. قلبم دارد از سینه بیرون می آید. با هر جان کندی است بلند می شوم.
 -چیز خاصی نگفتم که تو بخوای به خاطرش بداخلاقی کنی...
 راه می افتم سمت اتاق. صدای پایش را پشت سرم می شنوم...
 -صبر کن.
 محلش نمی دهم. از مانتویم می گیرد و نگهم می دارد. برمی گردم. با عصبانیت به هم زل می زنیم. من هم بداخلاقی می کنم.
 -چی؟
 اخمش بیشتر می شود.

159

-این چه طرز حرف زدنه؟
 -من همین جوری حرف می زنم.
 ماتش می برد. خیلی زود خودش را جمع و جور می کند.

-درست حرف بزن لطفا.

می توپم بهش.

-اینو به خودت بگو. مگه تو بداخلاقی نمی کنی؟

پلک می بندد و باز می کند. خیلی تلاش می کند از کوره در نرود.

-فکر کنم یه توضیحی به من بدهکاری.

حق به جانب می گویم.

-بابته؟

صاف توی چشم هایم نگاه می کند. زندگی من مثل اینکه جن دیده باشد تند تند دارد

می دود. کاش به خاطر این چشم ها هم که شده کمی کش بیاید. فقط سالی بیشتر

نه. به یک فصل هم راضی ام.

-چرا جواب تماسمو نمی دی؟

رو می گیرم. نفسم را طولانی می دهم بیرون. مرا به طرف خودش می چرخاند.

-با توام؟

-حتما نمی تونستم. حتما اتفاقی افتاده که جواب ندادم. حتما وقت نداشتم.

صدایش را بالا نمی برد. ولی حرص را می شود توپش حس کرد.

-یعنی اونقدر وقت نداشتی که همینارو پشت تلفن بگی؟ جواب صداقت داشتن

همینه؟ که بری و پشت سرتو نگاه نکنی؟ لیلی من همینم.

با دست به استودیو اشاره می کند.

-همین آلونک و اون آموزشگاه فکسنی. آدم خلوتی ام. همونجور زندگی می کنم که

فکر می کنم. چیز پنهونی ازت ندارم.

حرف بی ربط می زنم. دست به سینه می شوم.

-شایسته چی؟ نگو که چیز پنهونی با اون نداری؟. آخه دهننت از دیدنش باز مونده بود

جا می خورد. شاید این لیلی گستاخ راباور ندارد. حالا هم دلخور است و هم عصبانی.

-بفهم داری چی می گی. شایسته هفت ساله واسه من تموم شده. یادت نره حالا زن

بیژنه.

به در و دیوار می زنم تا او را از خودم جدا کنم. می دانم حرف هایم زهر دارد. اگه زن برادرته پس تو آموزشگاه چکار می کرد؟ بگو این وسط چه خبره؟ ساکت می شود و صاف زل می زند توی چشم هایم. زیر نگاه مستقیمش نفسم بند می رود. چیزی درونم فریاد می کشد "من دلم عاشقی می خواهد." نگاهم را می دزدم.

-دردت چیه لیلی؟ اونو بگو. داری شایسته رو بهونه می کنی واسه چی؟ چرا اینهمه تغییر کردی؟

دستم را می برم طرف موهایم. موهایی که روز به روز کم پشت تر می شوند. باید از جایی شروع کنم. شاید از اصل موضوع. بگذار او مرا ترک کند.

-جواب ندادم چون بستری بودم بیمارستان.

نگاهش که روی انگشت و موی من ثابت مانده را بالا می آورد. نگران شده.

-بیمارستان؟ برا معده ات؟ واسه همین لاغر شدی؟

پس متوجه لاغر شدنم شده. پس می داند دردی دارم. آب دهانم را قورت می دهم. می دانی فرهاد؟ اسم مرگ در لحظه لحظه زندگی من پخش شده و حالا عشق تو

دارد مرا برای زندگی حریص تر می کند.

-باید یه چیزو بدونی.

مکت می کنم. چشم از من برنمی دارد.

-خوب. من. یه چیزو بهت نگفتم.

دستش را دراز می کند تا روی بازویم بگذارد. می خواهد دلداریم بدهد. عقب می کشم و با تشر می گویم.

-نکن.

دستش را مشت می کند. لبهایش را روی هم فشار می دهد. نگاهش کدر می شود. با

همان دست مشت شده راهش را بی هیچ حرف دیگری کج می کند و می رود طرف

اتاق. می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم. رفتارهایم مثل این شده که دست هایش

را محکم محکم گرفته ام و با صدای بلندی می گویم. "برو. برو و تنهایم بگذار." دارم هر

دومان را اذیت می کنم. سرم را رو به آسمان می گیرم و می گویم.

-چکار کنم؟ دلم نمیخواد شاهد زجر کشیدنم باشه. دلم نمیخواد وقتی من تو رختخواب افتادم اون خندیدن رو فراموش کنه. دلم نمی خواد وقتی من مریضم و اون می خنده از خودش متنفر شه. تو بگو چکار کنم؟

لک لک کنان می روم داخل اتاق. روی صندلی می نشینم. بچه ها به ما نگاه می کنند. فرهاد راه می رود و سیگار می کشد. سکوت عجیبی رو دل همه نشسته. هیچ کس چیزی نمی گوید. دست آخر خود فرهاد به حسین اشاره می کند که برود داخل اتاق باکس و تنهایی بزند.

161

کافکا روی تختش دراز می کشد. حسین شروع به زدن جازش می کند. چند بار فرهاد بهش تذکر می دهد. ولی حسین توی باغ نیست. من می دانم به جای نت ها روژین در ذهن او نقش بسته. دوباره و دوباره می نوازد. فرهاد، کلافه، به من نگاه می کند و من با خودم کلنجار می روم که چشمم به او نیفتد...

فرهاد دکمه میکروفون را فشار می دهد و می توپد بهش.

-چه مرگت شد حسین؟ چند بار بگم درست بزن. چرا نتارو گم کردی؟

حسین بلند می شود و چوب ها را می گذارد روی صندلی. فقط و فقط روژین را نگاه می کند. سر همه به طرف روژین می چرخد. دهان او هم از کار حسین باز مانده. دست به سینه به دیوار تکیه داده. حسین از اتاق می آید بیرون. جانی بلند می شود و چیزی کنار گوش فرهاد می گوید که به من نگاه می کند. سرم را پایین می اندازم. سیگار دیگری روشن می کند. حسین با تردید می رود جلوی روژین می ایستد. بازوی روژین را می گیرد. لبش را تر می کند. روژین بازویش را می کشد بیرون و با اخم می گوید.

-ها؟ چته باز؟

حسین باز جلو می رود که روژین رو به فرهاد می گوید.

-یه چیزی بهش بگو فرهاد. بازم می خواد اذیت کنه.

فرهاد اعتراض می کند.

-حسین. ولش کن.

حسین قدمی عقب می رود. نگاهی به من می اندازد. حدس اینکه می خواهد چکار کند برایم سخت نیست. سرم را به نشانه تایید تکان می دهم. گلویی صاف می کند و خیره در چشم روژین می گوید:

-چند ساله همو می شناسیم. از جیک و پوک هم خبر داریم. خیلی وقته می خوام چیزی بگم.

همه با دقت بهش گوش می دهیم. کنار گوشش را می خاراند و غر می زند.
-چه بدبختیه ها؟

نفسی که می دهد بیرون لرزان است. خنده ام می گیرد. انگار دارد کوه می کند.
-آقا اصلا من اینطوری بدم.

بعد با صدای بلندی می گوید.

"هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت. امید آخرین اگر تویی، برای من بمان."

سکوت همه جا را می گیرد. یکدفعه صدای سوت و کف بلند می شود. لبخند آرام آرام روی لب روژین می نشیند. سرم را می چرخانم و نگاهم می افتد به فرهاد که از پشت دود سیگارش خیره است به من. نگاهش سنگین و عجیب است... نفسم بند می آید.
کاش منم.

162

سالم بودم و حق عاشق شدن را داشتم. کاش می شد من هم از مردی سهم داشته باشم. نگاهم را می گیرم. روژین دست به سینه می شود.

-چه عجب تو یه بار مثل آدم حرف زدی.

گل از گل حسین شکفته و نیشش باز می شود. دست میان موهایش می کشد.

-سخت می خوامت به مولا.

دست هایش را باز می کند و می رود جلو تا روژین را بغل کند. روژین دست روی سینه اش می گذارد و هلش می دهد عقب.

-هی کجا؟ جوابی از من شنیدی؟

حسین وا می رود. روژین با لبخند معنی داری ادامه می دهد.

-حالا فکرامو کنم ببینم چی میشه.
 حسین از شوق انگشتانش را داخل دهانش می گذارد و چند بار پشت هم سوت می زند . همه به خنده می افتیم حتی کافکا .فرهاد می گوید.
 -امروز تعطیله .همه شام مهمون من .
 می گویم.
 -شماها برید من باید برم خونه .
 روژین کیفش را می اندازد دوشش و مرا با خودش می کشد.
 -بیا ببینم .امشب حسین و فرهاد باید سور بدن .تو کجا می خوای بری؟بلاخره این یالغوز دهن باز کرد.
 می رویم هفت حوض .فرهاد کنار خیابان پارک می کند .بیرون که می آییم دوباره رو به روژین می گویم.
 -من تعارف نمی کنم .شام نمی تونم بیرون بمونم.
 فرهاد کنارم می ایستد .
 -می ریم یه چیزی می خوریم و خودم می رسونمت خونه .
 سرم را به علامت نه تکان می دهم .دوباره مهربان شده چشم هایش .
 -حواسم به معده ات هست .برای تو جوجه می گیرم اذیت نشی .هوم؟
 بغض می کنم .دوباره سرم را به طرف بالا تکان می دهم .فرهاد چشم می بندد و نفس می کشد .
 - دقیقاً از چی دلخوری؟

163

سرم را پایین می اندازم .
 -تمومش کنیم؟
 حق با توست .باید تمامش کنم .هر جور که شده .چیزی نمی گویم.
 -لیلی؟
 نگاهم می افتد به حسین که از شادی روی پایش بند نیست .چسبیده به روژین .همه منتظر ما ایستاده اند .کمی نزدیک تر به من می ایستد.

-دختری رو می شناختم که دنیاش پر از رویا بود. راحت می خندید. زود می بخشید.
نگاهش برق می زد. کجا گمش کردی؟

چنگ می زنم به روسری ام.

عقب عقب می رود و وسط جمعیت دور میدان هفت حوض می ایستد. نگاهش را
دوخته به چشمان من. قلبم بی قراری می کند. همه به او خیره ایم که می خواهد
چکار کند. مردم از کنارش می گذرند. صدایش را صاف می کند و یکباره با صدای
گرمش بلند شروع می کند خواندن.

کجا مانده ای ای لیلی قصه ها.

که مجنون شده کوهی از غصه ها.

برو ای کبوتر به یارم بگو.

فتادم زپا بی وفا بی وفا.

صورتتم از اشک خیس می شود. نکن فرهاد نکن. نگذار قصه عشقی بین ما سر بگیرد.
آخ خدایا. من این مرد را می خواهم. چکار باید بکنم؟ کسی می داند؟ خواندنش که
تمام می شود جمعیت ایستاده برایش دست می زنند. جلو می آید و با لبخند می
گوید.

-جور دیگه ای هم باید حرفمو بزنی؟

نه. خوب می فهمم که فرهاد مجنون لیلی شده. اشک هایم می ریزند. یک چیز برایم
روشن می شود. چیزی درون من اتفاق افتاده. "من عاشق شده ام"، و اگر درد سرطان
مرا نکشد، درد این یکی مرا خواهد کشت.

روژین با کیف به جان حسین می افتد.

-پس چرا مثل ماست وایسادی؟ توام واسه من بخون.

حسین دست هایش را سپر می کند و می نالد.

-آخه من از کجا ترانه واسه اسم تو گیر بیارم مسلمون؟

وما، لیلی و فرهاد مجنون، غرقیم.

آفتاب دارد نم نم بالا می آید. مامان در حالیکه سرش را لبه تخت گذاشته خوابش برده. درد شکم باز شروع شده و امانم را بریده... اگر به خاطر مامان نبود بلند بلند گریه می کردم. از جایم بلند می شوم و دولا دولا شروع می کنم قدم زدن. تاب نمی آورم. روی زانوهایم می نشینم. روی چهار دست و پا می روم طرف میز و قرص مسکن دیگری می خورم. میخزم توی تختم و پتو را می کشم روی سرم. سرم را می کنم داخل بالش و از درد اشک می ریزم. چنگ می زنم به روتختی. بالش را گاز می گیرم تا داد زنم. پاهایم را جمع می کنم توی شکم و مچاله می شوم. تاب می خورم و اشک می ریزم. خدا کند مامان بیدار نشود. آنقدر وول می خورم و به خودم می پیچم تا قرص اثر می کند و دردم قابل تحمل می شود...

نفس بریده، از جایم بلند می شوم و می روم آشپزخانه. کتری را روی گاز می گذارم. کمی بعد مامان باید برود دانشگاه. می نشینم روی صندلی آشپزخانه و سرم را می گذارم روی میز. درد دارم ولی قابل تحمل شده. چشم هایم می سوزد. مامان با چهره ای خوابالود می آید توی آشپزخانه. صاف می نشینم و لبخند می زنم.

-صبح بخیر.

نگران نگاهم می کند.

-بهتری؟

سرتکان می دهم. خوب نگاهم می کند. شاید حرفم را باور ندارد.

-حالا چرا پاشدی؟ برو بخواب.

بلند می شوم و از یخچال پنیر و شیر می آورم بیرون و می گذارم روی میز.

-خوبم. امروز بیرون کار دارم. نمی خوام وقتم سوخت شه.

می آید و دستم را می گیرد. با دلخوری می گوید.

-لیلی تو بیشتر از هر چیزی به استراحت احتیاج داری. کمتر برو بیرون. یه نگاه به رنگ

و روت بنداز؟

ناراحت می شوم. غصه ام می گیرد.

-من چه برم بیرون چه بخوابم خونه، حال و روزم اینه. مامان واقعیت اینه که من زیاد

نمی مونم. نمی خوام خودمو حبس کنم. اگه قراره بمیرم بذار اون بیرون باشم تا تو

رختخواب.

نفسش را با غصه می دهد بیرون. دیگر چیزی نمی گوید. وقتی می رود دانشگاه، به

زحمت لباس می پوشم و می روم بیرون.

قیافه ام زار و نزار به نظر می رسد. از درد کشیدن و نخوابیدن دیشب زیر چشمهایم گود افتاده و رنگم زرد شده. درد آرام گرفته ولی احساس خستگی می کنم.

165

کنار بیمارستان از ماشین پیاده می شوم. از دیدن ردیف چادرهای مسافرتی توی پیاده رو خیابان کنار بیمارستان شوکه می شوم. مثل این است که یه عده زن و بچه دارند آنجا زندگی می کنند. چند بچه و زن جلوی چادرها نشسته اند. از سرووضعشان معلوم است که مال این طرف ها نیستند.

می روم تو حیاط بیمارستان. عمو فرید به من گفته که بیمارستان دری دارد که اهالی بیمارستان و محل بهش می گویند: در سرطانها. سر که بر می گردانم مردی با کلاه پشمی سورمه ای که تا روی چشمهایش پایین کشیده دارد از بوفه بیمارستان ساندویچ می گیرد. آنقدر زرد و استخوانی است که می ترسم موقع راه رفتن پایش پیچ بخورد و بیفتد زمین. دستی روی ربان صورتی که روی بازویم بسته ام می کشم. مرد ساندویچش را می گیرد و می رود روی زمین می نشیند. می روم کنارش. سایه ام می افتد روی سرش. سرش را بالا می گیرد. حرفی نمی زند. خودم را معرفی می کنم. سلام صبح بخیر. اسم من لیلیه. یکی از جنس خودتون. همیشه کنارتون بشینم؟ شانه ای بالا می اندازد. گربه ای میو کنان می آید نزدیک ما. مرد نصف ساندویچش را می کند و می اندازد جلویش. می گویم.

- دو ماه و خورده ای که فهمیدم سرطان دارم. دکترها بهم گفتن شش ماه تا یکسال زنده می مونم. شما چی؟

نا ندارد ساندویچش را بخورد. همانطور دست نخورده می گذاردش روی زمین. سیگاری از جیب شلوارش می کشد بیرون و آتشش می زند. جوابی نمی دهد. من هم لقمه نان و پنیرم را درمی آورم و شروع می کنم گاز زدن. نگاهم می کند. یکی دیگر درمی آورم می گیرم طرفش. با تردید می گیرد. همه ی لقمه را بهو می گذارد دهانش

- یادم نیامد کی نون و پنیر و چایی شیرین خوردم؟
لقمه اش را که قورت می دهد می گوید.

-نگفتن چقدر. ولی آب پاکی رو ریختن رو دستم. گفتن تومور مغزیم دیگه خوب بشو نیست. وقتی ندارم.

پاکت شیرسویا را از کیفم درمی آورم و تعارفش می کنم. خسته لبخند می زند.
-معه من دیگه به این قرتی بازی عادت نداره. از صب تا شب همین نصفه ساندویچ
غذامه.

-اهل تهرانی نیستید.

دست هایش را دور زانوهایش می پیچاند. نگاهش را می دوزد به روبرو. انگار برگشته
به جایی که از آنجا آمده. میان مردمش. با حسرت می گوید.
-نه اهل ده ام. خیلی از اینجا دوره.

پاکت شیر را برمی گردانم داخل کیفم. من هم زانوهایم را بغل می کنم. نمی دانم چقدر
وزن کم کرده ام. ولی صورتم لاغرتر شده و کم کم گوشت های تنم دارد آب می شود.
می پرسم.

166

-کسی باهاتون نیست؟

-نه تنهام.

تنها؟ چطور تنهایی از پیشش برمی آید؟ کمی طرفش می چرخم.
-چرا؟

سیگاری دیگر روشن می کند. سرش را کمی به طرف بالا می گیرد و دودش را فوت می
کند بیرون.

-کی می خواد باشه؟ مردم ده وقتی فهمیدن تومور گرفتم، تنهامون گذاشتن. هر چی
داشتیم فروختیم. بعد شروع کردیم قرض کردن. هم ولایتی هام کم کم تا مارو دیدن
خودشونو تو خونه هاشون قایم کردن. دیگه کسی یه پول سیاه کف دسمون نداشت
می ترسیدن پول بخوایم دیگه سرهم بهمون نمی زدن. بی کس شدیم. خدا گرگ
بیابونم محتاج نکنه.

دلم می گیرد. من هم دارم پول جهیزیه ای که مامان از حقوق بابا کنار گذاشته خرج
داروهایم می کنم. ماهی یک میلیون و نیم پولشان می شود.

-زن و بچه دارید؟

گربه دارد به ژامبون بیرون زده از نان شاندویچ لیس می زند. هر دو خیره ایم به او.
-دارم. ولی نیاوردمشون اینجا. اصلا چرا بیان؟ بیان مثل این بدبختا تو خیابون کنار بیمارستان چادر بزنن؟

نمی توانم تعجبم را پنهان کنم. سرم را به سرعت طرف چادرهای پشت میله ها می چرخانم. پس آنها خانواده ی بیماران سرطانی اند. مردم بیچاره. همه نامفهومشان به گوش می رسد. چقدر ما سرطانی ها مظلومیم و کسی به دادمان نمی رسد. آه می کشم. رو به مرد می گویم.

-از مردم ده دلخوری.

سروش را می چرخاند. نگاه طولانی به من می اندازد.

-مگه تو با این حال و روزت از کسی ناراحت میشی و به دل می گیری؟
سرم را به دو طرف تکان می دهم.

نگاهش را می گیرد.

-ما دیگه به جایی رسیدیم که از هیشکی تو دنیا دلخور نمی شیم. حس ما که می دونیم داریم می میریم خیلی فرق داره با باقی مردم.

-شبا کجا می خوابید.

-روزا که اینجا پلاسما. تا دارومو بگیرم. شبا هم میرم گرمخونه راه آهن.

167

دردم می گیرد. اگر او هم مانند من شبها درد داشته باشد میان گرمخانه چه می کند میان مستی بی خانمان و معتاد؟. هوای اوایل تیرماه خیلی گرم است ولی او کلاه پشمی پوشیده. فکر کنم لرز دارد.

-به خانواده اتون گفتید که دیگه وقتی ندارید؟

پاهایش را دراز می کند توی حیاط. نفس های کوتاه می کشد. گونه های استخوانی اش بیرون زده. نه ابرو دارد نه مژه.

-چرا باید بگم و ناراحتشون کنم؟ هر بار که زنگ می زنی میگم دارم درمان میشم و خیلی زود خوب میشم. هر چی کمتر بدونن کمتر غصه می خوردن.

-دلتون نمی خواد برگردید پیششون؟
 -سرگردون شدم. بعضی وقتا می گم برگردم. ولی تحمل درد کششیدن و مردن تو خونه رو ندارم.
 کارت را از کیفم درمی آورم و می گیرم جلویش. یک نگاه به کارت می اندازد یک نگاه به من. لبخند می زخم.
 -ما یه گروه داریم. کسایی که سرطان دارن هر هفته میان اونجا و از خودشون می گن. یه گروه که داریم خودمون به خودمون کمک می کنیم.
 پوزخند می زند.
 -بگو ملتو گذاشتین سرکار؟ یه مشتم حرف چرت کدوم دردمو دوا می کنه؟
 بلند می شود که برود. می دوم جلویش.
 -اگه هیچ کاری هم نکنه، باعث میشه از حال بدمون بگیم. از تنهاییمون بگیم. اونجا همه خیلی راحت از دردشون می گن. از خشمشون. از اینکه دخترشون ترکشون کردن. یا از ناامیدمون. اونوقت خالی میشیم و شده یه لحظه حالمون بهتر میشه.
 دو به شک است که بگیرد. کارت را جلویش تکان می دهم.
 -به جای اینکه تو حیاط این بیمارستان بچرخید یه سر بیاید اونجا. اصلا حرف نزنید. فقط گوش بدید.
 مردد کارت را می گیرد و بدون نگاه می گذارد توی جیب شلوارش و راهش را به طرف بیرون بیمارستان کج می کند. کمی که دور می شود یادم می آید اسمش را پرسیده ام. دست هایم را کنار دهانم می گذارم و بلند می گویم.
 -آقا اسمتون چیه؟
 برمی گرد و اینبار واقعا لبخند می زند.
 -عزت. عزت مرادی. تو هم لیلی بودی دیگه؟

168

از شوق دو دستم را برایش تکان می دهد و با خوشحالی می گویم.
 -آره. آره. لیلی. سفیر امید.
 مرد پشتش را می کند و می رود.

گوشی را که دارد زنگ می خورد از کیفم بیرون می کشم. امیریل است. از روزی که بستری شدم بیمارستان تا حالا هم صحبت نشده ایم. حالا اوست که زنگ زده.
-سلام.
با کمی وقفه جواب می دهد.
-سلام.
لحنش خیلی گرم نیست. همانطور که دارم می روم طرف در پشتی می پرسم.
-خوبی؟
-نه اینکه مهمه؟
متعجب می شوم. می ایستم. پس دوست داشته حالش را بپرسم؟ آنقدر این روزها درد می کشم و فکرم پیش فرهاد است که فرصت نکردم حالی ازش بپرسم.
-هنوز دلخوری؟
-نباشم؟
-با معذرت خواهی درست میشه؟
صدای نفسش می پیچد توی گوشی. بعد از کمی سکوت می گوید.
-کجایی؟
من هم موضوع را کش نمی دهم.
-بیرونم. جایی کار دارم.
گلویی صاف می کند.
-چند وقته هستی بهونه اتو می گیره. بیا یه سر بهش بزن.
خنده ام می گیرد.
-باشه عصر میام یه سر بهش می زنم.
سریع می گوید.
-میگم الهه زنگ بزنه فرح جان شام بمونید. دور هم باشیم. بیا حداقل به بابی سر بزن.
پسر مغرور. نمی تواند راحت بگوید دلتنگ ما شده.

-منو واسه شکم می خوام دیگه؟

خسته می خندم. وارد بخش می شوم...فضایش سرد و ساکت و بی روح است. انگار خاک مرده پاشیده اند. معرفی نامه ام را نشان پرستارها می دهم. بعد از گرفتن اجازه می روم جلوتر. می ایستم کنار اولین اتاق. درش باز است و دو مرد رنجور و بی مو روی تخت خوابیده اند. نه حرفی نه گپی. خودم را فراموش می کنم و لبخند می زنم. بابی عزیز کجایی که ببینی این بیرونم و می خواهم آواز خودم را بخوانم؟ بگذار مرگ پنجه های تیزش را نشانم دهد، من هم آنقدر آواز می خوانم تا نرم شود و کمی پاپس بکشد.

می روم تو و با گرمی می گویم.

-سلام. من لیلی ام. سفیر امید. یه بیمار سرطانی.

می شنوی آوازم را؟ .

وارد پاساژ می شوم. می روم طبقه دوم. مغازه به مغازه می گردم. می چرخم میان راهرو. اینجا همه چیز با بیمارستانی که بودم فرق دارد. اینجا زرق و برق خیره کننده ای دارد و آدم های شیک در رفت و آمدند. آنجا یک مشت آدم های افسرده رو تخت خوابیده اند. جلوی ویتترین مغازه روسری فروشی می ایستم. نگاه می کنم. به روسری حریر بزرگ پر از گل های رنگارنگ. آبی، صورتی و سبز.

می روم تو. روسری را می گیرم و سر می کنم. جلو آینه می ایستم. دختری می بینم با قیافه خسته، زیر چشمانی که گود افتاده و پوستی که زرد شده. چانه ام نسبت به قبل کشیده تر به نظر می رسد. دقت که کنی می بینی ابروها و مژه هایم میانشان کمی خالی شده. به خودم لبخند می زنم. چقدر زیبا شده ای لیلی. چشمانم تر می شوند. تند تند آب دهانم را قورت می دهم تا طاقت بیاورم. مرد فروشنده از داخل آینه زل زده به من. گره روسری را شل می کنم تا روی سینه ام. جلو می روم و کیفم پولم را درمی آورم. -میخوامش.

مرد نگاه می گیرد.

-قابلی نداره آبجی.

می روم بیرون. باز می چرخم. نکند این آخرین بار باشد که به این پاساژ می آیم؟ وسط راهرو می ایستم و یک دور، دور خودم می چرخم. اینجا چند کفش فروشی دارد. مانند فروشی. زیورآلات. لباس بچه. لباس عروس فروشی. این یکی نظرم را جلب می کند

می روم جلوتر. انگار کسی قلبم را میان مشتش گرفته و فشار می دهد. داخل می شوم... دختری همسن خودم از پشت میز بلند می شود و با خوشرویی می گوید.
-بفرمائید. خوش اومدید.
می گویم "ممنون" و به آن همه لباس سفید نگاه می کنم. دختر کنارم می ایستد.

170

-برای خودتون می خواهید؟
بدون اینکه چشم از لباس عروس بگیرم می گویم.
- خیلی دوست دارم عروس بشم ولی وقتش رو ندارم .
جلوتر می روم و دست می کشم به تک تک لباس ها. به سنگ هایی که رویشان کار شده. به یقه بازشان. روبروی یکی شان می ایستم. یقه دکلمه دارد و پشتش کمی بلند است. بی هیچ پفی. ساده و زیبا. اگر عروس می شدم شاید این لباس را انتخاب می کردم .
-هر لباسی رو دوست داشته باشی می تونی پرو کنی. مشکلی نداره.
خوشی توی قلبم سرریز می شود. با ذوق طرفش برمی گردم.
-واقعا می تونم؟
دختر فروشنده لبخند می زند.
-اوهوم. اینو می خوای؟
سرم را چند بار به طرف پایین تکان می دهم. می رود پشت مانکن و شروع می کند باز کردن زیپش.
-تا تو بری تو اتاق پرو میارمش برات.
با خوشحالی می روم توی اتاق پرو بزرگی که با پارچه از فضای فروشگاه جدا شده. مانتو و روسری ام را در می آوردم. دختر با لباس تور روی دستش می آید تو. با کمک او لباس را می پوشم. قلبم محکم و بی قرار می زند. می خواهم بروم جلو آینه که دستم را می گیرد و می نشاند روی صندلی.
-یه لحظه صبر کن.

می رود بیرون و چند ثانیه بعد برمی گردد. کیفش را روی زمین می گذارد و لوازم آرایشش را می آورد بیرون. لبخند می زخم .
 -خیلی قیافه ات بی روحه .یه کم آرایش کنی لباسم بیشتر بهت میاد.
 شروع می کند کرم مالیدن .رژ زدن .کمی هم رژگونه .موهائیم را باز می کند و گوجه ای می بندد .آرامم .خیلی آرام .شاید چون دامادی منتظرم نیست .مجلسی در کار نیست .عقب می کشد و با طرحی از لبخند می گوید.
 -حالا می تونی خودتو نگاه کنی.
 از جایم که بلند می شوم چشمهائیم سیاهی می رود .دستم را بند صندلی می کنم تا نیفتم .دختر زیر بغلم را می گیرد .می گویم.
 -چیزی نیست .ضعف کردم.

171

حالم که جا می آید با قدم های کند می روم جلوی آینه می ایستم .خودم را می بینم میان لباس سفید عروس .ماه شده ام .چیزی قلبم را به طرف پایین می کشد .لبم را به دندان می گیرم .دستم را به کمر می زخم و به بغل می ایستم .انگار برای من دوخته اند .می چرخم . سرم را روی شانۀ می گردانم و به پشت لباس نگاه می کنم .اشک هائیم بی اختیار می ریزند .لب هائیم می لرزند .عجیب است که با این چیزها میل به ماندن در من شدید می شود . کاش من هم معجزه خدا بودم .شفای من برایش کار سختی است؟ باز دارم غر می زخم . نه .شاید یک جور التماس است .رو به دختر می گویم.
 -میشه ازم عکس بندازید؟ .می خوام یه عکس از خودم تو لباس عروس داشته باشم .
 مغازه را با یک عکس یادگاری ترک می کنم .تلفن همراهم زنگ می خورد و اسم فرهاد روی صفحه نقش می گیرد .

-سلام.

-سلام لیلی جان.

از پله ها آرام آرام پایین می روم.

-خوبی؟

-خوبم .کجایی؟

صدایش خسته به نظر می آید. جواب می دهم .
-تجربیشم.

-تجربیش؟ خیلی کار داری اونجا؟

دست به دیوار پایین می روم. نفس عمیقی می کشم.

-می خوام برم امامزاده صالح زیارت.

چیزی می گوید که دلم ضعف می رود.

-جانم. حاج خانم هوس زیارت کردن؟

تکیه می دهم به دیوار کوچه. دست می گذارم روی سینه ام. سعی می کنم با چند

نفس عمیق، به دم و بازدم نامنظم نظم بدهم .

-حاج خانم خیلی وقته نرفته زیارت حاج آقا.

می خندد و مرا به خنده می اندازد.

-اگه بیست دقیقه صبر کنی منم خودمو می رسونم و یه زیارته دو نفره می ریم

چطوره؟

چه چیزی از این بهتر؟ بی چون و چرا قبول می کنم.

-قبوله.

172

از فروشگاه‌های سر راه مداد ابرو می خرم و میان ابروهایم می کشم. توی آینه به خودم

نگاه می کنم. هی لیلی. معلوم است داری چکار می کنی؟ تا کی قرار است نگویی؟ به

زودی زمین گیر می شوی و فرهاد را هم زمین گیر خواهی کرد. آینه را محکم می بندم

و بی خیال صدای وجدانم می شوم .

کنار خیابان منتظرش می ایستم. چند شکلات می خورم تا ضعفم کمتر شود. با شنیدن

صدای بوق، ماشینش را پیدا می کنم و به طرفش می روم. توی ماشین که می

نشینم. با لبخند می گویم.

-بازم سلام.

به رویم لبخند می زند و می گوید.

-سلام از منه.

خسته به نظر می رسد. زیر چشمانش سیاه شده و موهای صورتش کمی درآمده اند. ولی حاضرم قسم بخورم با آرایشی که من دارم پی به رازم نبرد. نفهمد تمام دیشب را درد کشیده ام و حالا از بی خوابی رنج می برم. نگاهش می افتد روی لب های قرمزم. کمی مکث می کند و بعد دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید ولی پشیمان می شود. چشم هایش را می مالد.

می گویم.

-خسته ای؟

سرش را تکیه می دهد به صندلی.

-یه کم. بلاخره قسمت جاز تک آهنگمونو تموم کردیم امروز صبح. دو روز تموم شبانه روز روش کار کردیم. حسین اشکش درومده بود ولی بلاخره تموم شد. از امشب دف رو شروع می کنیم. فقط می خوامی بری زیارت یا کار دیگه ای داری؟ با دیدن قیافه اش پشیمان می شوم.

-خسته ای. می تونیم بذاریم برای یه روز دیگه. برگردیم. ها؟

از ماشین پیاده می شود و می گوید.

-تو رو نمی دونم ولی من تا زیارت نکنم بر نمی گردم.

می دانم می خواهد به دل من راه بیاید و خودش را بهانه کرده. دوستش دارم. خیلی... می رویم سمت امامزاده. گامهای او بلند است و من جانی برای تند رفتن ندارم. چند قدم که جلو می افتد برمی گردد و نگاهم می کند. شانه به شانه اش که می ایستم پا کند می کند و همپای من می شود. در سکوت مسیر را می رویم تا خود امامزاده.

173

دم در چادر سفید با گلهای آبی سر می کنم و از پله ها پایین می روم. فرهاد میان حیاط منتظر من ایستاده. خیره است به من که با قدم های کوتاه و آرام به سمتش می روم. کم کم طرحی از لبخند روی لبانش می نشیند. کنارش که می ایستم. می چرخد و می ایستد رو به صحن. دست راستش را روی سینه می گذارد و شروع می

کند خواندن زیارت نامه . خیره می شوم به گنبدی که سالهای پیش سیمانی بود و حالا با کاشی های فیروزه ای تزئین شده . نمی دانم امامزاده صالح با کدام راضی تر است . در دل می گویم .

-سلام . من دختر همون زنی ام که هر روز عصر میاد اینجا و واسه شفا دعا می کنه . حالا خودم اومدم . با مردی که دوستش دارم و کنارم وایساده . همیشه پیش خدا پادرمیونی کنی یه کم بیشتر بهم وقت بده؟ همیشه بهش بگی این مرد رو از من بگیره؟ همیشه بهش بگی لیلی رو حرفت حرف نیاره ولی یه کم بیشتر بذار بمونم . فقط یه کم بیشتر .

ناگهان قلبم فرو می ریزد . فرهاد دستم را از روی چادر میان دستش می گیرد . انگشتان یخم را میان دست گرمش جا خوش کرده اند . سرم را به طرفش می چرخانم ولی او همچنان دارد زیارتنامه می خواند . دستم را فشار می دهد و به طرف خودش می کشد . حالا شانه هایمان به هم چسبیده و من نمی توانم از چهره ی آرامش نگاه بگیرم . همانطور دست به سینه برای احترام به جلو خم می شود . من هم مثل او تعظیم می کنم . سرش را که به طرف من می چرخاند میان نگاهش غرق می شوم .

-خیلی معصوم شدی با این چادر لیلی .
دست می کند توی جیب شلوارش و گوشی را می کشد بیرون .
-یه عکس دونفره بندازیم؟
من هنوز حاج و واج گرمی دستانم .
با دست دیگرش مرا پشت به گنبدی می چرخاند . گوشی اش را در می آورد و می گیرد بالا . بهم نگاه می کند و می گوید .
-آماده ای خانم؟
سر تکان می دهم . می گوید .
-پس بخند عزیز من .
هر دو لبخند می زنیم و عکس یادگاری می گیرم . حالا دیگر من هم یک عکس دونفره با مردی که عاشقشم دارم . من دلبسته این سادگی ام . این رفیق بودن . بی غل و غش بودن . آنقدر پر از حس خوبم که محکم دستش را فشار می دهم . سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید .
-عزیزی .

و من پر می شوم و سنگین . حس های مختلف در من شدید می شود . دوست داشتن . خواستن . میل به ماندن . ساعتش را در می آورد و می دهد دستم .

174

با تعجب نگاهش می کنم که می گوید .
-میرم وضو بگیرم . نگاهش دار واسم لطفا .
نمی گوید پس تو چی؟ امر و نهی ندارد . فقط هست . پا به پایم . ادا و اصول ندارد . او می رود و من ساعتش را دور مچم می بندم کنار ساعت . خنده ام می گیرد . ساعت او درشت و مال من ظریف است . هنوز گرمی پوستش روی بند ساعت مانده . کاش من ساعتت بودم فرهاد . بیرون . که می آید دارد میان موهایش دست می کشد . می آید نزدیک و من مچم را از زیر چادر می آورم بیرون و طرفش می گیرم... با ابروهای بالا رفته به هر دو ساعت خوابیده کنار هم نگاه می کند و نگاهش را آرام بالا می گیرد .
-یه دونه ای .

و من می خندم . ساعتش را می کشد بیرون و می بندد دور مچ دستش .
-چقدر کافیه برات؟ یه ربع؟ بیست دقیقه؟
چادر را زیر چانه ام محکمتر می گیرم .
-یه ربع .

-پس یه ربع دیگه همینجا می بینمت . حالا برو .
ازش جدامی شوم و می روم به سمت قسمت خواهران . سر که برمی گردانم ، می بینم همانجا ایستاده ، دست به سینه ، نگاهم می کند . می ایستم . با سر به جلو اشاره می کند . به راه می افتم دم در که می رسم دوباره به پشت سر نگاه می کنم . می بینم که منتظر است بروم تو و بعد خودش برود . این حمایت های زیرپوستی اش دلم را گرم می کند . اینکه سرش را پایین نینداخت و نرفت قسمت مردانه . صبر می کند تا من داخل شوم و بعد برود دنبال کار خودش .
وقتی پا می گذارم توی صحن تعجب می کنم . چند سال پیش که اینجا آمده بودم دیوارها گچ بودند و حالا از پایین تا بالا سنگ شده اند . میروم جلوتر . زن و دخترها

گوشه گوشه صحن نشسته اند. بعضی ها زل زده اند به نقطه ای نامعلوم در فضا. بعضی ها زیارت نامه دستشان است و زیر لب زمزمه می کنند. زنی میانسال دست هایش را تا جایی که می تواند بالا گرفته و زار زار گریه می کند و تاب می خورد. حسی دست مرا گرفته و می برد طرف ضریح. از در کوچک می روم تو و یکباره نور سبز ضریح می پاشد توی صورتم. قلبم می ریزد پایین. حس عجیبی دارم. اینکه فرهاد هم آن طرف دارد مثل من به ضریح نگاه می کند یک جور خاصی است. هر دو اینجا هستیم و دلمان گیر هم است. آرام آرام گوشه دیوار می نشینم. سرم را تکیه می دهم به دیوار و چشم می دوزم به صالحی که اینجا خوابیده.

می گویم.
_آقا وضعیت روبراه شده. سالها قبل که می اومدم خودمونی تر بودی. خاکی تر. دم و دستگاهی برات ساختن.

175

زنی انگشتانش را داخل میله ها کرده، صورتش را به ضریح چسبانده و از عمق وجودش گریه می کند. زانوهایم را بغل می کنم. شقیقه ام را می گذارم رویش. شانه های زن جوان می لرزد. موهایش ریخته بیرون. نمی دانم چه بخواهم. فقط نشسته ام و در سکوت تماشا می کنم. آرامش عجیبی اینجا غوطه ور است. گریه های زن که ته می کشد، دست می کند توی کیفش و اسکناس ده تومانی درمی آورد و می اندازد داخل ضریح. نگاهم می آید پایین و چشمم می افتد به کپه اسکناس های دور قبر آقا. نمی دانم چرا یاد عزت مرادی در ذهنم پررنگ می شود. یاد چادرهای زده شده کنار خیابان بیمارستان. درد و دل های بیمارها برای پول یک دوره شیمی درمانی. زنی دیگر می آید تو و پولی که داخل صحن می اندازد و قلب من دارد می ترکد برای غریبی بیمارهای سرطانی. صالح تو نیازمندتری یا آنها؟ طاقتم طاق می شود و بلند می شوم. می روم توی حیاط. نفس می کشم. فرهاد را منتظر توی حیاط می بینم می روم کنارش. با لبخند می گوید.

-قبول باشه.

من هم لبخند می زنم.

-از شما قبول باشه .

دستش را می گذارد پشتم و به طرف در هدایت می کند .از در خارج که می شویم راهم را به طرف بازار کنار حرم کج می کنم .او هم بی هیچ حرفی همراهی ام می کند .بازار سرپوشیده شلوغ است .چشمم می افتد به زغال اخته های توی ظرف .دلم ضعف می رود . صاحب مغازه که مردی جوان است می آید جلو و نگاهی بهم می اندازد و با لحنی بدی می گوید.

-جوووووونم.

فرهاد کنارم می ایستد .اخم هایش در هم رفته .زل می زند به پسر فروشنده .دست روی شانه ام حلقه می کند و می گوید.

-چیزی فرمودید جناب؟

مرد جا می خورد .دست و پایش را جمع میکند.

-در خدمتم .همه چی داریم .ترشی مرشی هم داخل هَس .ترشی عمه لیلا هم داریم .زیتون پرورده هامونم حرف نداره جون داداش .فرهاد با طعنه می گوید.

-آها.خانم شما چیزی می خوای؟

پشیمان می شوم از ایستادنم .فشاری به استخوان شانه ام می دهد .سرم را بالا می گیرم که می بینم هنوز خیره به مرد است .آرام می گویم.

-زغال اخته.

مرا به طرف دیگر هدایت می کند.

176

-شما اینجا وایس .من می خرم.

ظرف را که تحویل می گیرد با قدم های بلند راه می افتد .تند تند پشت سرش راه می افتم . نفسم بند می رود .از گوشه لباسش می گیرم و می کشم.

-فرهاد...

می ایستد ولی با اخم هایش درهم...می خواهد چیزی بگوید ولی دهانش را می بندد و کلافه دست پشت گردنش می کشد .روبرویش می ایستم.

-بگو اون چیزی رو که می خوای بگی.
 خیره در چشمانم می گوید.
 -من همه جوره قبولت دارم. می دونم چجور دختری هستی. نوع آرایشتم برام مهم نیست. ولی عزیز من تو جاهای شلوغ رژ پررنگ درست نیست.
 اخم می کنم.
 -منظورت چیه؟
 -منظورم اون لحن زشت فروشنده است. نگاه کثیف این و اونه.
 -به من اعتمادی نداری؟
 نفسش را محکم از بیرون می دهد بیرون.
 -من گفتم اعتماد ندارم؟ همین الآن نگفتم می شناسمت؟
 راه می افتم.
 -ولی حرف مردم برات مهمه.
 -حرف داریم تا حرف. اون لعنتی داشت با حرف و نگاهش قورتت می داد.
 رو می گردانم ازش. از وسط راهرو مرا به طرف دیوار بین دو مغازه می برد و پشتم را می چسباند دیوار. چانه ام را می گیرد و به طرف خودش می گرداند...
 -آگه اعتمادی نبود الآن اینجا و با هم نبودیم. ولی لیلی من تو رو می شناسم اون نامرد که نمی شناسه. پیش خودش هزار تا فکر ناجور می کنه. وقتی یه نفر باهات بد حرف می زنه اذیت میشم. وقتی نگاه مردی وجبت می کنه اذیت می شم لیلی.
 خیلی نزدیک به من ایستاده و همین نفس مرا به شماره می اندازد.
 -من هیچ وقت نخواستم اذیت شی.
 چشم در چشم همیم.
 -می دونم.

-هیچ وقت نخواستم نظر مردی رو با آرایشم جلب کنم.

-اینم می دونم.

-گاهی وقتا یه رژ قرمز معنی دیگه میده.

سکوت می کند. من من می کنم.

-مثلا. مثلا می خواهم به خودمون ثابت کنیم همون آدم قدیمیم. همونقدر سالم و سرحال. با یه خط چشم، با یه خط ابرو به خودمون ثابت کنیم چیزی تغییر نکرده. چشم هایش را تنگ می کند و سرش را می آورد نزدیکتر. بازدمش پوست صورتم را گرم می کند.

-منظورت چیه از این حرفا؟

جوابی نمی دهم. راه می افتم. کنارم می ایستد.

-حرفتو تموم کن.

-من حرفمو تموم کردم.

-یه جوری بگو که من بفهمم.

-می فهمی.

بازویم را می گیرد و باز مجبورم می کند بایستم.

-لیلی؟

حرف را عوض می کنم. سرم را کج می کنم روی شانه ام.

-میشه خیلی تند راه نری؟ قدم هات بزرگه من نمی تونم بهت برسم.

می فهمد بحث را عوض کرده ام. چند صانیه در چشمانم خیره می ماند. سری تکان

می دهد و دست دور شانه ام می اندازد.

-اینجوری چطوره؟ همقدم می شیم و تو دیگه از من جا نمی مونی.

چشم هایم را ریز می کنم و لب هایم را جمع می کنم جلو.

-خوب که بهش فکر می کنم می بینم اینجوری ام یه کم فرصت طلبانه است.

لبهایش به لبخندی باز می شود.

-وقتی با منی، یه لطف در حقم کن. جلو جلو می ری من باهات مشکلی ندارم. شونه

به شونه ام بیای که عالیه. ولی هیچ وقت پشت سرم نباش. عقب نیفت. بذار حواسم

بهت باشه.

می گویم: چشم.

دستم را به طرف ظرف زغال اخته های درشت و قرمز دراز می کنم . آب در دهانم جمع می شوم .

-بده بخورم.

دستش را عقب می کشد و من اعتراض می کنم.

- ||||.....مگه نخیدی بخورم؟

می خندد و گوشه چشم هایش چین می افتد .

-همش مال توئه لیلی جان . ولی بعد از نهار که خوردیم . با معده داغون تو نمی سازه
الآن.

غمی بزرگ می آید و روی شانه های من می نشیند از حواس جمعی اش .

توی پارک نیاوران نشسته ام زیر سایه درختی در گوشه ای دنج...منتظرم فرهاد چیزی را که فراموش کرده از ماشین برایم بیاورد . هر چه اصرار کرد نهار را در رستوران بخوریم

قبول نکردم . دلم هوای آزاد می خواهد...دختر و پسری پایین پله ها بدمینتون بازی

می کنند . یک خانواده چند متر آنطرف تر نشسته اند و مردی با شکم بزرگ دارد قلیان

می کشد . قابلمه ای روی پیک نیک می جوشد و بوی سبزی اش پیچیده توی پارک

.صدای جیغ و شادی بچه ها از پارک کودک می آید که دارند سرسره بازی می کنند یا

دنبال هم می دوند و فریاد می کشند . فرهاد برمی گردد . می نشیند روبرویم . قلب

سدی دی می گذارد روی پایم...در یکی از ظرف های یکبار مصرف را باز می کند و

شروع می کند به خوردن جوجه .

با تعجب نگاهش می کنم . لقمه اش را می دهد پایین.

-آلبومونه.

این بار با دقت نگاه می کنم . تصویری از تپه ای سبز می بینم که رویش تک درختی

پربار قرار گرفته . عکس بچه ها در سایز خیلی کوچک پایین تپه طراحی شده است .

سرش پایین است . با چنگال برنجش را این طرف و آن طرف می دهد .

-آلبوم تایید نشد . به هر دری زدم تا جوابی بگیرم ولی دریغ از یه جواب درست و

حسابی . فقط گفتن تایید نشده . نگفتن چرا .

با عجله می گویم .

-بچه ها؟

لقمه ای دیگر می گذارد دهانش .

-فقط من و جانی می دونیم .

دست می گذارم روی دستش که سرش را بالا می گیرد. چشمانش غمگین است ولی لبخند می زند.

-من نگران خودم نیستم لیلی. نگران حسین و روژینم. از اون طرف کافکا که فقط با این گروه مچ شده. تا حالا هر کاری تونستم براشون کردم. حالا هم گذاشتم تک آهنگمون دراد بیرون بعد بگم. می دونم دیگه موسیقی کار نمی کنن. از عمق وجودم می گویم.
-متاسفم.

دستش را می گذارد روی دستم. فشار نرمی می دهد.
-متاسف نباش عزیزم. مرد با زمین خوردن و بلند شدن مرد همیشه. بهت گفته بودم رفتن پی دلت بعضی وقتها درد داره. من تو این چند سال دردشو به جون خریدم تا خودم باشم ولی می خوام موسیقی رو ببوسم بذارم کنار.
حیرت می کنم. می خواهد از خودش بودن دست بکشد؟
-فرهاد؟

پشت دستم را نوازش می کند. آرام و پشت هم.
-موسیقی موقعی خوبه که یه مرد تنها باشی. حالا که یکی دیگه وارد زندگیم شده، باید با حساب کتاب برم جلو. یه فکرایه دارم لیلی جان.
شوکه می شوم. دارد برای آینده برنامه ریزی می کند. دارد روی بودن من حساب می کند. جا به جا می شوم و هول می گویم.
-میشه یه کم دیگه صبرکنی.

متعجب نگاهم می کند. ابروهایش کمی به هم نزدیک می شوند.
-من باید در مورد خودم خیلی چیزها رو بهت بگم.
-می شنوم.

سرم را به دو طرف تکان می دهم. نگاهم را می دزدم و می دوزم به مردی که قلیان می کشد و آرنجش را گذاشته روی دو بالش.
-الان نه. ولی تو هم زود تصمیم نگیر.
دستم را رها می کند و لقمه ای دیگه می خورد.
-لیلی من چه بخوام و چه نخوام بچه ها گروه رو ترک می کنن. منم می خوام دوباره وارد بازار کار شم. تصمیم دارم یه زندگی درست و حسابی بسازم. پس نگران نباش. قراره با هم بریم به جلو.

این فکرهايش عذابم می دهد. از اینکه مرا شریک تصمیماتش می کند بغض می کنم. من دارم به مامان یاد می دهم دیگر نگوید "ما" فقط بگوید "من". بدون لیلی. حالا یکی دیگر روی بودن من حساب باز کرده. چنگالم را داخل برنج فرو می کنم.

180

-پس خودت چی؟ خود واقعیت؟
قلپی آب می خورد.

-باید واقع بین بود لیلی. وقتی هفت سال از عمرتو می ذاری پای چیزی که ثمری نداره ادامه دادنش حماقته. استودیو رو نگه می دارم. یه استودیو تجاربه خوبه. ساعتی کرایه می دم. می سپرمش به جانی. ولی آموزشگاه رو گذاشتم واسه فروش. خودمم می زنم تو کار. دنبال یه مغازه ام واسه شروع.

به ظرف دست نخورده من اشاره می کند.

-چرا نمی خوردی؟

-اشتها ندارم. قبل از اینکه تو بیای یه چیزایی خوردم.

تکه ای از گوشت را به چنگال می زند و می گیرد طرفم.

-یک. از این به بعد تک خوری نداریم. دو. نمی خواد برنجشو بخوری. فقط چند تیکه گوشت بخور جون بگیری.

چنگال را جلوی دهانم می گیرد و من دهان باز می کنم. چشم در چشم همیم. سرم را جلو می برم و گوشت را به دندان می گیرم. فرهاد دست پشت سرم می گذارد و بوسه

ای روی سرم می گذارد. نفسم بند می رود و دلم بغض می کند. حس می کنم آن

قسمت از سرم می سوزد و گرمایش می ریزد توی قلبم. سرم را می اندازم پایین و لقمه را می جوم. انگشت هایم را در هم قفل می کنم. دستش می نشیند روی دست هایم

و با انگشت شست شروع می کند به نوازش کردن. قفل شان را می شکنند و دستم را میان دستش می گیرد.

-چه دستهای کوچولویی داری؟

انگشتانش را لا به لای انگشتانم می برد و قفلشان می کند... قلبم حجم می گیرد و می گیرد. آنقدر که فکر می کنم قفسه سینه ام تحمل بزرگی اش را ندارد و می خواهد

دهان باز کند. آنقدر محکم و بی قرار می زند که می ترسم صدایش آبرویم را ببرد. نگاه لرزانم. را از عشق بازی دستانمان می گیرم و می دوزم به چشم هایش. چشم های مهربان و پر از محبتش. تکه گوشتی دیگر به طرفم می گیرد و من دوباره دهان باز می کنم. لبخند می زند.

-چیه اینقدر رژیم می گیرید. یه پره گوشت هم بد نیست.
بعد چشمکی می زند و من از درد به خنده می افتم. تلفنم. زنگ می خورد. دستم را بیرون می کشم. با دیدن نام امیریل تعجب می کنم.
-سلام. چیزی شده؟
صدایش ناراحت است.
-شما قرار نبود اینجا باشی؟

181

-تو کجایی؟
-شما کجا تشریف دارید؟
-بیرونم...
چیزی یادم می آید.
-تو خونه ای؟
سکوت می کند.
-امیریل؟
فرهاد سرش را بالا می گیرد و دقیق می شود. می خواهم بلند شوم ولی نگاه فرهاد این اجازه را به من نمی دهد. آرام می گویم.
-امیریل؟
-یه کار خونه داشتم. فکر کردم شاید تا حالا اومده باشی.
-هستی بهونه گرفته؟
با حرص می گوید.
-هستی؟ هستی؟ بقیه آدم های این خونه چه نقشی تو زندگی تو دارن؟

نمی دانم چش شده؟ نمی دانم از چه چیزی اینقدر عصبانی است؟ خودش گفته بود هستی بهانه مرا می گیرد.
 -من منظورتو نمی فهمم.
 -تو کی فهمیدی که حالا بار دومت باشه؟
 دوباره طعنه زدن ایش را شروع کرده .
 -دوباره شروع نکن.
 -برو بابا.

و گوشی را قطع می کند. فرهاد گوشه لبش را می خاراند. سرفه ای می کند.
 -امیریل همون کسیه که اون شب اومد دنبالت؟
 گوشی را داخل کیفم می گذارم.
 -آره.
 -چه نسبتی با هم دارید؟
 زل می زنم به چشمانش. از این سوال می خواهد به کجا برسد؟ خیلی جدی است.

182

-قراره مامانم با باباش ازدواج کنه .
 ابروهایش بالا می رود .
 -ولی من اون شب فکر کردم خیلی رابطه اش باهات نزدیک تره . حساب می بردی ازش...
 منتظر جواب است ولی من چیز خاصی برای گفتن ندارم. حقیقت را می گویم.
 -ما قسم خوردیم مثل یه خانواده پشت همو داشته باشیم. چه جوری بگم؟ ما یه خانواده ایم.
 سرش را کمی جلوتر می آورد. لبش را تر می کند.
 -من کجای زندگیتم؟
 کمرم را صاف می کنم. فکر می کنم. کجای زندگی من است؟ او شاهرگ زندگی من است. شاید نقطه ای که باعث ضربان زندگی ام می شود. دستش را می گیرم. دو انگشت وسط و سبابه اش را می گذارم روی مچ دستم .

-چی حس می کنی؟

صورتش می شکفتد .

-نبضتو که خیلی تند می زنه.

کمی مکث می کنم .بعد خیلی آرام می گویم.

-تو درست اینجایی.

چشم از من برنمی دارد .چشم هایش برق می زند .مهر چشمانش دلم را لبریز می کند

. دستم را بالا می آورد و لب های گرمش را می گذارد روی نبضش .نرم و طولانی می

بوسد .و من اولین ها را تجربه می کنم .

روی تخت هستی دراز کشیده ام و دستهایم آویزانند .هستی پایین تخت نشسته و

دارد با دقت و وسواس زیاد لاک نارنجی روی ناخن هایم می کشد .زبان کوچکش را

بین دندان هایش گرفته و نوکش از بین لبهایش بیرون زده .خنده ام می گیرد .

-هستی.

همانطور که دارد انگشت وسطم را لاک می زند می گوید.

-بله.

می گویم.

-من خیلی دوست دارم.

نگاهم نمی کند .

183

-منم دوست دالم.

روز به روز ضعیف تر می شوم .روز به روز درد شکمم شدیدتر می شود .بی اشتها تر می

شوم ولی به خودم قول داده ام تا روزی که از پا نیفتاده ام خانه نشین نشوم.

-هستی وقتی بزرگ شدی دختر خوبی شو .دختر خوبی واسه مامانت و مامانم .

رفته است سراغ انگشت شستم .بی حواس جواب می دهد.

-باشه.

با دست دیگرم سرش را نوازش می کنم.

-آخه تو تنها دختر خانواده مون میشی .هوای مامان منو بیشتر داشته باش .باشه؟

دستم را با ذوق بالا می آورد و نشانم می دهد.

-خوب شد؟

رنگ ها همه کج و کوله اند. گلوله شده. پوست دور انگشت ها هم در امان نمانده اند. آرنج هایش را روی تخت می گذارد و زل می زند به من. او هم به دایی اش کشیده. منتظر تعریف و تمجید من است. ما شام خورده ایم و امیریل هنوز نیامده. قهر کرده با من.

-عالی شده هستی خوشگله. عالی.

چشم هایش برق می زند. لب هایش را غنچه می کند و می آورد جلو. لبش را با تمام وجودم می بوسم و می کشمش در آغوشم. سرش را روی سینه ام می گذارم و می بوسمش.

-دلم واست خیلی تنگ میشه. خیلی.

هستی سرش را برمی دارد و چانه ام را می بوسد. دلم ضعف می رود. دست هایم را روی پهلویش می گذارم و قلقلکش می دهد. صدای جیغ و خنده اش بلند می شود. نکن. تو لو خدا نکن لیلی.

-نمیشه. نمیشه. التماس نکن.

صدای ماشین می پیچد توی خانه. هستی مرا فراموش می کند و می پرد پایین و با ذوق می گوید.

-دایی اومد. آخ جون.

دستم را ستون می کنم و بلند می شوم. از خستگی نای هیچ کاری ندارم. صورتم را آرایش کامل کرده ام. ولی درونم غوغاست. صدای سلام امیریل را می شنوم. به خاطر بیخوابی و درد، ضعفم نسبت به روزهای دیگر بیشتر شده. دست به میله تخت می گیرم و به سختی بلند می شوم. می روم بیرون. امیریل داخل اتاقش رفته. چند ضربه به در می زنم و تکیه می دهم به چارچوب.

-سلام. خسته نباشی.

-سلام.

سخت ترین کار دنیا برای من این است وقتی امیریل از دستم دلخور است لبخند به لبش بیاورم. وقتی بعد از دلخوری لبخند می زند حس می کنم دنیا را یک تنه فتح کرده ام... چشمم می افتد به گل بگونیا پشت پنجره. مثل گل من سرحال سرحال است. پس حواسش به او هست. پشت به من دارد کتش را درمی آورد. می گویم.

-چرا اینقدر دیر اومدی؟ قرار بود شام مهمون تو باشیم. مگه نه؟

گیره لباسی بیرون می آورد و کتش را آویزان می کند. کم محلم می کند.

سرم را می چسبانم به چارچوب. پاهایم از ضعف می لرزند.

-هنوز دلخوری؟

چند بار پشت هم دست می کشد میان موهایش.

-می خوام لباس عوض کنم.

پسر نامهربان. چطور می توانی با فردی از اعضای خانواده ات اینطور سرد رفتار کنی؟

با بغض می گویم.

-امیریل خان یه روز می رسه که برمی گیری به این روزها. به این لحظه ها... از خودت

می پرسی چرا باهات قهر کردم؟ چرا پشت بهش کردم و جوابشو ندادم. یه روز میاد

که میگی لیلی دیربیا ولی بیا.

برمی گردم و اتاقش را ترک می کنم. هنوز چند قدم بیرون نرفتم که از بازویم می گیرد

و می کشدم توی اتاقش. در را می بندد و مرا می چسباند به در... حالا ضعف و ترس و

هیجان ریخته توی تنم. اگر بازوهایم را رها کند روی زمین پخش می شوم. عصبانی

است خیلی عصبانی. چشم از من برنمی دارد. قلبم می کوبد و می کوبد.

-دارم خفه میشم. می فهمی؟ آخه به کی بگم که منو بفهمه؟ دردمو به کی بگم؟ ها؟

حرفی نمی زنم. راستش را بخواهی من هیچ چیزی نمی فهمم. تو برایم مثل یک

فرمول ریاضی می مانی. پر از سینوس و تانژانت و کوتانژانت به توان دو و جذر و

تصاعد و هزار بعلاوه و منها. اگر ساعت ها دست به چانه بزنم و خیره شوم به فرمول،

هیچ راه حلی برایش پیدا نمی کنم. مقابلش احساس خنگی می کنم. می شوم کودن

ترین دانش آموز کلاس.

-هی به خودم می گم منطقی باش. منطقی باش. ولی می بینم نمی تونم و دارم خفه

میشم.

سرش را روی سرم می گذارد. جا می خورم. چرا این کارها را می کند؟ چرا سراسر است حرف نمی زند؟ خدا کند دست هایم را رها نکند. رمقی برایم نمانده. آرام می گوید.

185

-نمی دونم دارم از اون بالا می افتم پایین، یا دارم از پایین می رم بالا. نمی دونم مسئله ذهنیمو حل کردم یا یه مسئله دیگه طرح کردم.

یکباره ولم می کند و می کشد عقب. سریع به دستگیره در چنگ می زنم و خودم را به سختی نگه می دارم. چشم های امیریل طور غریبی است. یک جوری که گیجم می کند. انگار او هم بغض دارد.

-فلج شدم لیلی ولی این کرختی و فلجی رو دوست دارم. خیلی. درد می کشم ولی این درد رو هم خیلی دوست دارم.

با انگشت می زند روی شقیقه اش.

-همه چیز این تو از نظم خارج شده.

سرش را به تاسف تکان می دهد و آه می کشد.

-ولی می دونی بدبختی کجاست؟

و من مثل کودک شش ساله خنگی که مقابل استاد دانشگاهی ایستاده که دارد از فرمول اینشتین حرف می زند سرم را به طرف بالا تکان می دهم. با غصه می گوید.

-بدبختی اینجاست که من این بی نظمی رو دوست دارم. می خوامش.

برمی گردد و دست می کشد توی صورتش. از چی حرف می زند من یکی که نمی فهمم. از کدام فلجی و درد؟ از کدام بی نظمی؟ پشت به من دست به کمر می شود.

برو بیرون لطفا. می خوام لباس عوض کنم.

از اتاقش می روم بیرون. هیچ از کارها و حرف هایش سر در نمی آورم. برایم قابل درک نیست. نفس عمیقی می کشم و دست به دیوار می روم به اتاق بابی. خیلی وقت است دارد با مامان تنهایی حرف می زند.

چند ضربه به در می زنم. بابی می گوید.

-بیا تو لیلی.

می روم تو. مامان کنار بابی روی تخت نشسته. چشم‌ها و بینی اش از گریه پف کرده اند. می روم جلوی هر دو، می نشینم پایین پایشان. بابی با همان لبخند گرمش می گوید.

-ورپریده. شنیدم سفیرامید شدی...

از اینکه مثل گذشته‌ها با من حرف می زند و ترحمی در رفتارش نیست خوشحالم. زانوهایم را بغل می گیرم و لبخند می زنم.

-درسته. اگه تعداد اعضای گروه زیاد بشه، تقسیمشون می کنند و من می تونم مدیر یکی از گروه‌ها بشم.

مامان رو ترش می کند و با اعتراض می گوید.

186

-من یه ساعته دارم بهت چی می گم کامبیز. چرا هیچ کس حرف من مادر رو نمی فهمه؟. چرا کسی من رو درک نمی کنه؟ من نمی خوام آواره این بیمارستان و اون بیمارستان شه. باید بیشتر استراحت کنه. بمونه خونه.

بابی چانه روی عصایش می گذارد و صاف زل می زند توی چشم‌هایم.

-لیلی مثل یه پرنده آوازخون می مونه. فرح با محبت مادرانه ات بند نبند به پاش و نندازش تو قفس. بذار هر جور دوست داره زندگی کنه. راهش غلط نیست. مامان دلخور می گوید.

-من اینکارو می کنم؟ من فقط می خوام خودش رو خسته نکنه. به فکر شرایطش باشه

دست به زانوهایم می گیرم و به سختی بلند می شوم. جلو می روم و سر مامان را بغل می کنم.

-مامان اینقدر سخت نگیر. بذار کاری رو که از ته قلبم دوست دارم انجام بدم. روزی که زمین گیر بشم اونوقت وقت برای خوابیدن و موندن تو خونه زیاده.

با عصبانیت مرا از خودش جدا می کند. می توپد بهم.

-دفعه آخرت باشه که این حرف رو زدی. فهمیدی یا نه؟

با آرامش چشم می بندم و باز می کنم.

-چشم عزیزم.

روی زمین می نشینم. بابی لحظه ای از من چشم بر نمی دارد. نگاهش آنقدر مهربان است که قلبم آرام می گیرد. با لبخندی می گویم.

-کی قراره شیرینی شما دوتا رو بخوریم؟

بابی نگاهش را ازم می گیرد و می دوزد به مامان. مامان سرش را پایین می اندازد. فین فین می کند و دستمال کاغذی را با انگشتانش تکه تکه می کند. بابی نفس عمیقی می کشد.

-مامانت جواب نه به من داده وروجک.

با بهت به مامان نگاه می کنم. می بینم چقدر شانه هایش افتاده. لاغر شده. او بیشتر از من زجر می کشد. شاید چون من می روم و او با دنیایی از غم می ماند. می فهمم چه می کشد ولی کاری از دستم بر نمی آید. به جلو خم می شوم و دستهایش را می گیرم. سرش را بالا می گیرد. مامان عزیزم...

-مامان بذار من خیالم راحت باشه. بذار هر وقت اتفاقی افتاد به خودم بگم مامان تنها نیست و جاش امنه. خواهش می کنم با بابی ازدواج کن.

باز به گریه می افتد. صورتش را با دست هایش می پوشاند. بابی با ابرو بهم اشاره می کند تنهایشان بگذارم. با آه ترکشان می کنم و می روم اتاق هستی.

187

دلم می خواهد با فرهاد حرف بزنم. تا وقتی فرصت هست صدای گرمش را بشنوم. ولی رویش را ندارم. زنگ بزنم بگویم چی؟ هی می نشینم. هی پا می شوم. دراز می کشم. نکند بد باشد. نه. چرا بد باشد؟ فقط می خواهم باهاش حرف بزنم. آخرش گوشه را برمی دارم و تماس می گیرم. صدای گرم و مهربانش می پیچد توی گوشم. لیلی جان...

اینجور که صدایم می کند چیزی توی دلم می جوشد و بغض سفتی به گلویم می چسبد.

-سلام.

سروصدایی می آید. حس می کنم استودیو باشد.

-سلام به روی ماهت خانم.

از این همه محبت توی خودم جمع می شوم .کوچک می شوم .خجالت زده می گویم.
-خوبی؟

صدای بلند خنده اش می پیچد توی گوشی و چشمان من خیس می شود .می دانی
فرهاد . مامان وقتی امروز شنید با تو بیرون بوده ام کلی مرا دعوا کرد .گفت "لیلی
دلت را سنگ کن ." و من با خودم گفتم "کاش اصلا دل نداشتم ." مامان گفت "داری
پسر مردم را گیر می اندازی و نابودش می کنی ." راست می گوید فرهاد؟ چون مریضم
و تو بفهمی نابود می شوی؟ من چی؟ .منی که دلم گیر دلت شده چی؟ خنده اش که
تمام می شود و به نرمی جواب می دهد.

-لیلی.لیلی جان.تو که هستی خوبم.

توی دلم می گویم :تو هم که باشی من خوبم ."

هر دو ساکتیم .صدای نفس هایمان می پیچد توی گوشی .کمی بعد می گوید.
-با یه کنسرت آخر هفته چطوری؟

کنسرت؟ این هم از آن چیزهایی است که تا به حال تجربه اش نکرده ام .

-کنسرت کی؟

-یه کنسرت زیرزمینی و غیرمجاز راک.

تا زیرزمینی و غیرمجاز را می شنوم بی اختیار سر برمی گردانم و دوروبرم را نگاه می کنم
به خودم که می آیم خنده ام می گیرد .از هیجان این یکی نمی توان گذشت.

-میام .

-از این پایه بودنت خیلی خوشم میاد .

مکث می کند .اینبار خیلی جدی می گوید.

188

باید حرف بزنیم لیلی .حرف های حسابی.

مامان گفت "بگو و تمامش کن و بکش کنار ." و دل من آتش گرفت .مامان نمی داند
آنقدر عشق فرهاد در وجود من ارتفاع دارد که اگر نباشد من از آن بالا می افتم و می

میرم. فرهاد یم خواهد حرف حسابی بزند. من می خواهم حرف حسابی بزنم. تهش کجاست؟ تو می دانی؟

به عکس دونفری مان نگاه می کنم. لبم را می برم جلو و می گذارم روی انگشتانش که دور شانه ام حلقه شده. می بوسمشان. کاش برایم بمانی فرهاد.

-چی شده؟

با صدای امیریل از جایم می پریم. می بینم که با ابروهای بالا رفته میان اتاق ایستاده. سریع می نشینم و گوشی را پشتم قایم می کنم. با کنجکاوی و چشم های تنگ شده نگاه می کند به من دستپاچه.

با چانه به پشتم اشاره می کند.

-جریان چیه؟

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

-هیچی. هیچی.

می آید نزدیکم روی تخت هستی می نشیند. به شانه هایم نگاه می کند. دستش را جلو می آورد و چندین تار مو از روی شانه ام برمی دارد. خجالت می کشم. شاید پیش خودش فکر کند چه دختر کثیفی. می آیم موها را بگیرم که دستش را عقب می کشد.

-کاری نداشته باش.

تارها را بین انگشتانش می گیرد و لمس شان می کند.

-موهات می ریزه.

حس بدی دارم. دوباره دستم را دراز می کنم. تارها را بگیرم که زیر دستم می زند.

-گفتم نکن.

اخم می کنم.

-من آدم کثیفی نیستم.

و او تارهای بلوند بلند را لمس می کند و جوابی نمی دهد. کف دستم را جلوی چشمم می گیرد.

-امیریل اونا رو بده من.

نگاهش را بالا می آورد و می دوزد به موهایم. دست می کشم روی سرم و مرتب شان می کنم. نگاهش سر می خورد پایین. توی چشم هایم. قهوه ای چشمانش می روند و می آیند. نفسم تنگ می شود. چرا اینطور نگاهم می کند؟

189

هستی می دود تو و روی پای من می نشیند. نفسم را می دهم بیرون. امیریل رویش را برمی گرداند .

هستی دست هایش را دور گردنم حلقه می کند .

-بیا بازی.

امیریل به موهای ریخته شده روی شانه ام خیره می شود.

-موهات خیلی بلنده .

هستی می گوید.

-مث (لاپونسل)راپونزل).

امیریل بهم نگاه می کند. از هستی می پرسم.

-راپونزل کچل میشه؟

هستی لب هایش را جلو می دهد و فکر می کند. سرش را تکان می دهد که موهای

مواجش می رقصند.

- نه نمی شن.

با غصه می گویم.

-پس من راپونزل نیستم .

الهه هستی را صدا می زند. می دود بیرون. امیریل خم می شود به طرفم. دستش را

جلو می آورد و من گیج می شوم. با پشت انگشت سبابه اش روی گونه ام می کشد

نگاهش می کنم. چشمانش مهربانند. ولی غمگین. چیزی نمی گوید. فقط نرم گونه ام

را نوازش می کند. چرا؟ چرا عجیب غریب رفتار می کند؟ نکند می خواهد بازی ام

بدهد؟ ضربان قلبم که بالا می رود یاد حرفش می افتم "همین الان من باعث شدم

ضربان قلبت بره بالا و دهنت خشک شه. پس تو عاشق من شدی؟". باز می خواهد

بازی درآورد و به ریشم بخندد. سریع سرم را عقب می کشم که دستش در هوا می

ماند. اخم غلیظی می کند.

-دوست نداری بهت دست بزنم؟

-دوست ندارم بازیم بدی.

با بهت می گوید.

-از کدوم بازی حرف می زنی؟
 اگر او به خاطر ندارد ولی من تک تک رفتارهای او را یادم هست. عقب تر می روم و پشتم را می چسبانم به تاج تخت.
 -چرا دست بر نمی داری؟ چرا می خوای مرتب هورمون های شیمیایی منو بالا پایین کنی؟ که بگی یه احمقم؟

190

عمیق نگاهم می کند. پوزخند می زند.
 -تو احمق بودنت شک نکن.
 این تحقیرکردن هایش کفرم را درمی آورد. فقط به جانم نیش می زند.
 -حرف دیگه ای هم داری؟
 از جایش بلند می شود.
 -حرف؟ من اینهمه حرف زدم. تو کدوم رو فهمیدی؟ اصلا چیزی فهمیدی؟
 سرم را رو به بالا تکان می دهم.
 -نه...
 دست به کمر می شود. حرص می خورد.
 -منم جور دیگه ای بلد نیستم بگم.
 شانه بالا می اندازم.
 -پس چطور کمکت کنم؟
 سرش را رو به سقف می گیرد و نفسش را فوت می کند بیرون. او کلافه است و منم گنگ.
 -من ازت کمک خواستم؟ آره؟
 باز بداخلاق می شود. ما دوتا زبان همدیگر را نمی فهمیم. پلک می بندم. نفسم را تا ته ته ریه هایم می فرستم و بعد می دهم بیرون. جان بحث کردن ندارم. دلم فقط آرامش می خواهد. چشم باز می کنم و می بینم خیره است به من.
 -دنیای تو پیچیده است. منم سرم انقدر شلوغه که نمی تونم منطق و فلسفه و ریاضی و بالا و پایین و فلجی ذهنتو بفهمم. تو همیشه از قانون و اصول و نظم حرف می زنی

از خط کشی های زندگیت. از یه عالمه فرمول. دنیای تو هندسی شده است امیریل.
 در حالیکه ذهن من پر شده از آواز و جاز و معنای زندگی.
 سرش را می کشد جلو. چشم هایش ریز شده اند. با شک می پرسد.
 -هنوز فرهاد رو می بینی؟
 یکه می خورم. دستم می رود پشتم و گوشی را لمس می کنم. من من می کنم.
 -چ...چرا می پرسی؟
 نگاهش حرکت دستانم را دنبال می کند.
 -چون ذهنت پر شده از آواز و جاز نه فرمول و هندسه.

191

آب دهانم را قورت می دهم. نمی دانم چرا دیگر دوست ندارم درباره فرهاد به او چیزی بگویم. سرم را پایین می اندازم.
 کمی می ایستد و بعد اتاق را ترک می کند ولی هنوز از دیدم خارج نشده که با عجله و کلافه می آید تو. بالای سرم خم می شود. انگشت اشاره اش را می گیرد جلو چشمهایم و چند بار تکانش می دهد. هی می خواهد چیزی بگوید ولی حرفش را می خورد.
 دستش را یم اندازد. چند بار به تاسف سرش را تکان می دهد...می رود بیرون...صورتش را می پوشانم. دستهایم به وضوح می لرزند. امیریل ته مانده انرژی را که دارم می گیرد.
 -تو می دونی امیریل چشه؟ چند وقتیته سرحال نیست.
 الهه توی چارچوب ایستاده. دست هایم را روی زانوهایم می گذارم.
 -نمی دونم الهه جون.
 سرش را می چرخاند به طرف بیرون. شاید می خواهد مطمئن شود کسی دوروبرش نیست. ناامید می گوید.
 - نمی دونم این چند وقتیته چشه. خیلی کلافه است. حالا چرا فرح جان گریه کرده؟
 خودش جواب خودش را می دهد. دست کنار دهانش می گذارد و آرام می گوید.
 -فکر کنم با بابی حرفشون شده. آخه از اتاق بابی که اومد بیرون چشاش سرخ سرخ بود.

-خوش اومدید .انتهای راهرو .برید پایین...توی سالن دو دره .در سمت راست رو برید تو .اگه یه بار مامور بازار شد پشت پله های سالن یه در هست .اونو باز کنید می خوره به یه راهرو باریک .بگیریدش و برید .تهش از کوچه پشتی سردرمیاره .حله؟
فرهاد دستم را می گیرد و در حالیکه وارد می شود، جواب می دهد.
-حله .بار اولمون نیست.

با حرفهایی که می شنوم دلم هری می ریزد و هیجان زده می شوم .اولین باری است که از این کارهای غیرقانونی می کنم .به کیفم چنگ می زنم .از راهرو نیمه تاریک می گذریم و از پله ها می رویم پایین .تاریکی فضا و ناشناخته بودن جریان هیجان زده ام کرده .سکوتی غریب همه جا پیچیده .صدای تق تق کفش هایمان اکو می کند.
فرهاد در سمت راست را باز می کند و می رویم تو...صدای پیچ محوی می آید .اتاق بزرگی است که دور تا دورش را شمع های سفید چیده اند .وسط سالن هشت ردیف صندلی چیده اند که تقریباً پرند .همه دختر-پسرهای جوانند .می رویم روی صندلی های خالی می نشینیم .قیافه فرهاد گرفته است...جانی نگاهی بین ما رد و بدل می کند .سرم را پایین می اندازم .حسین و روژین جیک تو جیک اند و هنوز هم دارند پیچ می کنند .من هم دلم حرف های یواشکی می خواهد .حرف های درگوشی و لبخند های معنادار .کافکا کم حرف خیره است به سازهایی که روی سن کوچکی چیده اند که زیاد هم از ما دور نیست .فرهاد دستش را روی صندلی ام می گذارد .کمی جلو می کشم که دستش به من نخورد .این کارم از چشمش دور نمی ماند .ابروهایش به هم نزدیک می شوند .سرش را جلو می آورد و کنار گوشم می گوید.
-دیوونه ام نکن لیلی .

دستش را دور شانه ام حلقه می کنم و مرا از بغل به خودش می چسباند .قلبم بلند بلند می کوبد .گرمای تنش را از روی پیراهنش حس می کنم .هوایی نشو لیلی.هوایی نشو .دستانم را روی زانوهایم مشت می کنم .توی گوشم می گوید.
-در مورد رفتنت هم حرف می زنیم .

مردی با سری کچل می آید تو .همه بلند می شوند و دست می زنند .فرهاد هم بلند می شود و من نفس حبس شده ام را می دهم بیرون .مرد روی سن می رود و دست روی سینه اش می گذارد و خم می شود .فرهاد سرش را طرف من می آورد.

-بهترین متالیست ایرانه .آهنگ های اعتراضی حرف نداره .
سه نفر دیگر هم در یک ردیف می آیند تو و پشت سرمرد قرار می گیرند .تشویق ها
که تمام می شود و می نشینیم .مرد با نوک انگشت چند بار روی میکروفون می زند و
وقتی اکوی صدایش را می شنود، می گوید.
-سلام.
همه یک صدا جواب می دهیم.

194

-سلام.
مرد لبخند می زند .هیكل پری دارد و تیشرتی مشکی پوشیده که عکس مردی با
موهای بلند رویش چاپ شده .
-ممنونم که اومدید اینجا با وجود اینکه می دونید چقدر خطرناکه .خوشحالم که هنوز
هستن کسایی که موسیقی راک و متال رو دوست دارند .خودتون می دونید که ما
زیرزمین خون ها هیچ منبع درآمدی نداریم و همین کنسرت های کوچیک می تونه
کمک مالی خوبی برامون باشه .بازم تشکر می کنم از حضورتون.
دوباره خودش و اعضای گروهش جلوی ما خم می شوند .تشویقش می کنیم .بند
گیتار الکترونیکش را روی دوشش می اندازد و شروع می کند ساز زدن .صدای جاز و
گیتار می پیچد توی اتاق .وقتی می خواند انگار چاقوی تیزی در دستش گرفته و روی
قلب ما می کشد . صدایش گرم و زخمی است .عجیب به دل می نشیند .آهنگ اولش
اعتراض است یه عشق . به عشق هایی که مادی شده .عشق های جنسی
گیتارهایشان را که خشن می نوازند . مرد های گروه گاهی حین نواختن سرهای خود
را به جلو و عقب تکان می دهند و با پا ریتم می گیرند روی زمین .
محو آهنگ چهارمش هستیم که اعتراضی و تهاجمی و خشن است .خواننده با ترانه
اش شکایت می کند از وضعیت جامعه .از سقوط انسان .انگار دارد می رود به جنگ
مردم .جامعه .
-کشوری که تو اون ستاره میشن.
با دوتا فیلم بند تنبونی.

آدماش برگزیده میشن با.

قاشق داغ روی پیشونی.

فرهاد آرام می گوید.

-خوب دقت کن .ریتم های درامش عین مارش نظامیه .

من هم حسش کرده ام .گاهی آنقدر کلمات سریع از دهانش بیرون می آید که سردرگم

می شوم...جوری گیتار می نوازند که حس می کنم اسبی است که رم کرده .همه ای

از بیرون اتاق می شنویم و بعد صدایی که با هراس می گوید.

-مامورا .مامورا .

ولوله ای به پا می شود .با هول و هراس از جایمان بلند می شویم .همه به هم نگاه

می کنیم .شوکه ایم .ناگهان فرهاد دست مرا می گیرد .از اتاق خارج می شویم .می

رویم پشت پله .در را می بینیم .دستم را ول می کند و در را هل می دهد که باز نمی

شود .صدای "مامورا مامورا" لحظه ای نمی افتد .چند دختر جیغ می کشند .صدای

"ایست ایست" را از طبقه بالا می شنویم .در باز نمی شود .نگران می شویم .از ترس

دست روی دهانم می گذارم...دختری پشت سرم به گریه افتاده .صدای پاهای پلیس

را می شنویم .فرهاد فریاد می کشد :حسین .جانی.

195

جانی مرا کنار می زند و هر دو با هم در را هل می دهند .حسین هم می آید کمک .در

با صدای قیژی باز می شود و تاریکی مطلق می پاشد بیرون .صداهایی از توی جمعیت

می گویند :بجنید بجنید .

فرهاد گوشی اش را درمی آورد و چراغ قوه اش را روشن می کند .دست مرا می گیرد و

شروع می کند دویدن .بیشتر از یک متر جلوی رویمان را نمی بینیم .صدای پاها در

فضای سرد و تاریک دالان بی انتها می پیچید .می دویم و دالان تمامی ندارد .از

هیجان و استرس به خنده می افتم .با صدای بلند می خندم .دست خودم نیست

فرهاد برمی گردد و نگاه می کند .خنده هایم قطع نمی شود .از خنده من او هم به

خنده می افتد و کم کم صدای خنده .دختر و پسر هاست که در دالان می پیچد .صدای

خنده و پاها .صدای هراس و ترس .دختر و پسر دست در دست هم با چراغ قوه می

دویم و می خندیم. می رسیم به در. فرهاد زبانه قفل را می کشد و جوانان سرکش مثل سیل از در کوچک می ریزند بیرون. دستم از دست فرهاد جدا می شود و هر کس طرفی می دود. گیج می شوم. جان ندارم. رمق از پاهایم رفته. تمام بدنم می لرزد. دست به زانو می گیرم و خم می شوم. میان جمعیت فرهاد را نمی بینم. سرم را به این طرف و آن طرف می چرخانم. همه پشت به من می دوند.

من هم شروع می کنم به دویدن. پشت سر آدمها. چند کوچه که می روم، نفس کم می آورم. قبلا اینطور دویدن برایم کاری نداشت ولی حالا همین چند کوچه نفسم را به شماره انداخته. می نشینم روی زمین. صدای گامپ گامپ قلبم را خیلی راحت می شنوم. دست به دیوار می گیرم و نفس های عمیق می کشم. دست دیگرم را روی سینه ام می گذارم که خس خس می کند. نفس هایم تند و کوتاه اند. صدای "ایست ایست" پلیس را می شنوم. می خواهم بلند شوم ولی توانش را ندارم. ناگهان دستم کشیده می شود. از ترس جیغ بلندی می کشم. دستم را پس می کشم که صدای فرهاد را می شنوم.

-ترس منم بدو.

می دود و من هم به دنبالش. چند کوچه دیگر را می دویم. آنقدر ضعف دارم که دیگر نمی توانم ادامه بدهم. نفس نفس زنان روی زمین می افتم. درد توی شکمم می پیچد. فرهاد خم می شود و زیر بغلم را می گیرد و کنج دیواری مرا پنهان می کند. خودش روبرویم می ایستد.

با دو دستم لباسش را چنگ می زنم تا بتوانم سرپا بایستم. مرتب سرش را به دو طرف می چرخاند ببیند خبری هست یا نیست. فاصله اش با من خیلی کم است. صدای نفس نفس زدنش را به راحتی می شنوم. قفسه سینه اش به سرعت جلوی چشم هایم بالا و پایین می شود. نگاهم را بالا می گیرم. به سبک گلپوش. به چانه اش. به لبهایش. به چشم هایش. آرام آرام سرش را می چرخاند و نگاهش را می دوزد به من. قلبم دارد از سینه ام می زند بیرون. به سختی ایستاده ام. دست هایش را جلو می آورد و روسری افتاده روی شانهِ ام را سرم می اندازد. با صدای آرامی می گوید.

-هیچ وقت دست منو ول نکن. هیچ وقت لیلی.

او هم دارد با کارهایش مرا دیوانه می کند. دسته ای از موهای روی پیشانی ام را با حوصله پشت گوشم می زند. از صورتم حرارت می زند بیرون. چشم های او هم برق می زند. دستم را می آورد بالا و به لبش نزدیک می کند. حالا قلبم توی دهانم می تپد.

پشت دستم را به لبش می رساند و مهر داغ لبانش را رویش می گذارد. نگاهش را از نگاهم نمی گیرد. برقی

196

به قلبم وصل می شود. وقتی اعتراضی نمی کنم، سرش را می آورد نزدیک. چشمانش را می بندد و پیشانی ام را می بوسد. من هم چشم هایم را می بندم. خیسی لب هایش را روی چشم راستم حس می کنم. رحمت بیادی به دلم بی انصاف. چشم چپم را می بوسد. می میرم زیر بوسه هایش. توی سینه ام ولوله ای شده. آتشی به پاست ذوب میشوم و آرام آرام. آب می شوم. گرمی لب هایش که می نشیند روی گونه ام. یادم می آید آمده ام که تمامش کنم. یادم می آید که حق ندارم کسی را دوست داشته باشم. یادم می آید خیلی وقت ندارم و به قول مامان نباید کسی را بند خودم کنم. دست روی سینه اش می گذارم و تمام زور نداشته ام را جمع می کنم و هلش می دهم عقب.

-ولم کن...

هنوز توی حس و حال خودش است. گیج می زند. ولی خیلی زود خودش را پیدا می کند. بازویم را می گیرد و نگران می گوید.

-لیلی؟ نمی خواستم ناراحتت کنم. فکر کردم خودت هم راضی هستی.

از دیوار جدا می شوم... رهایم نمی کند. بغض چسبیده بیخ گلویم.

-بهت گفتم نمی توئم باهات بمونم. پس این کارات چیه؟

بازوی دیگرم را می گیرد و با اخم می گوید.

-گفتم که. وقتی اعتراض نکردی

ادامه نمی دهد. لب هایش را روی هم فشار می دهد. فشار دست هایش را دور

بازوهایم حس می کنم.

-کجا می خوای بری؟

مچ یک دستش را می گیرم و از بازویم جدا می کنم.

-ولم کن گفتم.

دست هایش را عقب می کشد. باز نفسش تند شده. دست می زند به کمرش. سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند.
 -چته تو؟ حرف حسابت چیه لیلی؟
 میان کوچه قدمی به عقب برمی دارم.
 -حرف حسابم اینه که من... من دارم می میرم.
 قدمی را که می خواهد جلو بگذارد سرجایش برمی گرداند. چند لحظه زل می زند توی صورتش. رفته رفته پوزخندی روی لب هایش می نشیند. دست می کشد به صورتش.
 نفسش را فوت می کند بیرون.
 -بهبونه میاری لیلی. بهبونه. بگو نمی خوامی با من بمونی و تموم.

197

می آید جلو. سرش را نزدیک صورتش می آورد. عصبانی زل می زند توی چشم هایش.
 -یه بار می ری و مدت ها غیبت می زنه. نه جواب تلفن می دی، نه محل می ذاری. یه بار می گی مامان شام منتظرمه و نمی خوامی با من باشی. حالا هم اینو علم کردی که چی؟ چون یه مرد تنهام؟ من که گفتم برمی گردم به خونه. من لعنتی گفتم از موسیقی می کشم بیرون... فقط دو سال فرصت بده تا بار خودمو ببندم. چرا راحت نمی گی کم برات؟ چرا بهبونه میاری؟
 حرف هایش مثل سیخ داغی است توی قلبم. می چزاندم. دست لرزانم را توی کیفم می کنم و می غرم.
 -بهبونه؟ بهبونه؟
 برگه را در می آورم. دستش را می گیرم و برگه را داخلش می گذارم. دستش را تکان می دهم. عصبی ام. دلخورم. می توپم بهش.
 -بازش کن. بازش کن و بخونش.
 برگه را تکان می دهد توی صورتم...
 -به جای این جواب منو بده. نگو همه ی حرفای تو هم مثل شایسته دروغ بوده؟ نگو تو هم یه شایسته دیگه ای...
 انگشتش را می گیرم و می گذارم روی اسمم.

-نگاه کن .
 صدایم را بالا می برم.
 -میگم نگاه کن .
 چشم از من می گیرد و می دوزد به برگه.
 -اسم کیه؟ ها؟
 نگاه می کند به اسمم.
 -اسم من لعنتیه . لیلی موحد.
 انگشتش را می برم پایین . می گذارم روی کلمه ای.
 -اینجا نوشته کانسر . می دونی کانسر چیه؟
 جوابی نمی دهد . اخم هایش در هم است . صدایم می لرزد . نم اشک در چشمانم می نشیند .
 -کانسر یعنی سرطان.

198

یکدفعه سرش را بلند می کند و می دوزد در چشمان ترم . بهت را می توانم از نگاهش بخوانم.
 انگشتش را رها می کنم . فاصله می گیرم ازش .
 -من سرطان پانکراس دارم . بی معرفت از کدوم بهونه حرف می زنی؟ من شایسته دیگه ام؟
 عقب تر می روم و فرهاد همانجا ایستاده . مات . خیره به من .
 -دکترها گفتن شیش ماه تا یکسال بیشتر زنده نمی مونم.
 سه تا از انگشتانم را نشانش می دهم.
 -سه ماهش رفته . می بینی تا تهش چیزی نمونده . حالا می فهمی چرا میگم نمی تونم
 یه سال صبر کنم . دو سال که ته آرزومه .
 دستش می افتد کنار بدنش . حرفی نمی زند ولی نگاه ناباورش را از من نمی گیرد . قلبم
 مچاله می شود . گر می گیرم . عقب می روم و عقب تر . فاصله مان از هم بیشتر می
 شود . من که دارم می روم کاش فرهاد قدمی به جلو بردارد .

-بیخش فرهاد. می دونم خودخواهی کردم و نگهت داشتم. فراموشم کن. توی دلم فریاد می کشم "نه. التماس است می کنم فرهاد. فراموشم نکن. رهایم نکن. بیا جلوتر. دستانم را بگیر و بگو هستی تا آخرش که خیلی هم دور نیست." ولی هیچ حرکتی نمی کند. ایستاده میان کوچه با برگه سونوگرافی میان دستش. چشم از من برنمی دارد. طاقت نمی آورم. بنای دویدن می گذارم. سرکوچه که می رسم می ایستم و برمی گردم به عقب. هنوز همانجا ایستاده. تکان نم یخورد. نور چراغ برق توی صورتش افتاده. حس می کنم فرهاد را کشته ام.

رو می گیرم ازش و می دوم توی خیابان. هی با خودم می گویم: من طاقت می آورم. من می توانم.

بند کیفم روی آرنجم افتاده و من حال ندارم درستش کنم. تهش می کشد روی زمین... پایم پیچ می خورد و سکندری می خورم. نفسم بند می رود. می ترسم نتوانم. قدم به قدم از فرهاد دورتر می شوم و لحظه به لحظه قلبم فشرده تر می شود. مردم با تعجب به من نگاه می کنند. دستم را جلوی دهانم می گذارم. آرام باش لیلی. آرام. باید رهایش می کردم. می نشینم وسط پیاده رو. نای راه رفتن ندارم. نمی دانم بدون فرهاد می توانم ادامه بدهم یا نه. دست می گیرم به زمین. تا می شوم از دردی قلبم. از درد شکمم. زمزمه می کنم: فرهاد. و درد قلبم بیشتر می شود. کسی دست روی شانه ام یم گذارد.

-خانم خوبی؟

با هر جان کندن است بلند می شوم. زن را نادیده می گیرم. کنار خیابان می ایستم و دربست می گیرم.

روی صندلی عقب دراز می کشم.

دستمال مرطوبی برمی دارم و آرایشم را پاک می کنم. دیگر به رنگ و لعاب نیازی ندارم. به شکمم چنگ می زنم. باز می گویم: فرهاد...

و این بار اشکم می ریزد. با صدای بلند می زنم زیر گریه. چشم هایم را می بندم و بی هیچ خجالتی های های گریه می کنم. کسی نیست به دادم برسد؟ دارم توی تاکسی جان می کنم.

می روم خانه. تا در را باز می کنم مامان از آشپزخانه بیرون می آید. نگران است. شاید از حالم پی می برد که می پرسد.

-گفتی آره؟

می روم به طرف اتاقم. بی حال می گویم.

-گفتم.

دنبالم می آید. صدایش غصه دارد.

-درست ترین کار رو انجام دادی.

کیفم را روی زمین می اندازم و با همان لباسهای بیرون می روم توی تخت. پتو را می کشم روی سرم.

-لیلی. اولش سخته کم کم فراموشش می کنی.

شاید مامان تا حالا عاشق نشده. نه عاشق بابا و نه حالا عاشق بابی. وگرنه می دانست زخم عشق مثل سرطان می ماند. آرام آرام کار خودش را می کند. سیرایی ندارد. تمام جان و روح و فکر آدم را می خورد و یکباره آدم را از پا می اندازد. یک روز به خودمان می رسیم که درد عشق تمام بدن مان را گرفته و جانمان را می گیرد. نه مامان. تو عاشق نشده ای. چشم هایم را می بندم و درد از همین حالا شروع شده. قلبم دارد می سوزد. کسی نیست چکه ای آب رویش بریزد؟

دستش را روی شانه های می گذارد.

-من و تو می تونیم از پیشش بریایم. فقط من و تو.

بلند بلند گریه می کنم.

-مامان من خیلی دوستش دارم. من بدون فرهاد طاقت نمیارم.

دست هایش را دور شانه هایم می پیچد. سرش را روی سرم می گذارد. تصویر فرهاد در تاریک و روشن کوچه با چهره ای بهت زده در ذهنم نقش می گیرد. گریه ام بلندتر می شود.

-مامان من حتی بهش نگفتم دوستش دارم. مامان من بی فرهاد چکار کنم؟

پشتم را می مالد. مامان نمی داند قلبم دارد می ترکد نه پشتم. خدایا همیشه بودی. این بار هم کمکم کن تا از پیشش بریایم.

یک روز از نبود فرهاد در زندگی ام می گذرد. خودم را توی خانه حبس کرده ام. توی اتاقم. حرفم نمی آید. همش ساکتم. مامان می آید و می رود. می گوید: بیا برویم خانه کامبیز.

ولی من حوصله هیچ کس را ندارم. جوابش را که نمی دهم، کنارم می نشیند.

-تو می تونی لیلی.

و من لبخندهای امیدوار می زنم. دستم را می گیرد و می برد آشپزخانه. روی صندلی می نشاند. پشت به من از توی قابلمه روی گاز لوبیا پلو توی دیس می کشد.

-باید خیلی مواظب باشی تا افسردگی نگیری.

دست روی گوشی توی جیب شلوارم می گذارم. خبری از لرزشش نیست.

می گویم: مواظبم.

دیس را روی میز می گذارد. سر می کند توی یخچال.

-تو باید به فکر خودت باشی و فرهاد رو بذاری بره.

زیر چشمی مامان را می پایم و یواشکی گوشی را بیرون می کشم.

-آره. باید بذارم بره مامان. باید فراموشش کنم.

صفحه را روشن می کنم. هیچ تماسی ندارم. هیچ پیامی. مامان که برمی گردد می گذارمش روی رانم. می نشیند روبرویم.

-تو دختر عاقلی هستی. پس ناامیدم نکن.

لبخند جانانه ای می زنم.

-نگران نباش مامان جان. فقط من و تو تا تهش.

یکدفعه دلهره می آید سراغم. نکند اشتباهی گوشی را خاموش کرده باشم و توی این چند ثانیه فرهاد زنگ زده باشد و من نفهمیده باشم. با یک دست کفگیر را برمی دارم و با دست دیگر دکمه کنار گوشی را فشار می دهم و صفحه روشن می شود... نه. خبری نیست.

-نظرت چیه بعد از شام با هم فیلم ببینیم؟

نگاهم را از صفحه می گیرم و می دوزم به مامان که با دست های قفل شده جلوی دهانش خیره است به من . حس می کنم که فهمیده دارم او و خودم را گول می زنم . آرام می گویم .

-مامان . مردها فقط وقتی قهرند زنگ نمی زنند یا وقتی می خوان برای همیشه برن هم زنگ نمی زنند؟

حرفی نمی زند . جواری نگاهم می کند که می فهمم مردها وقتی می خواهند ترک مان کنند دیگر زنگ نمی زنند . گوشه را توی مشتم فشار می دهم .

201

-حتی اگه ما زن ها دوستشون داشته باشیم؟

مامان قاشقش را پر برنج می کند و می گذارد دهانش . خسته از سکوت فرهاد و مامان می گویم .

-این خیلی دردناکه . حتی سرطان هم رحم داره و اون قدر به آدم وقت میده که بتونه باهش کنار بیاد . پس پس چرا مردها وقت جدایی اینقدر بی رحمند؟

بدون مزه کردن غذا از جایم بلند می شوم . صدای برخورد قاشق با بشقاب حالی ام می کند او هم دست کشیده از خوردن . می روم به اتاقم . مقابل عکس ها می ایستم . عکس های من و فرهاد که روی دیوار پونز کرده ام . گوشه را باز در می آورم و چک می کنم . منتظرم . منتظرم زنگ بزنی و باز بخندی و بگویی .

-جانم...

و قلب من بلرزد . بگویی جایی نمی روی و پیشم می مانی و من از ذوق بمیرم .

دو شبانه روز از جدایی مان می گذرد . هیچ خبری از فرهاد نیست . مامان رفته هند . کلی سفارش کرده که تنها نمانم . بروم خانه بابی . دلتنگم . به طرز وحشتناکی دلتنگم . گریه نمی کنم . تمام دلتنگی ام شده بغضی که توی گلویم مانده ولی نمی ترکد . گاهی آنقدر بزرگ می شود که می خواهد گلویم را پاره کند . فردا شیمی درمانی دارم . پوستم به رنگ زردچوبه درآمده . از درد شدیدی رنج می برم و اشتهایم را از دست داده ام

قرص مسکنی می خورم و توی تختم می نشینم. پاهایم را بغل می کنم و تاب می خورم شاید درد بیفتد.
 سعی می کنم آرام باشم. آرام. به چیزهای خوب فکر کنم. مثلا به تو. مثلا تو می آیی دنبال دم خانه. توی ماشینت می نشینم. می گویی: لیلی...
 مثلا منم سالمم و از ته قلبم می گویم: جانم.
 مثلا دست های مرا می گیری و نوازش شان می کنی.
 -دیدنی چقدر زود دو سال گذشت .
 من هم نفس راحتی می کشم و با لبخند می گویم.
 -گفتم که تا آخرش باهات می مونم.
 مثلا تو مثل این آخرها، سرم را بغل می کنی و موهایم را می بوسی. دلم من هم زیرورو می شود و می میرم از خوشی .
 عکس توی امامزاده را پیدا می کنم. صورتش را غرق بوسه می کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم جدایی اینقدر دردناک باشد. یعنی واقعا نمی خواهی زنگ بزنی و حالم را بپرسی؟ من خودخواهم یا تو بی رحم شده ای؟ دردم نمی افتد و بی تابم می کند.

202

دی وی دی آلبوم گروه را توی دستگاہ پخش می گذارم. دکمه شروع را می زنم و بعد از چند ثانیه صدای فرهاد. می ریزد توی خانه و من از دلتنگی زانو می زنم وسط اتاق. چنگ می زنم به سینه ام. حسی دارد می ترکاندش. فرهاد می خواند و من سر روی زمین می گذارم. کاش من صدایت بودم فرهاد که هر بار حرف می زدی یا می خواندی عاشقانه لبهایت را لمس می کردم و غرق خوشی می شدم...

مامان هر یک ساعت یکبار زنگ می زند و حالم را می پرسد. گاهی هم به بابی زنگ می زند تا مطمئن شود چیزی را از شپنهان نمی کنم. در باز یم شود و دکترم با دکتری دیگر وارد اتاق می شوند. دکترم کنارم یم ایستد و می زند روی شانه ام و با لبخند یم گوید.

-خوب اصل حالت چطوره لیلی بی مجنون؟

ترس برم می دارد. او آدم خشکی است که اهل شوخی هایی از این دست نیست
وقتی رفتارها آدم ها تغییر می کند باید فهمید چیزی این وسط میزان نیست. به یک
دستم دارو وصل است. جواب یم دهم.

-چیزی شده؟

بابی توی صندلی ش جا به جا می شود. دکتر زورکی لبخند می زند و به مرد بغل
دستی اش اشاره یم کند.

-ایشون جراحند. به خاطر رنگ غیر طبیعی پوستت اومده معاینه ات کنه. همین.
من و بابی نگاهی رد و بدل می کنیم.

دکترها ککه می روند. بابی هم از اتاق خارج می شود تا با مامان تلفنی صحبت کند.
روی تخت دراز کشیده ام و از پمجره اتاق بیرون را نگاه می کنم. شاخه های درخت
ها رو می بینم که هیچ بادی تکونشون نمی ده و دارند زیر نور خورشید برشته می
شوند.

تماس را قطع می کند و بابی می آید تو. مرا در آن حال که می بیند می آید جلو و
نگران می پرسد.

-چیزی شده بابا؟

نمی دانم چرا بغضم نمی شود و اشک و راحت نمی کند. گلویم دارد پاره یم شود.
می ترسم بابی.

-از چی؟

-از فراموش شدن. از اینکه فراموشم کنید.

شانه ایم را یم گیرد و می خوابندم. به پهلو می شوم و چشم می دوزم توی چشم های
مهربانش. دست هایش را روی عصایش می گذارد.

-فراموش کردن طبیعت انسان هاست.

203

ولی من نمی خوام فراموشم کنید. من فقط مریضم. مریضم که دست خمدن نبوده
من که خودم نخواستمش. من که به میل خودم نمی خوام یانقدر زود برم.
مامان چی گفت.

.....

از ظهر تا حالا حرف حسین دلم را به آتش کشیده. فرهاد تو کجایی؟ فقط سالم باش. همین برای من کافی است. تنه‌ایم بذار ولی باش. دست روی شکم می‌گذارم و تا خود دستشویی می‌دوم. سرم را توی توالت فرنگی می‌کنم و عق می‌زنم. شانه‌هایم به هم نزدیک می‌شوند و باز بالا می‌آورم. نفسم بالا نمی‌آید دیگر. سیفون را می‌کشم. دست به زمین می‌گیرم و خودم را عقب می‌کشم. سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. پاهایم را دراز می‌کنم.

امروز صبح برای شیمی درمانی با بابی به بیمارستان رفتیم و باز حالت تهوع و استفراغ دارد پدرم را درمی‌آورد. مامان هر یکساعت یکبار زنگ می‌زند. نگرانی را پشت لحن جدی‌اش پنهان می‌کند ولی می‌دانم دلش آشوب است. دست و پایم یخ کرده‌اند. جانی در بدنم نمانده. دوباره معده‌ام به هم می‌پیچد. به سرعت سرم را می‌برم توی توالت و عق می‌زنم.

حرف دکتر توی سرم صدا می‌کند.

-با توجه به سونوگرافیت و وضعیت پوستت باید عمل کنی. خیلی زود.

بابی با اخم‌های در هم رفته پرسید.

-چه عملی؟

دکتر آزمایشات و برگه سونوگرافی را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

-زرردی پوستت به خاطر انسداد مجاری صفراویه. سلولهای سرطانی دارن پخش می‌شن.

مثل این بود که دارد در مورد یک فرمول شیمیایی حرف می‌زند یا مثلا حل شدن

جوهر قرمز توی یک لیوان آب. خون خونم را خورد.

گرمی دست بابی را روی مشتم حس کردم. دکتر جراحی بود که به توصیه پزشک

خودم مرا معالجه می‌کرد. پرسیدم.

-خطرناکه؟ عمل رو می‌گم.

-نمی‌تونم الان چیزی بگم. باید اول شکم باز شه و ببینیم اون تو چه خبره؟ به احتمال زیاد پانکراس رو برمی‌داریم و انسداد رو برطرف می‌کنیم تا پوستت به رنگ طبیعی‌ت برگرده.

مثل یک ماشین حرف می‌زد ولی تنها حسنش این بود که سرم شیره نمالید و رک و

راست همه چیز را گفت. آه کشیدم:

- زنده می مونم؟

204

آرام چند ضربه روی پایم زد. دل و روده ام به هم پیچید. حرکاتش مرا بیشتر نگران کرد. وقتی چیزی نباشد راحت می گویند که خبری نیست ولی وقتی اتفاق بدی قرار است بیفتد شروع می کنند دلداری دادن. می زنند روی شانه آدم یا از در شوخی وارد می شوند. آن موقع است که ما بیمارها می فهمیم یا داریم می میریم یا اوضاع قمر در عقرب است.

-اگر مشکلی نیست تو لیست عمل بذارمت؟

من و بابی به هم نگاه کردیم. بابی جواب داد.

-مامانش اینجا نیست. بذارید یه مشورت هم با ایشون داشته باشیم.

بابی با مامان حرف زد و قرار شد شنبه هفته ی دیگر عمل کنند.

دست روی گلویم می گذارم و زردآب بالا می آورم. بابی خواست با او به خانه اش بروم.

. بیچاره خیلی اصرار کرد ولی چون می دانستم بعدش به چه حال و روزی می افتم

قبول نکردم. دل و دماغ آنجا بودن را ندارم. نمی خواستم الهه و هستی با دیدن قیافه

درب و داغانم وحشت کنند. نمی خواستم امیریل حال و روزم را بفهمد.

روی چهار دست و پا می روم توی پذیرایی. خودم را می کشم روی کاناپه. آنقدر بی

جانم که نای بلند کردن یک پایم را که آویزان است، ندارم. دل و روده ام چسبیده به

گلویم.

شب شده و از حسین خبری نیست. کجایی فرهاد؟ چشم روی هم می گذارم. لرز به

تنم نشسته ولی حتی حال ندارم توی مبل جمع شوم. صدای گوشی ام بلند می شود

. یکباره توی دلم خالی می شود. هوای اتاق تمام می شود و چیزی توی قلبم پرپر می

زند.

بابی که بیرون رفت تا با مامان خصوصی حرف بزند، صدای تلفن همراهم توی اتاق

پیچید. با دیدن اسم روزین هری دلم ریخت پایین. به هول و ولا افتادم که جواب

بدهم یا ندهم؟ پیش خودم فکر کردم "نکند فرهاد می خواهد برگردد پیشم؟". دستی

که دارو به آن وصل بود را روی قلبم بی قرارم گذاشتم. و گفتم.

-روژین؟

-حسینم.

توی دلم وایلا شد. با صدای لرزانی گفتم.

-حسین سلام.

-سلام. لیلی فرهاد کجاست؟ سه روزه گم و گور شده...

صدای نگرانش دلشوره به جانم انداخت. یکدفعه نشستم.

-من... من نمی دونم...

سکوت میکند. صدای روژین را شنیدم که مرتب می گفت: چی میگه؟ چی میگه؟

نگران پرسید.

205

-چیزی شده بین شماها؟

چانه ام را به سینه چسباندم. بیخودی شرمنده بودم. مگر من خواستم که مریض شوم؟

مگر من خواستم اینقدر زود بمیرم؟ هیچ چیز این بیماری به دلخواه من نبود. هیچ

چیز؟ یک روز توی خیابان راه می رفتم و یک ساعت بعدش دکتري به من گفت شش

ماه بیشتر زنده نیستم و به زودی خواهم مرد.

-ما از هم جدا شدیم.

شوکه شده بود. از صدایش فهمیدم.

-چرا آخه؟

به روی خودم نیاوردم. پرسیدم.

-شاید خونه اشه؟

-نیست. ماشینشم نیست. هیچ جا نیست. چکار کردی لیلی؟ تو ولش کردی نه؟ شما

دختر چتونه؟ دیگه چی میخوايد؟

بغض بزرگ شد. بزرگ و بزرگ تر. گلویم ورم کرد. به سختی آب دهانم را قورت دادم.

-حسین خبری شد به منم بگو. خواهش می کنم...

-تو که زدی زیر کاسه کوزه اش. دیگر خبر رو واسه چی می خواهی؟

و قطع کرد. دلم سوخت. گوشی را روی سینه ام گذاشتم و تا شدم.

با هر بدبختی است از روی کاناپه بلند می شوم. خدا کند حسین باشد. دست به دیوار می گیرم و سلانه سلانه می روم اتاق خواب. فرهاد؟ فرهاد؟ کجایی تو؟ یک چیز را می دانی؟ می دانم که برمی گردی. تو آدم تنها گذاشتن نیستی. حداقل گروهت را تنها نمی گذاری. ولی آخر کجایی؟

با دستی لرزان گوشی را از روی میز برمی دارم. امیریل است. آه از نهادم بلند می شود. روی تخت دراز می کشم و با بی حالی جواب می دهم.

-سلام.

-سلام.

همین. ساکت می شویم. نفس های من کوتاهند و خس خس صدا می دهند ولی او آرام و منظم نفس می کشد.

-خوبی؟

پلک هایم روی هم می افتند. ضعف شدیدی دارم.

-خوبم.

206

-آماده شو. دارم میام دنبالت.

حالا چطور این را راضی کنم؟ با بی میلی جواب می دهم.

-من جایی نمیام.

-من تو راهم و تو آماده میشی.

حرف حالی اش نمی شود.

-نمیام.

-وسایل شخصیتو بردار.

با تمام بی جانی ام داد می کشم.

-نمیام. نمیام. چرا گوش نمی دی؟

سکوت می کند. صدای نفس های حرصی اش می پیچد توی گوشی. او آن طرف خط و من این طرف. اتاق تاریک است. تنها یک چراغ توی پذیرایی روشن گذاشته ام. چقدر هوای سرد است. مگر تابستان نیست؟ تابستان من هوایش زمستانی است.

-چیزی شده؟

چیزی شده امیریل. قلبم مثل یک تکه کاغذ مچاله می شود و در هم می رود. با بغض می گویم.

-ف....

باقی حرفم را می خورم. می خواستم بگویم فرهاد را برایم پیدا کند. ولی پشیمان می شوم. حوصله نیش زدن هایش را ندارم. نگران می پرسد.

-لیلی چی شده؟

نفس عمیقی می کشم تا بتوانم حرف بزنم. تا بغض امانم بدهد.
-می خوام تنها باشم همین.

....-

-هیچ اتفاقی نمیفته امیریل.

.....-

از سکوتش کلافه می شوم. طاقت کم محلی اش را ندارم.

-امیریل خواهش می کنم...

-من گوشی رو دم دستم می ذارم. هر اتفاقی افتاد بهم خبر می دی.

207

می گویم: چشم.

-گوشیت هم سایلنت نباشه.

-باشه.

دوباره مایعی ترش و سوزان از معده ام بالا می آید. گوشی را می اندازم و می دوم سمت دستشویی و بالا می آورم... تمام تنم می لرزد. سردم شده. دست به دیوار می گیرم و توی تاریک و روشن خانه مسیر آمده را برمی گردم. با قدم هایی کند و کوچک. با قلبی سنگین که انگار تویش سرب ریخته اند. موهای تنم از لرز سیخ می شوند. می روم جلوی پنجره باز اتاقم. چشمم می افتد به گنبد فیروزه ای. نور سبزش میان چراغ های شهر مرا می خواند. باز محتاجت شده ام. می دانم. می دانم. موقع دم تنگی سراغت می آیم ولی خودت آنقدر بهمان فشار می آوری که به این بهانه حالی ازت

بپرسیم. لبم را گاز می گیرم. زانوهایم تا می شوند. تا می شوند و می خورند زمین. سرم را لبه پنجره می گذارم و به التماس می افتم.

-فقط یه خبر ازش بده. یه خبر.

باز هوس معامله به سرم می زند.

-بیا معامله کنیم. من که چیزی واسه باختن ندارم. خودت هم می دونی دستم خیلی خالیه. ولی تو یه خبر ازش بده من می کشم کنار. قول میدم. قول میدم. به روح بابا. راضی شو. راضی شو.

دارم خفه می شوم. حس می کنم دیگه نمی توانم ادامه بدهم. شده ام یک لامپ سوخته که به هیچ کاری نمی آید. باید یکی بازم کند و بیندازدم دور. از همان پایین، پنجره را می بندم. چهار دست و پا می روم توی تختم...پتو را می کشم رویم. پلکهایم را روی هم می گذارم و دل می بندم به این معامله. کم کم چشم هایم گرم می شود و به خواب می روم.

باد پیراهن سپید و گشادم را به بازی گرفته. پروانه ای سرخوش با بال های سفید جلوتر از من پرواز می کند. دستم را به طرفش دراز می کنم. نمی شود. بهش نمی رسد. باد می وزد و موهای پریشانم می رقصند. پروانه بال می زند و بالاتر می رود. بالا و بالاتر. نفسم به شماره می افتد. تپه شیب تندی دارد و من خیلی جان ندارم. نگاهم به سمت آسمان آبی کشیده می شود. آسمان می درخشد و هیچ لکی ندارد. پایین پیراهنم بال بال می زند.

با هر جان کنده است خودم را به بالای تپه می رسانم. به هن و هن می افتم. به دور و برم نگاه می کنم. دشتی پر از گل های سرخ و سفید. نفس عمیقی می کشم. بوی گل حالم را کمی جا می آورد. تا چشم کار می کند گل است که باد میانشان موج انداخته. به موج بازی باد و گل لبخند می زخم. کسی نیست. تنهای تنهایم. گرم شده و دانه های عرق روی پیشانی و تیره کمرم نشسته. دست جلوی چشمانم می گذارم و چشم می دوزم به آسمان. چهره ای از بابا می بینم که به من لبخند می زند و در یک آن محو می شود. دست هایم را می گذارم کنار دهانم و رو به آسمان فریاد می زخم.

208

-بابا.بابا...-

صدایم توی دشت می پیچد و انگار صدها دختر دارند بابایشان را صدا می زنند.

-بابا.بابا.

-من اینجام.

برمی گردم. درست کنارم ایستاده. با همان لبخند ملایم روی لب هایش. با همان چشم های مهربان. شکمش همچنان بزرگ است. صورتش را مثل همیشه اصلاح کرده و موهای جوگندمی اش را به طرف بالا شانه زده. زیرلب می گویم: بابا. دستم را توی دستان پرمو و تپش می گیرد. لبخندش پاک نمی شود. نگاهش پر از حرف است. فشاری به دست هایم می آورد و می گوید. - بریم؟

دستم را به سرعت پس می کشم. می ترسم و عقب می روم. مردهای زندگی ام را می بینم که دو طرف بابا ایستاده اند. بابی و مامان هم هستند. دلم می گیرد. بغض می کنم. لب هایم را روی هم می فشارم و قلبم مچاله می شود. سرم را به طرفین تکان می دهم.

-نه حالا. حالا نه.

در چشم به هم زدنی می شوم همان پروانه با بال های سفید. سبک شده ام. بابا رفته. ولی آنها هنوز ایستاده اند. بال می زنم و دور خودم می چرخم از بغض. بال می زنم و باد درست می شود. می چرخم و می چرخم. حالا باد شده گردبادی بزرگ. من هنوز می چرخم و گردباد آنها را در خود می بلعد. همه ی ما در گردبادی که درست کرده ام گیر افتاده ایم و می چرخیم. من در مرکز و همه به دور من.

پلک هایم را باز می کنم. اتاق تاریک تاریک است. چند بار پلک می زنم. نفسم سنگین است و سکوت همه جای خانه پخش شده. آرنجم را به تخت فشار می دهم و می نشینم. سرم گیج می رود. دست روی سرم می گذارم. چشمهایم را چند لحظه می بندم تا حالم بهتر شود. چشم که باز می کنم میان سیاهی خانه، چهره خندان بابا را می بینم. منم لبخند می زنم. خودش می داند که چقدر دوستش دارم.

نمی دانم چند ساعت خوابیده ام. لرزم از بین رفته و حالا از درون گر گرفته ام. مثل کوره می سوزم. تی شرت به تنم چسبیده و ریشه موهایم خیس شده. خانه دم دارد. لباسم را از یقه بیرون می کشم و روی تخت می اندازم. بلند می شوم. کورمال کورمال

راه می روم. کلید برق را می زنم و نور می ریزد توی اتاق. پنجره را باز می کنم. هوای بیرون هم گرم است و خبری از باد نیست. انگار آسمان هم نفسش بند آمده. دهانم خشک شده و طعم بدی می دهد. می خواهم از اتاق خارج شوم که صدای زنگ دوچرخه به من می فهماند پیام دارم. گوشی را از کنار پاتختی برمی دارم. "لیلی جان. خواهش می کنم ایمیل تو چک کن."

209

نگاهم سر می خورد روی تخت و بعد روی میز تحریر... لپ تاپ را می بینم. روی صندلی می نشینم. روشنش می کنم. صفحه ایمیل را باز می کنم. به صفحه خیره ام. به همان مربع آبی رنگ و رُد که بالایش نوشته: "برای عزیزترینم". این عبارت دو کلمه ای مرا می ترساند. زیر لب "عزیزترینم" را تکرار می کنم. چرا امیریل باید این کلمه را بنویسد؟ چرا باید مرا عزیزترینش بداند؟ تمام برخوردهایمان یکی یکی در ذهنم رنگ می گیرند. حرف هایی که این آخرها میانمان رد و بدل شد. نگاه هایش. رفتارهای ضد و نقیضش. نه. امکان ندارد درگیر من شده باشد. این وسط همین را کم داشتم...

مانده ام بازش کنم یا نه؟ چند لحظه می گذرد. به خودم می گویم: "آخرش چی؟ او را که می شناسم، پیگیرتر از این حرفهاست. سمج است." رویش کلیک می کنم و صفحه برایم باز می شود. شروع به خواندن می کنم با پاهایی که روی صندلی توی شکمم جمع کرده ام.

"لیلی عزیزم،

این چند وقت هر بار تو را دیدم، تمام جرات و شهامت مردانه ام را جمع کردم تا اعتراف کنم. اعترافی که باورش هم برای خودم سخت است. بگذار برایت از ناگفته هایم بگویم. این روزها گیج و گاگول به نظر می آیم. البته این مسئله درباره دلم صادق نیست. من با خودم یک دل شده ام. من تو را می خواهم. عزیزتر از جانم. من عاشقت شده ام. چیزی که برای خودم هم قابل هضم نیست. شاید همین الآن داری به حرف های گذشته مان فکر می کنی. به حرف هایمان درباره عشق. به چیزهایی که من گفتم. ولی حالا می خواهم بگویم تمامشان را پس می گیرم و تو هم همه شان را بریز دور

می دانی؟ تو تمام معادله های من را به هم ریخته ای. فرمول هایم را. اندازه گیری هایم را. می خواهم بگویم. خدای من... نمی دانم دقیقا باید به تو، به عشقم، چه بگویم. لیلی. لیلی جانم. می خواهم بگویم، دل من میان تارتار موهایت می تپد. میان دستان لاغر و کشیده ات. میان چشم هایت. میان نفس های سنگینت. قلب بیچاره من، منتظر یک اشاره از طرف توست. تو عزیز دلم. مرا افسون کرده ای. جادوی تو، لیلی، مرا از پا انداخته است. باور نمی کنی نه؟ حق داری. من هم هنوز باورم نمی شود این حرف ها را می زنی. اینها را نوشته ام چون حرف چشمانم را نمی خوانی یا اگر می خوانی به روی خودت نمی آوری. می خواهم خوب به حرف هایم فکر کنی. مرا بی جواب نگذار. منتظر می مانم.

با چشمان درشت شده و دهان باز خیره ام به صفحه، به اسمش. "امیریل". این نامه عاشقانه را باور ندارم. باورم نمی شود امیریل هم بتواند این طور با احساس بنویسد. امیریل منطقی توی تله عشق افتاده. خدای من. لپ تاپ را می بندم. لبخند، نرم نرمک، مهمان لب هایم می شود. با صدای بلند می خندم. می خندم به بازی روزگار. صدای غش غش خنده ام پشت سکوت را می لرزاند. دیوانه شده است. از عشق من. چی به سرمان آمده؟ چرا همه چیز به هم گره خورده؟ دیگر عاقل از کار افتاده. دلش گیر تار تار موهای من است؟ انگشتان لاغر و کشیده ام را روی دهانم می گذارم و آنقدر می خندم که اشک از گوشه چشمانم راه می گیرد. دلش گیر تار تار موهای من است. یاد شبی می افتم که چند تار مو از روی شانه هایم برداشت و لمسشان کرد. چرا نفهمیدم؟ دست روی صورتم می گذارم و سرم را به عقب می برم و می خندم. با صدلی از پشت روی فرش کرک بلند قرمز می افتم. خنده ام بند می آید. به سقف خیره می شوم در حالیکه دست هایم مثل صلیب کنارم افتاده

210

اند. نگاهم می افتد به کارت های پونز شده روی دیوار. به عکس هایمان. عکس های من و امیریل در کویر. عکس های من و فرهاد توی بازار. چشمم می افتد به. کارت های آبی رنگ که رویش با خودکار صورتی و خطی درشت نوشته ام. "هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت. امید آخرین اگر تویی، برای من بمان."

حسین این جملات عاشقانه را جلوی ما به روژین زد و ما برایشان سوت و کف زدیم. وقتی سرم را برگرداندم دیدم که فرهاد پشت هاله ای از دود سیگارش، خیره است به من. کجایی فرهاد؟ نمی دانم این بیماری برای کدام مان ترسناکتر است؟ برای تو؟ یا برای من؟ نمی دانم وقتی امیریل بفهمد چیزی تا مرگ من نمانده باز هم اینطور عاشقانه خواهیم نوشت؟ فرار نخواهد کرد؟

بغض توی گلویم می نشیند. نمی توانم بوی خاطراتمان را از روی ذهنم پاک کنم. عطر سبک و دلپذیرشان روی نبض زندگی ام ریخته شده و به هر طرف که می چرخم، پراکنده می شود و مرا از خود بی خود می کند. می ترسم. خیلی زیاد. از تنهایی می ترسم. می ترسم این بیماری باعث شود عزیزانم را از دست بدهم. گریه ام می گیرد. با صدای بلند گریه می کنم. اشک از کنار چشمانم راه می گیرد و می ریزد روی صندلی. برای خاطرات شیرین گذشته ام اشک می ریزم. برای فرهاد بیچاره. برای امیریل دیوانه. قرار بود من فرهاد را پاک کنم نه اینکه با آمدن امیریل معادله سخت و سخت تر شود؟ چند دقیقه گریه می کنم. بینی ام که کیپ می شود و نفسم تنگ، دست از گریه کردن برمی دارم. آب بینی ام را با پشت دستم پاک می کنم و ساعدم را روی چشمانم می کشم. از روی صندلی بلند می شوم.

به طرف دستشویی می روم. روبروی آینه گرد می ایستم. به خودم نگاه می کنم. چقدر لاغر شده ام. چقدر زرد و بی جان. دور چشم هایم هاله ای سیاه جا خوش کرده. ولی چشمانم. چشمانم برق دارند. برق عشق توییشان می درخشد. چرا حسین زنگ نمی زند؟ چرا کسی از فرهاد به من خبر نمی هد؟ با امیریل چه کنم؟ چطور ممکن است او با فرمول هایش دل به من بسته باشد؟ نکند باز بازی اش گرفته؟ توی سرم بازار مسگرهاست.

دستی میان موهای کم پشتم می کشم. موهای بلندم. درب کابینت زیر روشویی را باز می کنم. میان خنزر پنزرها را می گردم. ماشین ریش تراش بابا را بیرون می کشم. آخرین بار کی بود که بابا ازش استفاده کرد؟ یادم نمی آید. به برق وصلش می کنم. دکمه اش را می زنم. صدای وور وورش بلند می شود.

این آخرین بار است یا اولین؟ یکی بگوید دارم آخرین ها را تجربه می کنم یا اولین ها؟ آخر اولین بار است که عاشق شده ام. اولین بار مردی مرا بوسید. اولین بار است سرطان می گیرم. اولین بار است که موهایم را می تراشم. و اولین بار است که دارم می میرم. اولین بار است یا آخرین بار؟

ماشین را کنار گوشم می گذارم و به طرف بالا می کشم. می روم بالاتر. پشت سرم تارهای افتاده روی شانه لختم را فوت می کنم. یک دسته روی استخوان ترقوه ام چسبیده. برش می دارم و روی کف می اندازمش. موهایم روی سرامیک سفید دستشویی می افتند...دسته دسته .

211

ماشین را کنار می گذارم. به خودم نگاه می کنم توی آینه. به لیلی. تیغی برمی دارم و ابروهایم را که تکه تکه ریخته اند، کامل می زنم. حالا چهره ام کاملا شبیه آدم های سرطانی شده. صورتی لاغر و کشیده. سر بی مو. چشم های چال افتاده. رنگ و رویی زرد. ولی خدا می داند ما سرطانی ها هم دلمان می خواهد زندگی کنیم. عاشقی کنیم. ازدواج کنیم و بچه دار شویم. باز محتویات معده ام بالا می آید و من سرم را توی روشویی می گیرم و عق می زنم.

مامان امشب برمی گردد. دو روز دیگر عمل دارم و فردا باید بستری شوم. نه جواب زنگ های امیریل را می دهم نه کسی خبری از فرهاد به من می دهد. توی آشپزخانه غذایی برای شب درست می کنم که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. دستم را با پارچه ای خشک می کنم. بی اشتهایی جانم را گرفته. دو روز است تقریبا غذای درست و حسابی نخورده ام. حالت تهوع ام بهتر شده ولی میل به چیزی ندارم. می روم توی اتاقم و گوشی را از روی تخت برمی دارم. دیدن اسم روژین قلبم را می لرزاند. بی تردید جواب می دهم.

-پیداش کردید؟

صدای هق هقش می پیچد تو گوشی و دست و پای من به لرزه می افتند. دست می گیرم به تخت تا سقوط نکنم. دلم پیچ می خورد از گریه اش. لب می زنم.

-روژین؟

صدای های هایش بلند می شود و من روی زمین زانو می زنم. گریه اش درد دارد و می سوزاندم. خدایا خودت رحمی کن. فرهاد؟

-روژین تو رو قرآن حرف بزن.
 گریه امانش نمی دهد. هق میزند. می میرم و زنده می شوم. صدای جیغ زن ها می
 ریزد توی گوشم. قلبم توی سینه می ریزد. چنگ می زنم به فرش. چنگ می زنم به
 دامان خدا. فرهاد. التماسش می کنم.
 -روژین تو رو خدا حرف بزن. چی شده؟
 نفس بریده می گوید.
 -بیا بهشت زهرا. بیا لیلی. بیا که خونه خراب شدیم. بیا این قطعه.
 نمی شنوم. انگار روژین از ته چاهی عمیق با من حرف می زند و باقی حرف هایش را
 نمی شنوم. گوشه از میان انگشتان بی حسم سر می خورد و می افتد زمین. فرهاد
 چکار کردی با من؟ خدایا این یکی را دیگه نمی توانم تحمل کنم. همانطور مبهوت روی
 زمین نشسته ام. نمی دانم باید چکار کنم. زنگ خانه از جا می پراندم و من جیغ می
 کشم. رعشه می گیرم. دست به زمین می گیرم و بلند می شوم. تمام تنم می لرزد. دلم
 نمی خواهد فرهاد با

212

من بازی کرده باشد. مانتو می پوشم. روسری می دارم و می اندازم روی سرم. دست به
 دیوار می روم سمت پذیرایی. مچ پایم پیچ می خورد و چهار دست و پا می افتم زمین
 نفسم بند می رود. باید بلند شوم و بروم آنجا. باز هم فرهاد خواسته با ترفندی مرا
 بکشاند بیرون. باید بروم و این بار حسابی دعوايش کنم. راه می افتم. زلزله ای درونم به
 پا شده. گریه روژین. جیغ زن ها. خدایا. خدایا. وسط پذیرایی کم می آورم و می نشینم
 زار می زنم. فریاد می کشم.
 -فرهاد...

نگذار تا لحظه آخر عمرم زمین گیر عشق تو باشم. از ته دل صدایش می زنم.
 -فرهاد...

دوباره زنگ خانه زده می شوم. کیفم را بر می دارم و بلند می شوم. امیریل است. در را
 باز می کنم. یادم می افتد غذا روی گاز است. زیرش را خاموش می کنم و می روم
 بیرون. جلوی آسانسور با قلبی بی قرار می ایستم. دست دور سینه ام می پیچم و تاب

می خورم. در آسانسور باز می شود و امیریل می خواد بیاید بیرون که با دیدن من خشکش می زند. نگاهش ثابت مانده روی سربی موی من. دهانش باز است. دیگر برایم مهم نیست چه فکری در مورد من می کند. دیگر نمی توانم بیماری ام را بیشتر از این پنهان کنم. می روم تو و لبه کتتش را می گیرم. التماس می کنم. -امیریل به دادم برس.

گیج است و گنگ. تکان نمی خورد. پلک نمی زند. نگاه از سر طاسم نمی گیرد. تکانش می دهم.

-منو ببر بهشت زهرا.

نگاه ماتش می آید پایین. می نشیند روی چشمهای ترم. لبه کتتش را محکم تر می کشم.

-امیریل منو ببر بهشت زهرا.

سرم را روی سینه اش می گذارم.

-دارم می میرم. منو ببر.

از بهت که بیرون می آید مرا از خودش جدا می کند. با گیجی می گوید.

-بهشت زهرا؟

دست روی صورتم می گذارم و زار می زنم.

-فرهاد.

زانوهایم که تا می شود زیر بغلم را می گیرد و می برد داخل. بازویم را گرفته و زل زده به من. حرفی نمی زند. فقط نگاه می کند و نگاه می کند. می بردم توی ماشین. به راه می اندازدش. ساکت است. ولی من اشک می ریزم. سرم را به شیشه ماشین تکیه می دهم.

213

گاهی برمی گردد و نگاهم می کند. در دل التماس فرهاد می کنم که بلایی سر خودش نیاورده باشد. سرم را روی داشتبورد می گذارم و با صدای بلند گریه می کنم. دست روی قلبم می گذارم. شانه هایم تکان می خورند. یکدفعه ماشین را کناری می کشد. بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می چرخاند. تکانم می دهد. با عصبانیت می گوید.

-تمومش کن .داری خودتو نابود می کنی .

روسری از سرم سر می خورد و می افتد روی شانه هایم .نمی توانم جلوی هق هقم را بگیرم .او نمی داند اگر برای فرهاد اتفاقی افتاده باشد من خواهم مرد .نگاهش باز می نشیند روی سرم .زیر لبم یگوید.

-موهات؟

و من می گویم.

-فرهاد...

نگاهی غمگین به من می اندازد .از ماشین پیاده می شود و در را محکم می بندد .حالا وقت این نیست که تو با خودت و من کلنجار بروی؟ بیا و مرا به فرهاد برسان.نگاه می کند به من .غم چشمانش دیوانه ام می کند .دست می کشد میان موهایش .روی صورتش .راه می رود و راه می رود .پیاده می شوم و با التماس می گویم.

-امیریل .خواهش می کنم بیا سوار شو .

با گام های بلند می آید جلو .دست هایش را می گذارد کنار صورتم .درد توی

چشمانش می ریزد توی سینه ام .دست لرزان و یخ کرده ام را می گذارم روی مچ هایش .

-منو ببر .

سرش را به سرم می چسباند .

-می برم به شرطی که آروم باشی .

-آروم .آروم .فقط بریم.

رهایم نمی کند .سرش را برنمی دارد .نفسش می ریزد توی صورتم .دلم جمع می شود .کوچک می شود به اندازه یک بند انگشت .می گویم.

-امیریل.

خیلی آرام می گوید.

-جان دلم...

و من با سری که به سرش چسبیده، با دستانی که دور مچ دستانش پیچیده ام، زار می زنم . سخت شده.خیلی سخت...

هنوز ماشین درست و حسابی نایستاده که خودم را از ماشین پرت می کنم پایین. می دوم با خس خس سینه. می دوم با پاهای کم جان. می دوم به سمت قبرهای خالی و گود که مثل لانه زنبور می مانند و قرار است یکی از همین روزها منم توش بخوابم... می دوم به طرف قبرهای خالی. به سمت جمعیتی که دور قبری جمع شده اند. صدای جیغ های روژین را می شنوم. مو به تنم سیخ می شود و هول می کنم. پایم به قبری گیر می کند و زمین می خورم. درد در تمام تنم می پیچد. قد بلند کافکا را می بینم. ولی فرهاد را نه. صدای قرآن می آید. صدای گریه بلند زن ها. صدای صلوات مردها. امیریل تلاش می کند بلندم کند ولی من بیشتر از این نمی توانم جلو بروم. من همین جا آوار می شوم. خدایا من فرهاد را از تو می خواهم. جیغ های روژین تمامی ندارد و انگار کسی ناخن روی قلب من می کشد. خدایا قرارمان این شد که خبری ازش بهم بدهی. آخر بی انصاف خبر مرگش؟ به گریه می افتم. گریه ای تلخ. امیریل کنار گوشم می گوید.

-اونجا رو نگاه کن .

چرا حالم را نمی فهمد؟ تکه ای از قلبم را در خاک می کنند. نه شاید تمام قلبم را. دست روی شانه ام می گذارد و کمی فشارش می دهد.

-با توام...

گریه امانم نمی دهد. سرم را بالا می گیرم ولی فقط تصاویری مات از پشت اشک ها می بینم. با انگشت جایی را نشان می دهد.

-اون فرهاد نیست؟

راست می ایستم. سرم را به طرف جایی که نشان می دهد می چرخم. نمی بینم. نمی بینم...

-اونی که زیر بغل دختر رو گرفته...

اشک هایم را با لبه مانتو ام پاک می کنم. به همانجا نگاه می کنم. خودش است. خودش است. زیر بغل روژین را گرفته. یکباره چهار زانو می نشینم و با صدای بلند شروع می کنم به گریه کردن. اگر فرهاد بود من دیگر طاقت نمی آوردم. ناگهان چیزی یادم می آید. پس کی؟ کی؟. جای کی خالی است؟ به بچه ها نگاه می کنم. جانی بود. پس کی؟ حسین؟ دلم آتش می گیرد. جیغ های روژین. همه جا را دنبال حسین با

نگاه می‌گردم. نیست. نیست. حسین لعنتی هیچ کجا نیست. وقتی عکسش را روی تاج گل می‌بینم چیزی دورنم می‌ریزد. آخ حسین. امیریل به زور بلندم می‌کند. روسری را سرم می‌اندازد. نمی‌گذارد جلو بروم... آنقدر می‌مانیم که جمعیت پراکنده می‌شوند. با دلی پر درد جلو می‌روم. نگاهم می‌افتد به کپه خاک نم دار. پا کند می‌کنم. انگار چند وزنه سنگین به پاهایم وصل شده و نمی‌تونم راحت جلو بروم. از گریه شانه‌هایم می‌لرزند. چرا حسین؟ چرا بی‌انصاف؟ تو نمی‌دانی داغت خوب شدنی نیست؟ کنارش می‌نشینم. کنار حسین. کنار حسینی که شده به خاک نم دار. سرم را روی خاک می‌گذارم و گریه را از سر می‌گیرم.

215

این دیگر چه دنیایی است؟ من بیمار سرطانی ام و حسین زیر خاک خوابیده. من باید جای او آن زیر باشم. من مریضم. من ته خطم. حسین تو که سالم بودی؟ چرا این روزها همه چیز برعکس شده. چرا حسین؟ خیلی زود نبود؟ خدا باز چی می‌خواهی بگویی؟ سر که بلند می‌کنم فرهاد را می‌بینم که بالای سرم ایستاده. موهای صورتش بلند شده. زیر چشمهایش گود افتاده و چشمهایش قرمز است. لباس سیاهی به تن کرده. با کمک امیریل می‌ایستم. فرهاد خیره است به من. به منی که رنگم مثل زردچوبه شده. سرم بی‌موست. لاغر شده ام. قیافه ام زار می‌زند که مردنی ام. میان غم چشمانش شوک هم می‌شود دید. به گریه می‌افتم. چقدر دلتنگت بودم بی‌معرفت. چقدر دوستت دارم نامرد. مگر نمی‌دانی وقتم برای دوست داشتنت چقدر کم است؟ مگر نمی‌دانی چیزی تا کوچه نمانده؟ مگر نمی‌دانی چقدر به آرامش حضورت نیاز دارم؟ نگاه فرهاد سنگینی می‌کند روی دلم. دستش را طرفم دراز می‌کند و آرام می‌گوید.

-لیلی؟

امیریل مرا عقب می‌کشد. آنقدر عقب که دست فرهاد به من نمی‌خورد. با اخم می‌گوید.

-برو تو ماشین لیلی جان...

نگاه فرهاد می‌نشیند روی قفل دست امیریل و بازوی من. حالا وقت تلافی نیست امیریل. وقت خودخواهی نیست. صدای روژین را می‌شنوم که با جیغ و گریه به ما

نزدیک می شود . سرم را برمی گردانم طرف راست . دارد می دود طرف ما . نمی دود . تلوتلو می خورد . روسری اش افتاده و موهایش به هم ریخته . می خورد زمین و پا می شود از میان خاک و خل . مانتوی سیاهش خاکی است . سرزائوهایش گلی شده . جانی هم به دنبالش می دود . جیغ می زند .

- لیلی اومدی؟ . دیدی چطور بدبخت شدیم؟ حسین . حسین م....

چند قدمی ما که می رسد و قیافه مرا که می بیند، زبانش بند می رود . می ایستد . دهانش باز می ماند و نگاهش ثابت می ماند روی من . چند قدم عقب می رود و بعد می آید جلو . به پشت می خورد زمین . می گوید .

- یا امام رضا، لیلی...

جانی هم می ایستد . گیج به من نگاه می کند با دهانی باز . جم نمی خورد . با اشک به روژین می گویم .

- چرا روژین؟ چرا؟

روژین آنقدر از دیدن قیافه من شوکه است که زبانش نمی چرخد جوابی بدهد . رو می کنم به فرهاد . با گریه می گویم .

- چرا؟ چرا ترکمون کرد؟

چیزی نمی گوید . فقط نگاه می کند . هنوز قیافه ام را باور ندارد . نمی دانم مرگ حسین زبانش را بند آورده یا قیافه من . می بینم که سبک گلویش مرتب بالا و پایین می شود . بغض او می شود بغض من . چشم هایش پر اشک می شود .

216

- بی معرفت دورم زیاد شده .

معنای حرفش را می فهمم . به من اشاره می کند . مگر من خواستم فرهاد؟ هیچ چیز این بیماری دست من نیست . یکدفعه از آسمان می افتد توی دامان آدم .

نگاهش می کنم . کنار چشم چپش می پرد و دل من ریش می شود از درد توی چشمانش .

- شاید چون فهمید رفتن راحت تره تا موندن و ساختن .

از درد میان حرف هایش گریه ام بلندتر می شود . امیریل می توپد بهش .

-نمی بینی حال و روزشو؟

فرهاد چشم از من برنمی دارد. اشک از گوشه چشمش که راه می گیرد پایین، قلب من می سوزد. نمی دانم برای من گریه می کند یا حسین؟ کدامان بیشتر دلش را سوزانده ایم؟

-حسینم یکی مثل تو. نامرد.

امیریل خودش را بین من و فرهاد قرار می دهد.

-یه نگاه به قیافه اش بنداز. همه ی ما داریم زور می زنیم که این دختر رو بیشتر کنار

خودمون نگه داریم اونوقت توشدی. نمک روی زخم؟

جا می خورم. منظورش چیه؟ نکنند چیزی می داند؟ سرم را بالا می گیرم. از کت امیریل

می گیرم و می کشم. دستم را محکم می گیرد و فشار می دهد. باید باهاش حرف بزنم

. هر دو مرد به هم نگاه می کنند. قیافه امیریل پر از درد است و قیافه فرهاد داغان.

فرهاد با طعنه می پرسد.

-تو چرا اینقدر سنگشو به سینه می زنی؟

صدای گریه بلند جمعیتی می آید که به ما نزدیک می شوند. صدای "لا اله الا الله" می

ریزد توی گورستان. امیریل جواب می دهد.

-چون عضوی از خانواده امه.

-دقیقا چه نسبتی باهاش داره؟

امیریل سکوت می کند. جمعیت به ما نزدیک تر می شوند. مردی با بیل بالای قبر خالی

نزدیک حسین ایستاده و دستهایش را روی آن قفل کرده. بی خیال به حرف های ما

گوش می دهد. روژین یکباره جیغ می کشد. پشت هم. جانی می نشیند کنارش و

سعی می کند آرامش کند. روژین با چنگ به جان صورتش افتاده. جمعیت با تابوتی

روی دوششان به ما می رسند و مردها یک صدا می گویند: لا اله الا الله.

مو به تنم سیخ می شود. زنی چادری خودش را می زند. چادر سیاهش روی شانه اش

افتاده و پایینش روی زمین کشیده می شود... چند نفر زیر بغلش را گرفته اند. مردها

دستشان را جلوییشان قفل کرده اند و با سری کج گریه می کنند. زیر پایم شل می شود

که امیریل نگهم می دارد. فرهاد می نشیند کنارم. می گوید.

217

-نگاش نکن لیلی. نگاش نکن .

مرده را روی زمین می گذارند. زن چنان جیغ می کشد که توی دلم خالی می شود.
مردها می گویند.

-لا اله الا الله.

چشمم می افتد به مرده ای که تکه ای ترمه رویش کشیده اند. مرگ چقدر بی صدا و بی خیال جان می گیرد. روژین ضجه می زند. چند زن دیگر هم جیغ می کشند و من روی زمین می نشینم از ضعف. نمی توانم نگاه ازشان بگیرم. فرهاد خودش را جلو می کشد. دستم را می گیرد. مسخ شده ام. مرا هم چند ماه دیگر روی دست همین جا می آورند. فرهاد با التماس می گوید.

-به من نگاه کن. فقط به من .

امیریل زیر بغلم را می گیرد و به سختی بلند می کند. پاهایم کرخت شده اند. روژین جلو می آید و پایین مانتو ام را می گیرد. چشم در چشم من زار می ند.
-لیلی. لیلی.

امیریل مرا می کشد عقب. می توپد به همه.

-راحتش بذارید.

فرهاد دست روژین را از مانتوی من جدا می کند. روژین از حال می رود و می افتد روی زمین. جانی و فرهاد دورش را می گیرند.

پاهایم آنقدر قوت ندارند که محکم و درست راه بروم. امیریل زیر هر دو بغلم را گرفته. گاهی نوک کفش هایم روی زمین کشیده می شوند. نفس مرگ را اینجا حس می کنم. سرد است. خیلی سرد. شاید به همین خاطر لرزم گرفته. می نشاندم توی ماشین فرهاد با دو خودش را می رساند به ما. ماشین را دور می زند و در را باز می کند. نفس می زند. خیره می شویم به هم. امیریل می آید و دست روی شیشه می گذارد و هلش می دهد تو. می غرد.

-نشنیدی؟ گفتم راحتش بذار.

فرهاد سینه به سینه اش می ایستد. با اخم می گوید.

-این بین من و لیلیه. تو خودتو وسط ننداز.

امیریل چشم می دوزد به من در حالیکه خط اخم عمیقی بین دو ابرویش افتاده.

-حرف من حرف اونم هست.

چرا این حرف ها را می زنی؟ چرا با نگاه از من می خواهی تاییدت کنم؟ چطور می توانم بگویم دروغ می گویی و کوچکت کنم؟ فرهاد می چرخد طرفم. از لای در می گوید.
-آره لیلی؟ تو همینو می خواهی؟

218

توی صندلی فرو می روم. سرم را می اندازم پایین. حالم هیچ خوش نیست.
-در و ببند جناب...

فرهاد امیریل را کنار می زند و خم می شود به طرفم. سرش را می آورد جلوی صورتم.
می گوید.

-جواب منو بده. می خواهی نباشم توی زندگیت؟ آره لعنتی؟
صدایش بغض دارد. رگه دارد و تمام تنم می شود بغض... صدای گریه ام بلند می شود.
نمی بینمش ولی گرمی نفس هایش را روی صورتم حس می کنم. چشم بسته ام و فقط اشک می ریزم. چشم بسته ام تا خواستن را از تویشان نخواند. دلتنگی که شده شوق را نخواند. امیریل می غرد.

-داری اذیتش می کنی. چرا ولش نمی کنی؟
دستی گرم می نشیند روی سرم. نوازشش می کند. از بالا تا پایین. زیر دست های نوازشگرش می لرزم. اشک می ریزم ولی چشم باز نمی کنم. بیخ گوشم زمزمه می کند.
-خوشگل شدی لیلی. هیچ وقت فکر نمی کردم یه زن بی مو چقدر می تونه دلربا بشه...

آنقدر آرام می گوید که فقط من می شنوم. می پاشم از هم. سنگین می شوم. پر می شوم. زیادی پر. پر از بغض. پر از غم. هنوز سر طاسم را نوازش می کند. دستش را جلو می آورد و می کشد جای ابروهایم.

-تو می خواهی با هم نباشیم؟
تو نمی دانی. هیچ کس با بودن من و تو موافق نیست. سرم را به طرف پایین تکان می دهم. دستش از حرکت می ایستد. من به تو می گویم: "نباش". "ولی تو از آن مردهایی باش که می گویند: "تو هر چی می خواهی بگو، من کار خودم را می کنم". آنوقت است که دلم غنچ برود و خودم را بسپارم به گرمی دست های تو. می کشد عقب. در را می

بندد. و من بیشتر توی صندلی مچاله می شوم. امیریل می نشیند تو. ماشین را راه می اندازد. کمی که می رود طاقت نمی آورم. برمی گردم و به پشت سر نگاه می کنم. ایستاده همانجاسرش را روی به آسمان گرفته و صورتش را با دست هایش پوشانده. پیشانی ام را می گذارم لبه صندلی و هق می زنم. امیریل با بداخلاقی می گوید.
-درست بشین.

دارم می روم فرهاد. ولی تو بیا دستم را بگیر و دیگر ولش نکن. به جان خودت خیلی تا تهش نمانده.

پشت چراغ قرمز می ایستد. سرم را به شیشه چسبانده ام. نه او حرفی می زند نه من. آن دست خیابان، در مدرسه ای باز می شود و پسر بچه های شیطان می ریزند توی خیابان. ولوله ای به پا می شود. انگار شوق زندگی وارد رگ خیابان می شود. خیلی هاشان کیف شان را بالای سرشان می چرخانند و مثل اسبی وحشی چهارنعل می دوند. دو نفرشان، یقه لباس فرم سورمه ای همدیگر را گرفته اند و لگد برای هم می پرانند. کیف شان کنارشان

219

افتاده و پسرهایی که دورشان جمع شده اند با هو کشیدن شیرشان می کنند تا بیشتر همدیگر را کتک بزنند... گوشه ای دیگر چند مادر حلقه ای را درست کرده اند و پسرهایشان دورشان می دوند. دو سه تای دیگر از مغازه بغل مدرسه بستنی می خردند و مشغول لیس زدنش می شوند. خدایا چطور می توانی اینطور شور زندگی و سنگینی مرگ را در چند متری هم قرار بدهی؟ آنجا حسین آرام زیر خاک سرد خوابیده و اینجا شروشور بچه ها شده به زندگی. ماشین که راه می افتد دل می کنم ازشان. سکوت مان کشنده است. هر دو داریم زجر می کشیم ولی حاضر نیستیم چیزی بگوییم.

کنار خانه که نگه می دارد بلاخره می پرسم.

-از کجا خبر داری؟

نگاهش به روبروست. چیزی نمی گوید. انگشت روی لبش گذاشته و چهره اش در هم است.

به طرفش می چرخم. با تشر می گویم.
 -از کی شنیدی؟ چند وقته خبر داری؟
 آه می کشد. بدون نگاه به من می گوید.
 -از همون اول. از روزی که رفتی دانشگاه به بابی گفتمی.
 باورم نمی شود. من بابی را امین خودم می دانستم. با بهت می گویم.
 -از اول؟ بابی بهت گفته؟
 سکوت می کند. از اول می دانسته و به روی خودش نیاورده؟ آنقدر بی طاقت و کم
 صبر شده ام که برای اولین بار سرش داد می کشم.
 -چرا؟ چرا؟ چرا هیشکی برای حرفهای من ارزش قائل نیست. چرا باید بهت بگه؟
 بر می گردد و دستم را می گیرد که بیرونش می کشم. به سختی از دست های مشت
 شده ام نگاه می گیرد. آرام با غمی در چشمانش می گوید.
 -تا مواظبت باشیم. کسی کنارت نبود و مریض بودی. هر لحظه ممکن بود برات اتفاقی
 بیفته.
 آنقدر گیجم و داغان که نمی فهمم چه می گوید.
 -یعنی چی؟ یعنی تموم کارات از سر دلسوزی و ترحم بوده؟ اون حرف ها، کارها، سخت
 نگرفتن ها. اومدن و رفتن ها. زنگ زدن ها. خدای من؟ تو دلت برام سوخت. نه؟
 نگاه می گیرد. آستینش را می گیرم و می نالم.
 -دلت سوخت؟
 او هم صدایش را بالا می برد. او هم کلافه است...

220

-آره. سوخت. قرار بود بعد از ازدواج بابی و مامانت بیای و با ما زندگی کنی ولی این
 بیماری لعنتی همه چیز رو به هم ریخت. شدی یه دختر تنها و سرطانی که باید
 حواسمون بهت می بود.
 چهارستون بدنم به لرزه می افتد. پرحرص می گویم.
 -ولی من به ترحم کسی احتیاج ندارم. لازم نبود نقش بازی کنی جناب راسخی.

با عصبانیت از ماشین پیاده می شوم. زانوهایم تا می شوند. دست به دستگیره می گیرم و بلند می شوم. روسری روی سرم بند نمی شود. دم به دم می افتد. دیگر خبر از موهای بلند و تاب دار نیست که نگهش دارد. ماشین را دور می زند و راهم را سد می کند. با دستی لرزان کنارش می زنم. دوباره جلوی راهم را می گیرد. بدون اینکه نگاهش کنم پیش می زنم. می روم توی ساختمان... پا به پای من می آید. برمی گردم می توپم بهش.

-چی از جونم می خوای؟

با اخم می گوید.

-تو که فکر نمی کنی تو خیابون تنهات می دارم؟

نفسم را پرحرص می دهم بیرون. داخل خانه که می شوم مانند تو را در می آورم و دراز می کشم روی کاناپه. از سرما پاهایم را توی شکم جمع می کنم. دست هایم را لایشان می گذارم و توی خودم جمع می شوم. مثل گنجشکی می مانم که بالهایش شکسته و افتاده توی حوض آب سرد. سرم گیج می رود و ضعف دارم... می آید بالای سرم می ایستد. چشم روی هم می گذارم. فقط می خواهم تنهاتم بگذارد تا همه اتفاق هایی که امروز برایم افتاده را کمی هضم کنم. صدای پایش را می شنوم که از من دور می شود و دوباره نزدیک می شود. می ایستد بالای سرم. مکث می کند. محلش نمی گذارم. باز می رود و این بار که می آید پتویی نازک روی من می کشد.

-ایمیلمو خوندی عزیزدلم؟

با شنیدن صدای پر از مهرش دلم می خواهد زار زار گریه کنم. دلم می خواهد سرم را بکوبم توی دیوار. چرا دست بر نمی دارد وقتی می داند گیر دلم کجاست؟ چرا از بازی کردن با من خوشش می آید؟ زیر لب می گویم.

-اینم بازیه جدیدته؟ عزیزدلم؟ باز می خوای هورمونامو دست کاری کنی؟ نقشه جدیدته؟ پلک هایم را باز می کنم. صاف توی چشم هایم نگاه می کنم.

-دیگه گولتو نمی خورم امیریل.

دست می کشد میان موهایش. چند بار پشت هم. لبهایش را روی هم فشار می دهد. خیلی سعی می کند آرام باشد. ملاحظه ام را می کند. می نشیند لبه میز وسط. لبش را تر می کند. غم توی صدایش بیداد می کند.

221

-از کدوم بازی حرف می زنی؟ همش به خاطر خودت بود اون کارها. بابی بهم گفت بذارم بمونی تو آموزشگاه تا یاد بگیری روی پای خودت وایسی. تا یاد بگیری نه بگی. با پوزخند می گویم.

-دقت کردی تو حرفات چقدر میگی بابی؟ دقت کردی تمام کارات رو بابی برنامه ریزی می کنه؟ بابی هلت میده؟
اخمش غلیظ می شود.

-حرف بابی برای من سندیت داره. به حرفش گوش میدم چون ضرر نمی کنم. دستم را به کاناپه فشار می دهم که از جایش بلند می شود و زیر بغلم را می گیرد. می نشینم و پتو را دور خودم می پیچم. سرم را تکیه می دهم به پشت کاناپه. زیر چشمی نگاهش می کنم. با بی جانی می گویم.
-نه. به حرفش گوش میدی چون تو یه لیلی دیگه ای.
-منظور؟

از ضعف زیاد معده ام به هم می پیچد. آب توی دهانم جمع می شود.
-با نقشه بابی منو بردی سر کار. با نقشه بابی منو زیر نظر گرفتی و هر بار گند زدم نادیده گرفتی. بابی گفت گل بگیرد اومدی. کسی چه می دونه شاید بابی بهت گفته عاشق من شی؟

پا می شود. نفسش تند می شود. با چشمانی خشمگین نگاهم می کند.
-تمومش کن. از اینکه احساساتی که هنوز برای خودم قابل حل نیست رو به مسخره بگیری حالمو بد می کنه.

از جایم بلند می شوم. پتو را می اندازم کنار. می ایستم روبرویش... می گویم.
-ولی تو کسی بودی که گفتی همه ی دوست داشتن زیر سر مولکول عشقه؟ گفتی چیزی به اسم عشق وجود نداره؟ پس چرا خودت عاشق شدی؟
قدمی عقب می روم و با صدای بلندی جواب می دهد.

-مگه دست خودمه. خواستم نشد. قرار نبود من دلبسته بشم. قرار نبود بهت فکر کنم. از اول هم می ودنستم تو سرطان داری. به خودم گفتم فقط هواشو داشته باش. یه دختر تنها و سرطانیه... ولی به خودم اومدم که درگیرت شدم.
دست می کشد میان موهایش. کلافه و حیران است.

-من همین جورشم این حس و عشق برام قابل حل نیست. با چیزایی که من خوندم
جور در نمیاد حالا عاشق یه دختر...
باقی حرفش را می خورد و با درد به من نگاه می کند. حرفش را من ادامه می دهم.

222

-عاشق یه دختر سرطانی شدی. نه؟

تمام وجودم پر می شود از غم. راست می گوید. اصلا من مردنی را چه به عاشق
شدن. چرا باید خودش را درگیر دختری کند که چیزی تا رفتنش نمانده؟ با منطق او جور
در نمی آید. ولی چرا دلم می گیرد؟ چرا وقتی می دانم حق با اوست قلبم تیر می
کشد؟ می نشینم روی زمین. خم می شود توی صورتم. چشم هایش جور غریبی است
جوری که تا حالا ندیده ام. همه چیز توش دارد. ترحم. درد. گیجی و از همه بدتر برق
مهربانی و دوست داشتن.

-لیلی من یه عالمه مقاله درموردش خوندم. عکس مریض ها رو دیدم. تهشو دیدم.
می لرزم از حرف هایش. توی صورتش داد می کشم.

-تهش چه خبر بود امیریل؟ از این بدتره؟

به خودم اشاره یم کنم. خوب نگاهم می کند. به سرتاپایم. دستانش را پشت گردنش
قلاب می کند. دلم زیر و رو می شود از حالش. حال فرهاد تقصیر من است ولی من با
تو کاری نداشتم. کی گیر کردی که من متوجه نشدم؟ دستی همه محتویات دلم را با
چنگ پایین می کشد و من دردم می آید. می نشیند روبرویم.

-لیلی فایل های ذهنی من به هم ریخته. فرصت بده...

اشکم می ریزد. چه روز تلخیست. چقدر دیگر باید تحمل کنم؟

-پس چرا اون ایمیلو نوشتی وقتی هنوز هم گیجی؟

لبش را گاز می گیرد. اشک هایم پشت هم روی صورتم می ریزند.

-چون نمی دیدی؟ چون نمی فهمیدی؟

دستش را جلو می آورد و با انگشت شستش اشک هایم را می گیرد. دلم دارد یم ترکد
. سینه ام گنجایش اینهمه درد را ندارد. تحمل درد امیریل را ندارد.

-حالا که فهمیدم. حالا که دیدم. خوب چی شد؟ قراره چکار کنی؟

با کلافکی نگاهم می کند. دلم می گیرد. با غصه ادامه می دهم.
 -وقتی افتادم تو تخت می مونی؟ وقتی زمین گیر شدم می مونی؟ وقتی نتونستم دست
 و پامو تکون بدم چی؟ وقتی نتونستم چیزی بخورم چی؟ تنهام نمی ذاری؟ همه زندگی
 تو ول می کنی تا کنار من بمونی؟ هستی و الهه رو ول می کنی؟ بابی رو؟ کارتو؟
 یکدفعه از جایش بلند می شود و پیش تش را به من می کند. دست به کمر می زند و
 سرش را رو به سقف می گیرد. می گویم.
 -با من می مونی یا نه؟
 برمی گردد و با تشر جواب می دهد.
 -نمی تونم. نمی تونم.

223

دست می کشد روی صورتش.
 -نمی دونم. نمی دونم.
 قلبم آتش می گیرد. دست می گذارم روی صورتم و اشک می ریزم. صدایش را از
 نزدیک می شنوم.
 -من خودم تنها نیستم لیلی. بابی رو دارم. الهه و هستی رو دارم. دو مجتمع که کلی
 کارمند داره و محتاج دو زار آخر ماهشونند. من باید حواسم به همه چیز باشه ولی این
 دوست داشتن لعنتی داره همه چیو مختل می کنه.
 نمی فهممش. اگر می خواهد نباشد چرا عشقش را نشان داد؟ دست هایم را بر می
 دارم. با چشمانی تر خیره در چشم های غمگینش می پرسم.
 -اگر نمی تونی چرا گذاشتی بفهمم؟ چرا داری اذیتم می کنی؟ من طاقتشو ندارم.
 دوباره می نشیند روبرویم. اشک هایم را پاک می کند. هق می زنم. چشم هایم
 دوباره مهربان شده. دست هایم را دو طرف صورتم می گذارد.
 -من مدام بهت فکر می کنم. دوست دارم ببینمت. ولی تو فقط ورد زبونت فرهاده
 فرهاد...
 دست هایم را از صورتم جدا می کنم. بلند می شوم. با نگاهش حرکات مرا دنبال می
 کند. سرم گیج می رود. تاب می خورم که زیر بغلم را می گیرد. دستم را بیرون می

کشم .راه می افتم به سمت اتاقم با دلی شکسته .تکه تکه شده .تن طوفان زده ام را
می کشم به سمت اتاق .دوباره بازویم را می گیرد و مرا می کشد عقب .در آغوشم می
کشد .آغوشی گرم که من آن را فقط دوستانه می خواهم نه عاشقانه .دست هایش را
دور شکمم حلقه می کند و چانه اش را روی شانه ام می گذارد .با لحنی پرمهر بیخ
گوشم زمزمه می کند.
-وقتی به رفتنت فکر می کنم می شکم .وقتی به نبودت فکر می کنم دردی تیز تو سینه
ام حس می کنم .
پاهایم شل می شود .هق می زنم .دیگر توانش را ندارم .برای امروز بس است .در
همان وضعیت آرام آرام روی زمین می نشینم و امیریل هم با من می نشیند .سرم به
جلو خم شده و اشک می ریزم و او به زمزمه هایش ادامه می دهد.
-عشق یعنی این دیگه نه؟یعنی طاقت درد کشیدنت رو ندارم .طاقت دیدنت با
موهای ریخته ندارم .طاقت دیدنت با یه مرد دیگه رو ندارم...
دست به زمین می زنم .صدای های های بلند می شود .مرا برمی گرداند .دستانش را
محکم دورم می پیچاند .صورتان نزدیک هم است .پاهایش را دورم حلقه زده .مثلی
ساقه ای ترد و شکننده .میان حصار تنش گیر کرده ام و زجر می کشم .می خواهم
برانمش ولی مهربانی و غم چشمانش چنان قلبم را فشرده که نمی توانم .آرام و لرزان
می گویم.
-داری اذیتم می کنی...
چشم هایش قرمز می شود .انگشتانش را روی پهلوهایم فشار می دهد.

224

-من اینو نمی خوام.
گونه هایم خیس و خیس تر می شود .
-پس برو.
پیشانی اش را می گذارد روی سرم .مرا به خودش می فشارد .با غصه می گویم.
-برو و راحتم بذار .می شنوی؟برو .نمی خوام پیشم باشی.

دست هایش شل می شوند و می افتند. سرش را جدا می کند. نگاهش پایین است. عقب می کشد. بلند می شود. از خستگی زیاد دراز می کشم روی زمین. توانی در خودم نمی بینم که حتی بتوانم بنشینم. پشت به من می رود سمت در. غم غریبی ریخته توی خانه. می ایستد. مکث می کند. برمی گردد طرفم با قدم های بلند که می گویم.

-اگه نمی تونی تا آخرش با من بمونی حق نداری یه قدم دیگه برداری.
می ایستد. زل می زند توی چشمهایم. به پهلو وسط پذیرایی دراز کشیده ام و دستهایم افتاده اند کنارم. سرش را با غصه به دو طرف تکان می دهد. دست هایش را مشت می کند. حس می کنم نفسش کند شده. عقب عقب می رود و نگاه ازم نمی گیرد. آنقدر می رود تا می رسد به در. این بار می رود بیرون و در را پشت سرش می بندد. اشک از چشمانم راه می گیرد و یکی یکی می افتند روی فرش. دیدی مرد ماندن نبودی؟ دیدی نمی توانی؟ فقط با حرف هایت مرا بیشتر له کردی و رفتی. طوفان آمده و دارد ساقه هایم را یکی یکی می شکند. کاش مامان زودتر بیاید. دلم دارد می ترکد از غصه. چشم روی هم می گذارم تا نفسی بگیرم ولی حسین و فرهاد و روژین و امیریل حتی در تنهایی رهایم نمی کنند.

مامان خودش لباس عمل را تنم می کند. می بینم که به سختی خودش را کنترل می کند. آن شب وقتی برگشت و از ماجرای فرهاد خبردار شد، گوشی ام را برداشت و دیگر بهم نداد. من هم مثل همیشه لالمانی گرفتم. ولی کاش بگوید کسی به من زنگ نزده؟ کسی پیامی نداده؟ چیزی از امیریل و حرف هایش نگفتم. ترسیدم. ترسیدم نگذارد خانواده بابی را هم ببینم...

الهه گوشه اتاق ایستاده و گریه می کند. دیگر همه فهمیده اند و بیماری من از کسی پنهان نیست. گریه کسی را نمی خواهم. ترجیح می دهم قرص و محکم کنارم باشند. بهش لبخند می زنم. مامان بند پشت لباس را که می بندد در آغوشم می گیرد. سرم را روی سینه اش می گذارد. بازوی خمیری اش را نوازش می کنم.
-آروم باش مامان. قوی باش. خیلی قوی.

اشک روی صورتش را پاک می کند. پرستار مرا روی برانکارد می گذارد. می رود بیرون و مردی را صدا می کند تا مرا به اتاق عمل ببرد. دراز می کشم. امیریل و بابی هم می آیند دور برانکارد. بابی لبخند به لب دارد ولی امیریل طور غریبی است... مهربانی و غم

و ترس را می شود در چشمانش دید. همه پا به پای برانکارد می آیند. به تک تک شان نگاه می کنم. به خانواده ام. نمی دانم آخرین دیدار است یا نه. نمی دانم برخوادم گشت یا نه.

225

مامان یکدفعه می زند زیر گریه. می ایستد. بابی کنارش می ماند. الهه تکیه می دهد به دیوار و صدای بلند گریه اش می پیچد توی راهرو. امیریل با من می آید. نگاهش به روبروست و نگاه من به او. کاش چیزی بگویم. مثلا بگویم: "خیالت تخت برمی گردی. ما اینجا منتظریم".

مردی که برانکارد را هل می دهد، جلوی آسانسور می ایستد و دکمه شماره یک را فشار می دهد. امیریل زل زده به در. پرستار پرونده ام را چسبانده به سینه اش و توی فکر است. یکدفعه مردی از کنارمان رد می شود که فکر می کنم فرهاد است. قلبم پرپر می زند. سریع می نشینم و می گویم.

-فرهاد...

مرد برمی گردد و متعجب نگاهم می کند. پژمرده دوباره دراز می کشم. فقط شانه هایش شبیه اوست. لعنت به روزهایی که می خواهی مردی را فراموش کنی، آن وقت تمام مردهای عالم شبیه او می شوند، هر کس از کنارت رد می شود بوی عطر او را می دهد، صدها نفر توی خیابان و کوچه اسمشان می شود "فرهاد" و تو درست می افتی وسط خاطرات، وسط عاشقی. دوباره روز از نو، روزی از نو.

آسانسور باز می شود و هلم می دهند تو. لرزم گرفته. دستم را زیر پتو آبی رنگ قایم می کنم. چشمم می افتد به دست های امیریل که روی سینه اش قفل کرده. ابروهایش به هم چسبیده و چند چین درشت روی پیشانی اش افتاده. از دیروز پابه پای ما توی بیمارستان بوده. یک لحظه هم تنهایمان نگذاشته. پرونده را تکمیل کرده. اتاق خصوصی گرفته ولی دریغ از یک کلمه حرف با من. دریغ از یک نگاه توی چشم هایم. توی اتاق می نشیند روی صندلی و زل می زند به روبرو. دلم از کارهایش می گیرد. از رفتارهایش. کاش با من مثل قبل باشد. به حرف های دلگرم کننده اش. احتیاج دارم. حضور فیزیکی اش کافی نیست.

آسانسور با تکانی می ایستد و خارج می شویم. چند قدم بیشتر تا اتاق عمل نمانده
میله کنار برانکارد را محکم چنگ می زنم. به پرستار می گویم.
- یه لحظه وقت بدید لطفا .

لبخندی می زند که هیچ به دلم نمی نشیند. لبخندی زورکی. پر از ترحم .
آستین پیراهن امیریل را می گیرم و می کشم. خم می شود جلو. باز هم بدون نگاه .
گوشش را نزدیک دهانم می آورد و با مهربانی می گوید.
-جانم.؟

لعنت به تو که اینقدر مرا اذیت می کنی. نگاه کن، نگاه. من اطمینان چشمانت را می
خواهم. با بغض می گویم.
-هوای مامانم رو داشته باش.

اشک از گوشه چشمم راه می گیرد و می ریزد روی برانکارد. سرش را بلند می کند و
نفسش را محکم می دهد بیرون. پرستار هلی به برانکارد می دهد. می
نشینم... درهای اتاق عمل باز می شوند و بلند می گویم.

226

-قول بده امیریل. قول بده اگه برنگشتم مواظب مامانمی. مامانم بجز شماها کسی رو
نداره. قول بده.

سرش را به طرف پایین تکان می دهد و می بینم که صورتش از اشک خیس می شود

دراز می کشم. فکر می کنم اگر این آخرین دیدار بود کاش او هم بود. کاش می
دیدمش و دلتنگی م رفع می شد. اگر این آخرین دیدار بود، بهش می گفتم خیلی
خیلی دوستش دارم. می گفتم وقتی در کنارشم حالم خیلی خوب است. خیلی خوب .
وارد اتاق می شویم. چند نفر با لباس های سبز و ماسکی به صورت دورم جمع می
شوند. پارچه های سبز رنگ جلویم می اندازند. دکترم می آید تو. با من خوش و بش
می کند. خانمی چیزی روی شکمم می ریزد که پوستم یخ می کند. فکر کنم بتادین
است. دکتر نگاه می کند به دست های همان خانم که دایره وار روی شکمم می چرخد
چشمانش می افتد به من. می گوید.

-نگران نباش.
 نفسی می کشم.
 -من هنوز یه سری کارهای نکرده دارم دکتر. یه سری چیزها که هنوز بهشون
 سروسامون ندادم.
 می زند به بازویم. مردی می آید و دستهایم را می بندد به تخته ای و رگم را می گیرد
 می گویم.
 -دکتر تا حالا به مرگ فکر کردید؟
 چشم هایش را نمی گیرد. سکوت می کند. همه توی اتاق منتظر جوابش هستیم. می
 گوید.
 -هر هفته من شاهد مرگ حداقل یک یا دونفرم.
 -فکر کردن به مرگ خودتون با دیگران خیلی فرق داره. به مرگ خودتون چی؟ فکر
 کردید؟ مثلاً اگه همین الان بهتون بگن یه توده بدخیم داره تو مغزتون رشد می کنه و
 سه ماه بیشتر زنده نیستید چکار می کنید؟
 سرش را می اندازد پایین. نگاهش را می دوزد به شکمم که می دانم سرخ سرخ شده
 همه زل زده ایم به او. دست به سینه است. با صدایی گرفته می گوید.
 -اگه قراره سه ماه بیشتر زنده نباشم، همین الان از اتاق عمل می زنم بیرون و می رم
 اراک پیش زن و بچه ام. پسرمو بغل می کنم و به اندازه تمام عمرم تو این سه ماه
 باهاشون می مونم.
 همه همین را می گویند. ولی نمی دانند که آن سه ماه آخر آنقدر سخت می گذرد که
 نمی توان همه اش را پیش خانواده ماند. با حسرت می گویم.

227

-یه چیزیه نمی دونید دکتر. اون سه ماه آخر اونقدر سخت و دردناکه که مجبورید
 بیمارستان بستری بشید و شیمی درمانی و عمل های جورواجور عملاً به شما فرصت
 لذت بردن رو نمیده.
 مردی دیگر با لباس سبز آستین کوتاه می ایستد کنارم و ماسکی جلوی دهانم می
 گذارد.

-تا ده بشمر.

نگاهم را می دوزم به لامپ های سفید روشن چراغ بالای سرم . می شمرم . یک .
خدایا می دانی هنوز کارهای نکرده دارم . فرصت بده .
می شمارم . دو .

دکتر می آید جلو و دستم را می گیرد . محکم محکم . این همان چیزی است که می
خواستم امیریل انجام دهد . با گرفتن دستم دلم را قرص کند . کاری که کسی نکرد .
-برمی گردی خیالت تخت .

و من زیر ماسک لبخند می زنم . به او . به خدایی که همین نزدیکی است . کنار دست
همین دکتر . خدایا حتی یک جنین هم برای رسیدن به آغوش مادرش نه ماه وقت لازم
دارد که زمان رفتنش برسد .
سه .

فرصت بده تا کارهایم را جفت و جور کنم .
چهار .

اگر از اینجا بیرون رفتم دلم می خواهد باز فرهاد را ببینم . در چشمهای آرام نگاه کنم و
بگویم دوستت دارم مرد .
پنج .

فرصت بده خد....

مامان با صدای بلندی می گوید .

-غلامرضا ولش کن . لباس بپوش دیر شد . باید لیلی رو هم برسونیم مهد کودک .
روی یک پای بابا نشسته ام و دستهایم را دور ساق پایش پیچیده ام . سرم را بالا گرفته
ام و خندان بهش نگاه می کنم که دارد موهایش را طرف بالا شانه می کند . بهترین
بابای دنیا . بابا قدمی دیگر برمی دارد و حس خوبی می ریزد توی دلم . حس پرواز دارم
می خواند .

-شاه میاد با لشگرش .

قدمی دیگر برمی دارد و مرا روی پایش تاب می دهد. و من خوشبخت ترین دختر دنیام. چه چیزی می تواند این خوشبختی و این حس زیبا را بگیرد؟ باهاش می خوانم. شاهزاده ها دوروبرش. واسه پسر کوچیکترش. آیا بدم؟ آیا ندم؟ خودم را لوس می کنم و با سری کج می گویم.

-بابا من می خوام با شاه ازدواج کنم نه با پسرش.

با چشم های درشت شده خم می شود و خیلی ناگهانی زیر بغل هایم را می گیرد و بلندم می کند. می اندازدم روی دوشش. جیغ می کشم و بابا تند تند دور خودش می چرخد و موهای من تاب می خورد.

-چشم بابات روشن. دیگه چی دلت می خواد؟

امیریل رفته و من دراز به دراز توی اتاق افتاده ام و توی تنهایی خودم دست و پا می زنم. حالا وقت این نیست که آدم های زندگی ام تنهایی بگذارند و بروند. دلم می خواهد مثل قبل ترها دوباره دور هم جمع شویم. من و هستی توی بالکن خانه بابی پنکه بازی کنیم. امیریل کباب بپزد و صدای خنده مان بریزد توی دل خانه.

صدای خنده مان می پیچد توی دالان تاریک. دستم توی دست فرهاد است و می دویم. از در می زنیم بیرون. دستم ول می شود و دوباره تنها می شوم. شروع می کنم به دویدن توی کوچه پس کوچه ها. صدای ایست ایست می آید و من می دوم. نفسم به شماره می افتد. کسی، آرام، صدایم می زند.

-لیلی...

توی کوچه ای ناآشنا ایستاده ام. هیچ بنی بشری نیست. سکوت محض است. صدای خس خس سینه ام را راحت می شنوم. آنقدر دویده ام که نا ندارم. سرپا بایستم. کوچه دراز و تاریک است. تهش نوری معلوم است. کسی می گوید.

-لیلی. لیلی...

صدایش از توی همان نور می آید. شبیه صدای مامان است. نه. شاید شبیه امیریل. نمی دانم شاید هم فرهاد است. بلند می شوم و کشان کشان خودم را می برم به طرف نور. پاهایم می لرزند. می افتم. بلند می شوم. درد تیزی توی شکمم حس می کنم. تا می شوم. دستی مرا به عقب می کشد. توی تاریکی. به زمین چنگ می زنم. صدایی از توی نور می ریزد بیرون.

-لیلی بیدار شو.

از نفس افتاده ام ولی نیرویی مرا می کشاند به ته کوچه. چهار دست و پا می روم. درد بیشتر و بیشتر می شود. چشمم به نور است. به ته کوچه. یک نگاه به پشت سر میکنم. به سیاهی. صدای نفس های تکه تکه ام را می شنوم. هیچ کس نیست. هیچ کس. باید برسم به نور. می رسم. به جان کردن.

229

چشم هایم را باز می کنم. کنارم مامان را می بینم. بابی. الهه. درد بدی را توی شکمم حس می کنم. با صدای آهسته ای می گویم.
-سلام.

دراز کشیده ام روی تخت. پتو را می کشم روی سرم. از وقتی دکتر بهمان خبر داده که به خاطر چسبیدگی پانکراس به یکی از وریدهای اصلی نتوانسته اند برش دارند همه توی سکوت رفته اند. مامان و بابی و امیریل را کشید بیرون و چیزی بهشان گفت. از آن موقع هیچ کس حرفی نزده. توی اتاق کنار تختم می نشینند و تلویزیون نگاه می کنند. امیریل هم می آید با بوی تند سیگار. نه حرفی نه نگاهی. غذا می گیرد و می آورد برایمان. کم و کسری ها را رفع می کند و می رود. یک پایش خانه و مجتمع است و یک پایش اینجا. ولی با من هم کلام نمی شود. حالی نمی پرسد. همین مرا آزار می دهد. می کشد مرا. من همان امیریلی را می خواهم که سرم داد می کشید. دعوایم می کرد. دستم را می گرفت و امید می داد. دلم را می سوزاند با کارهایش. من. مریضم ولی همه ی حرف هایش را با مامان می زند. بابی با چشم های تنگ نگاهش می کند و سری تکان می دهد به افسوس.

شب شده و من و مامان تنهایییم. مامان رفته به پرستار بگوید برایم مسکن بزند. درد امانم را بریده.

کسی می آید تو و دلم من بی خودی می ریزد پایین... صدای پای مامان نیست. صدای پای مردانه اش دست و پایم را سیر می کند. چیزی نمی گوید. حرفی نمی زند. دلم شروع می کند به تند زدن. حس خاصی دارم. حسی که می گوید عزیز دلم کنارم

ایستاده. پتو را چنگ می زنم. چشم هایم زیر پتو باز باز است. نفسم لرزان است. صدای باز شدن زیبی را می شنوم و چند ثانیه بعد صدای سازش می پیچد توی اتاق. صدای کشیده شدن آرشه روی ویلنش .

آنقدر دلنشین است که حس می کنم شده ام دختر بچه ای که توی فصل بهار با پاهای برهنه و دامنی پر از شکوفه های صورتی روی چمن ها می دوم. لی لی می کنم. باد می وزد توی موهایم. توی صورتم. کنارم رودخانه ای آرام راه خودش را می رود .

فرهاد می نوازد و روح من سبک می شود. سبک و سبک تر. درد کم می شود. آنقدر کم که دیگر حسش نمی کنم. لبخند کم کم می نشیند روی لب هایم. بدنم شل می شود و به آرامش می رسم. دختر بچه هنوز با لبخندی بزرگ دارد می دود روی چمن های خیس .

صدای ساز که می افتد قلب من سازش را کوک می کند. ضرب می گیرد. صدای کفشش را می شنوم که به من نزدیک تر می شود. چه خوب که آمدی. چه خوب که توی زندگی ام هستی. دستش روی پتو می نشیند و آرام آرام کنارش می زند. نگاهم را بالا می گیرم و با دیدن فرهاد میان دلم غوغا می شود. باز شلوغ پلوغ می شود. نگاهش می چرخد توی صورتم. روی سرم. چشمهای مهربانش، طوفانی می شود. بارانی می شود. لب پایینش را می برد توی دهانش و گاز می گیرد. چشمم می افتد به سیاهی پیراهنش. موهای سیاه

230

صورتش باز به من می فهماند حسین دیگر نیست. ولی من هنوز هستم فرهاد. من هنوز زنده ام.

دستش را می آورد جلو و می کشد روی سر طاسم. می کشد و می کشد. نوازشگونه. دلم می لرزد. دلم بیشتر می خواهد. چشم می بندم و او نوازش دستانش را دریغ نمی کند. دستانش مرهمی اند روی زخم دلم. گرمی لبهایش را روی سرم حس می کنم. نفس های گرمش که پوست سرم را نوازش می کند. جمع می شوم توی خودم. می بوسد و می گوید.

-دلتنگتم لیلی. دلتنگتم. بیچاره ام کردی.

اشکش پوست سرم را خیس می کند و قلب من آتش می گیرد. داشتنت آرزویم است
 من گفتم نباش ولی کاش تو بمانی و نروی. راحت از من نگذری. خودخواهم. می دانم
 ولی دوستت دارم فرهاد. کاریش هم نمی توانم بکنم. بوسه اش که می نشیند روی
 پیشانی ام دلم شروع می کند به بال بال زدن.

-چشم وا نمی کنی؟ نمی خوای منو ببینی؟

آب دهانم را قورت می دهم. یعنی اگر چشم هایم را باز کنم تو دیگر نمی روی؟ تنهایم
 نمی گذاری؟ در باز می شود. هر دو سرمان را به آن طرف می چرخانیم. مامان است
 جبوی در باز ایستاده. چشم در چشم فرهاد. نگاهم بین هر دو می چرخد. مامان با
 دست به بیرون اشاره می کند.

-لطفا چند لحظه بیا بیرون حرف بزنیم.

فرهاد به من نگاه می کند. نگاه بارانی اش پر از تردید است. دست می کشد به
 صورتش. می رود بیرون. از پشت شیشه می بینم که روبروی مامان ایستاده و مامان
 دارد حرف می زند. سرش را پایین انداخته. مامان دستهایش را تکان می دهد و حرف
 می زند. فرهاد سرش را بالا می آورد و می دوزد به من. می سوزم از غصه نگاهش
 حدس می زنم مامان چه چیزهایی بهش می گوید. حتما دارد ازش می خواهد مرا
 راحت بگذارد. تنهایم بگذارد. فرهاد نگاه می گیرد و چیزی جواب مامان را می دهد. باز
 مامان جوابی می هد و با دست ته راهرو را نشانش می هد. دلم هری می افتد پایین
 نکند فرهاد برود. خشکم می زند. فرهاد باز به من نگاه می کند. مامان چیزی می
 گوید و با دست ته راهرو را نشانش می هد. فرهاد نگاهش را نمی گیرد. شاید منتظر
 است من کاری کنم. دست می کشد به صورتش. مامان باز چیزی می گوید. فرهاد
 جوابی می دهد و من را نشان می دهد. مامان سرش را به دو طرف تکان می دهد
 فرهاد دست می کشد به صورتش. حرف می زند و حرف می زند و مامان فقط ته
 راهرو را نشان می دهد. فرهاد پشت می کند به من و راه می افتد. قلبم از سینه
 بیرون می زند. کجا می روی؟ باز تنهایم می گذاری؟ نمی مانی؟ معرفتت همین
 است؟ می رود و دیگر پشت سرش را نگاه نمی کند. از تخت پایین می آیم. درد بیداد
 می کند. می روم سمت در. فرهاد صبر کن. نرو. بروی دیگر سمت را نخواهم آورد
 مامان می آید تو. در را می بندد و پشتش را می چسباند بهش. می روم جلو با کمربند
 خم. با دستی به شکم. از مانتویش می گیرم. التماس می کنم.
 -نذار بره مامان.

دو دستش را از پشت روی دستگیره در گذاشته . تکانش می دهد.

231

-مامان من بدون فرهاد دووم نمیارم . مامان من دوشش دارم .
تکان نمی خورد . دست روی دستگیره می گذارم و از درد نفسم بند می رود .
-مامان تو رو به هر کی می پرستی نذار بره .
حرفی نمی زند . نگاهش را دوخته به روبرو . چطور می تواند به جای من تصمیم بگیرد؟ اصلا چرا فرهاد را بیرون کرد؟
روی زانوهایم می نشینم . سرم را پایین می اندازم . اشک می ریزم .
-مامان من بهش نگفتم دوستش دارم . مامان برو نذار بره . شاید دیگه نتونم ببینمش .
مامان تو رو خدا .

سرم را می چسبانم به زانوهای مامان . دلم می گیرد از مامان ، از فرهاد . گریه می کنم و از درد هوار می کشم . هوار می کشم از درد عشقی که رهایم نمی کند . هوار می کشم از درد شکم و از درد قلبم . مامان زیر بغلم را می گیرد و می خواباندم توی رختخواب . داد می کشم و از درد به خودم می پیچم . پرستاری می آید تو و مسکنی می زند . کاش مسکنی هم بود قلبم را آرام می کرد . فرهاد بی معرفتی که با دو کلمه مامان نماند و رفت . آخر این چجور خواستن است که با دو کلمه حرف راحت می روند؟ . آخر این چجور عشقی است که کنارم هستند ولی حرف و نگاهشان را دریغ می کنند؟ . پس چرا مدل دوست داشتن من با آنها فرق دارد؟ چرا مامان این کارها را می کند؟ چرا فرهاد را از من دور می کند؟ مگر چقدر از عمر من مانده؟

مامان بازویم را محکم گرفته و کمکم می کند میان راهرو بخش راه بروم . چهار روز از عمل گذشته و رنگ و رویم کمی باز شده . دکتر گفته تا روزی که زنده ام رنگ زرد پوستم از بین نخواهد رفت . باقی عمرم یک زردنبو باقی خواهم ماند . حال دلم هم خراب است . خراب خراب . دو روز است که لام تا کام حرف نزده ام . سکوت بوده و سکوت . مامان می رود دانشگاه و می آید بیمارستان . یک روز او پیشم می ماند یک روز بابی . این روزهای سخت و نفس گیر او حرف می زند و من گوش می دهم .

-نذر کردم خوب شی امسال ماه رمضان هر شب غذا بدم.
درد می پیچد توی دلم. جای عمل تیر می کشد. دست می گیرم به شکمم و به جلو
خم می شوم. لبم را محکم گاز می گیرم و نفس را تند تند می دهم بیرون. مامان با من
خم می شود.

-جانم؟ درد داری باز؟

درد دارم؟. دارم می میرم. نگفته بودم درد عشق مرا خواهد کشت؟ تکیه می دهم به
دیوار. بازویم را رها نمی کند. نفس هایم کوتاهاند. پوست لبم و رآمده و حالم زار است
اشتها ندارم. شده ام یک مشمت استخوان. سربی مو. بی مزه، بی ابرو.
-باید خوب بخوری تا جون بگیری. باید برای شیمی درمانی جون داشته باشی.

232

سرمی خورم پایین. می نشینم پای دیوار. پاهایم را دراز می کنم داخل راهرو. خیره می
شوم به شماره دویست و دو روی در اتاق. مامان با غصه می گوید.

-گوش بده به من لیلی. تو سفیر امید گروهتونی. نباید خودتو ببازی. من دیگه بهت
نمی گم بمون خونه. هر بیمارستانی دوست داری برو. برو و با مریض ها حرف بزن. آگه
گفتم چرا. فقط خودتو نباز عزیز دلم.

من خودم را باخته ام مامان، درست زمانی که فرهاد پشتش را به من کرد و تنهایم
گذاشت. وقتی امیریل با حرف هایش درد به جانم ریخت. نگاهم ثابت مانده به روبرو
مامان دستش را کنار چانه ام می گذارد و صورتم را طرف خودش می چرخاند.
-یعنی همه ما اندازه فرهاد برات نیستیم؟ فرهاد رفت. فراموشش کن. من خودم
هستم. یه تنه. تا آخرش.

نگاهم را از چشمان خیسش می گیرم و می دوزم به همان در. از کدام "ما" حرف می
زنی مامان؟. فرهاد را فرستادی رفت و داغش را به دلم گذاشتی. حسین آنقدر گفت
خودش را می کشد و آخرش هم کار خودش را کرد و حالا زیر خروارها خاک خوابیده
روژین خانه نشین شده. الهه شبانه روز گریه می کند. و امیریل. امیریل شده درد توی
سینه ام. امیریل و حرف هایش. امیریل و کارهایش. از کدام "ما" حرف می زنی؟

به گریه می افتد. زیر بغلم را می گیرد ولی از پسم بر نمی آید. کرختم و سست بی هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن. تنه‌ایم می گذارد. می رود و با تلفنش حرف می زند. روی کف دراز می کشم. سرم را می گذارم روی سنگ سرد. چاله ای سیاه توی سینه ام درست شده و هر روز عمیق تر می شود. عمیق و عمیق تر. و مرا داخل سیاهی و تاریکی اش می کشاند. هیچ وقت فکر نمی کردم عشق بتواند روزنه های امیدم را گل بگیرد و مرا توی سیاهی خودش حبس کند. فرهاد باز هم نماند. حسین دلم را سوزاند. امیریل حرف هایش را زد و ار ترس با من بودن گفت و مستقیم چاقویی توی قلبم فرو کرد.

اینجا هم با منی خدا؟ می بینی؟ هیچ امیدی نمانده. سفیر امید توی گل گیر کرده. مگر قرار نبود مرا چند ماه دیگر ببری؟ خوب حالا بیا و ببر. من فقط مرگ می خواهم. بابا من آماده ام.

حضور کسی را کنارم حس می کنم. دست هایی که زیر گردن نازک و زانوهای بی قوتم قرار می گیرند. از لیلی بهار چیزی نمانده. امیریل است. مامان، گریان، کنارش ایستاده و می گوید.

-خدا تو رو رسوند امیرجان. خدا تو رو رسوند. داره خودشو از بین می بره. داره منو بدبخت می کنه.

نگاهم را طرف صورت امیریل می چرخانم. مثل چند روز پیش فقط به جلو نگاه می کند. با عشقی که توی سینه داری، با دردی که می کشی بگو چکنم؟ امیریل مثل سابق باش. اینجور با من غریبی نکن. طاقتش را ندارم. نه می کشی کنار نه درست و حسابی می مانی. راه می رود و مرا محکم به خودش می چسباند. صورتش در هم است. غم چهره اش دلم را به آتش می کشد. مامان هنوز دارد حرف می زند و من خیره ام به مردی که در آغوشم و او نگاهش را فراری می دهد از من.

233

-نه غذا می خوره نه حرف می زنه. شده پوست و استخون. می ترسم از دستم بره. می ایستد تو راهرو و های های گریه می کند. امیریل سرش را نرم نرم پایین می آورد. چشم در چشمم می دوزد. زل می زنیم به هم. برو امیریل. برو و راحت بگذار. نبودنت

یک درد است و بودنت هزارتا. می بینم که اشک توی چشمانش می نشیند. از گوشه چشمش راه می گیرد پایین. روی گونه و چانه اش. و می چکد روی سینه من آتش می گیرم از دردش. چشم می بندم و خودم را به مرگ می سپارم. چه کرده ام با عزیزانم؟ چه کرده ای مهمان درونم؟ می بینی دور و بری هایم چه می کشند؟ تمامش کن لطفا...

راه می افتد و می بردم توی اتاق. روی تخت می خواباندم و پتو را می کشد رویم. چشم باز نمی کنم. سرم را می برم زیر پتو و دنیایم را تاریک می کنم. مامان فین فین کنان می آید تو. صدای قدم های امیریل را می شنوم که توی اتاق می رود و می آید. انگار در باز می شود و کسی می آید تو.
-چی شده فرح؟

بابی نفس نفس می زند و من بغض می کنم. مامان می گوید.
-یه کاری کن کامبیز به حرف من گوش نمی ده. داره بیچاره امون می کنه.
می شنوم صدای بیرون دادن نفسش را.
-برو خونه و دیگه اینجا نیا.
امیریل با اعتراض می گوید.
-بابی؟ من....

-همین که گفتم. حرف می زنیم... الان برو.
-یکی باید باشه اگه چیزی لازم شد....
حس می کنم بابی کنارم می نشیند.
-ما خودمون از پس کارها برمیام. بهتره بری و دیگه نیای تا وقتی بهت بگم.
دقیقه ای طول می کشد که صدای قدم های امیریل را می شنوم و دری که با آرامی باز و بسته می شود.
-تو هم بیرون باش فرح.

مامان هم می رود بیرون. بابی سکوت می کند ولی دستش را پدرانۀ پشتم می کشد. پاهایم را توی شکم جمع می کنم و دست هایم را دورشان می پیچم. صدای مهربان و محکمش را می شنوم.

-توی این چند ماهه با چیزهایی درافتادی که کار هر کسی نیست. یکدفعه فهمیدی داری می میری. شکستی ولی بلند شدی. گریه کردی و داد کشیدی ولی قبولش کردی. با مرگ کنار اومدی. اینو همه کسی نمی تونه انجام بده.

جوابی برایش ندارم. همچنان پشتم را می مالدم.
 - به در و دیوار زدی تا بفهمی رسالتت توی این دنیا چیه. درد کشیدی ولی معنای
 زندگی رو فهمیدی. با آدم های جدید آشنا شدی. زندگیتو کوبیدی و از نو شروع کردی.
 این کار هر کسی نیست ولی تو از پشش براومدی.
 می خواهی شیرم کنی بابی؟ این بار جوری افتاده ام که بلند شدنم در کار نیست. لب
 باز نمی کنم.

پتو را پس می زند. خسته ام. خیلی خسته.
 - حالا هم با عشق روبرو شدی. زمینت زده. درد می کشی ولی می تونی بلند شی... از
 سد عشق هم بگذر و به خودت برس باباجان. نذار این عشق بشه بندی به پات و نذاره
 پرواز کنی و آوازتو بخونی. می فهمی چی می گم وروجک؟
 حرف های زیبایی می زنی بابی ولی به کار من نمی آیند. من نه دیگر حال جنگیدن
 دارم نه وقتش را. فقط دلم می خواهد در سکوتی مطلق روزها پشت هم بخوابم.
 همین. چشم هایم را باز می کنم. نگاهم می افتد به ساختمان روبرو که از پنجره اتاقم
 پیداست. ساختمانی بزرگ و اداری که پنجره هایش آنقدر کوچکنند که مرا یاد زندان
 می اندازند. پنجره های کوچک و کثیف و جفت هم. با دیوارهای دودگرفته. دهها
 طبقه و آدم هایی که مثل کرم تویش وول می خورند. چند نفر از آنها می دانند
 دختری در بیمارستان روبرو با مرگ و عشق دست و پنجه نرم می کند؟ چند نفر از آنها
 قدر زندگی شان را می دانند؟ حاضرم قسم بخورم هیچ کدامشان. هیچ کدامشان...

نور از لای پرده کشیده شده می آید تو. صدای تق تقی از بیرون می آید. چه ساعتی
 است نمی دانم. دیروز که از بیمارستان برگشتیم خانه فقط من بودم و مامان و بابی
 مامان ویلچر را تا کنار تخت آورد. آخر تصمیم گرفته ام دیگر راه نروم. حرف نزنم. از
 تختم تکان نخورم. با کمکش توی تخت رفتم و دراز کشیدم. مامان صندلی چرخدار را
 می گذارد کنار تخت. اولین کاری که کرد تمام آینه ها را جمع کرد. پرده ها را کشید. از

چه می ترسد نمی دانم. می ترسد کسی مرا نبیند یا من کسی را نبینم؟ دیگر برایم فرقی نمی کند. بگذار هر کاری که می خواهد بکند.

بابی می آید تو. نگاهی می اندازد به من. در سکوت نگاهش می کنم. می رود و پرده را کنار می کشد. روشنایی می پاشد توی اتاق تاریک. پنجره را باز می کند. رو به بیرون می ایستد.

- یه روز از عمرتو از دست دادی با خوابیدن تو تخت. یه روز که می تونست پر از تجربه های جدید باشه برات.
نفس عمیقی می کشد.
- یه بار دیگه خورشید طلوع کرده.

235

من دیگه به طلوع و غروب خورشید کاری ندارم. فقط می خواهم روزها و شب ها بیایند و بروند، تا زودتر برسم به آخر راه. به جلو خم می شود. سرش را می چرخاند به این طرف و آن طرف. خیابان را می پاید.

- ساعت هفت صبحه. خیابون شلوغه. چند دختر با کوله پشتی پشتشون دارن می خندن. دانشگاهتو یادته؟. تو هم کوله مینداختی.

یادم است. انگار صد سال گذشته. صد عمر. انگار دانشگاه شده یک خاطره خیلی خیلی دور. انگار من همین دیروز با همین ویلچر متولد شده ام. همه چیز دور و مه گرفته به نظر می آید.

- جالبه که خشکشویی سر خیابونتون بازه. همین الان یه مرد با یه کیسه بزرگ خوراکی از سوپری اومد بیرون. سیگاری بیرون میاره و روشنش می کنه. یه مرد اون دست خیابون درست روبروی خونه شما تو ماشینش نشسته.

چرا اینها را می گوید؟ که چی بشود؟ پشتم را می کنم و خیره می شوم به دیوار. قلب یخ زده من با این چیزها گرم نمی شود. صدایش را از پشت سرم می شنوم.
- بزرگ شو لیلی. اونقدر بزرگ که رفتار و کردار دور وبری هات نتونه زمینت بزنه.

همه وجودم را دردی عمیق پر می کند. بگذار بابی خودش را به آب و آتش بزند. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. روانداز را می کشم روی سرم. بابی با تحکم کنارش می زند و با لحن تند و محکمی می گوید.

-ناله کن. ناله کن لیلی. ناراحتی و غمتو بریز بیرون. داد بکش. نگهشون ندار. بگو چی می خواهی. بگو چی دوست داری.

دلم می خواهد جیغ بکشم و بگویم برو و راحتم بگذار ولی حرف ها توی گلویم می شکنند. می میرند. دوباره روانداز را می کشم رویم. مچاله می شوم. او هم دست بردار نیست. کنارش می زند. لجم می گیرد. کفری می شوم. لب هایم را روی هم فشار می دهم. دست هایم را مشت می کنم. چرا همش اینجاست؟ چرا نمی رود خانه اش؟ بهش احتیاجی ندارم. وقتی حرف نمی زنم یعنی نمی خواهم کنارم باشد. خم می شود توی صورتم. چشمهایم را می بندم.

-مثل احمق ها رفتار نکن. حتی اگه سرتو بکنی تو برف بازم زندگی راه خودشو میره و واست صبر نمی کنه تا حال دلت خوب شه. مثل یه بازنده رفتار نکن.

می کشد عقب. من هم روانداز را تا بالای سرم می کشم. صدایش دور و دورتر می شود.

-نامیدم کردی. تا می تونی بخواب.

نفسم را پرحرص می دهم بیرون. کاش یکی روی در لعنتی اتاقم بزند.
"ملاقات ممنوع".

236

سرم را کج می کنم و می گذارم روی دسته ویلچرم. مامان آب می ریزد روی بدنم. صابون را می مالد به لیف و شروع می کند به شستنم. توی این چند روز هیچ کدام مان حرف درست و حسابی نزده ایم. هیچ گله ای از این نکرده که چرا تکانی به خودم نمی دهم. تمام کارهای شخصی مرا انجام می دهد و من فقط دراز به دراز توی تخت می افتم. روزه ی سکوت را نشکسته ام. از زندگی بریده ام و او گله ای ندارد.

لیف را می کشد روی پاهای لختم. پاهایی که کم کم تمام گوشت هایش آب می شوند. به خوبی حس می کنم چطور با بی اشتهایی و غذا نخوردن آب می شوم و روز به روز ضعیف تر. زیر چشمی نگاهش می کنم. دانه های درشت عرق روی سر و صورتش نشسته. فهمیده ام که دیگر دانشگاه نمی رود. مانده است خانه و فقط به من می رسد.

دوش را می گیرد روی تنم. خوب که تمیز می شوم، حوله را می آورد و تنم را خشک می کند. لباس تنم می کند و می بردم بیرون. می گذاردم توی تخت. تکیه ام را می دهد به سینه دیوار. وقتی می ایستد، دست می گذارد روی کمرش و آخی یواش می گوید. عرق از سرو صورتش می بارد و نفس نفس می زند. دلم می سوزد برایش. دختر بدی شده ام. بی ملاحظه، چیزی که او همیشه بدش می آمد ولی حالا لب به شکایت باز نمی کند. بعضی شب ها که تنهاییم صدای گریه ی آرامش را می شنوم.

بابی عصا زنان می آید تو. بوی عطر گرمش می پیچد توی اتاق. موهایش را رو به بالا شانه زده و تخت سرش کرده. لبخند گرمی می زند. دیگر به وجودش و بودنش عادت کرده ام. به حرف های هر روزش. گزارش هایش.

-چطوری بابا؟

.....-

می آید جلو و دست می کشد به سر بی مویم. لپم را ناز می کند. مامان با یک لیوان آب می آید تو. می گذارد روی لبم. دهانم را باز می کنم و کمی می خورم که آب از گوشه لبم راه می گیرد و می ریزد پایین. حالم بد می شود. اعصابم به هم می ریزد. سرم را برمی گردانم. مامان می گوید.

-یه کم دیگه بخور.

خودم را شل می کنم و به پهلو روی تخت می افتم. مامان آهی لرزان می کشد. خستگی و غم چشم های مامان راه نفسم را بند می آورد ولی انگیزه ای برای هیچ کاری ندارم. چشم روی هم می گذارم. ضعف شدیدی دارم ولی اشتها نه. چند روز است فقط ما سه تاییم. دلم برای هستی لک زده. برای امیریل تنگ است و فرهاد. فرهاد. بابی می رود طرف دیوار. چکار می کند نمی دانم. کمی بعد می آید و می نشیند کنارم. چیزی می گیرد جلوی چشمانم. عکس من و امیریل است توی کویر. عوضش می کند و یکی دیگر را می گیرد. من و فرهادیم توی امامزاده صالح. گلویم ورم می کند از بغض. از بغض بی پیر. چه روزهای خوشی داشتم. عکس بعدی من و هستی. همانی که

امیریل گفت شده ام مثل جادوگر شهر از. عکس بعدی من و گروه موسیقی ایم. من و فرهاد و جانی و حسین و روژین و کافکا. حسین یادش بخیر. با همان موهای فر عکس برج میلاد. پیرزن دستفروش. بابی می گذاردشان کنار. دستم را می گیرد.

237

-اون بیرون هنوز گنجشک ها آواز می خونند. آدمها. حتی قورلاغه ها. جیرجیرک ها نوبت شده شده باباجان. پاشو و تکونی به خودت بده.

-.....

سکوتم که جوابش می شود، بلند می شود و باز می رود لب پنجره. خیره به خیابان می گوید.

-این بیرون هوا گرمه. مرداد ماه شده. ده روزه که از این خونه بیرون نرفتی. داری لذت های زیادی رو از دست میدی. مثل غذا خوردن. راه رفتن. دویدن. حرف زدن. از پنجره مردم رو نگاه کردن. می دونی یه مرد اونور خیابون وایساده. تکیه داده به ماشینش و دستهاشو قلاب کرده رو سینه اش. زل زده به اینجا.

دلم جوری می شود. نمی دانم چرا هر روز این جور، حرف هایش را تمام می کند. با آن مرد. یعنی می شود....

بدون حرف دیگری می رود و تنه ایم می گذارد. این کار هر روزش است. می آید و می ایستد کنار پنجره. از مردم توی خیابان می گوید. فقط هر روز یک چیز مشترک دارد. یک مرد. یک مرد که هر روز صبح جلوی خانه ما می ایستد و زل می زند به پنجره اتاق من.

روزها گذشته از آخرین باری که راه رفته ام. حبس شده ام توی خانه. توی اتاق. نه خبری از فرهاد است. نه امیریل. نه هیاهوی زندگی. نه هیچ چیز دیگر... چند روز است که بابی نیامده و من دلتنگم. کاش بیاید و مثل هر روز پرده پنجره را کنار بزند و مثلا بگوید.

-امروز چندم مرداده. هوا خیلی گرمه. پرنده تو هوا پر نمی زنه. آسمون آبی آبی. یه زن یه بسته نون رو دستشه و راه میره و ازش می کنه و میذاره دهنش.

بگوید و بگوید و حرفش را اینجور تمام کند.

-یه مرد اون پایینه که تکیه شو داده به ماشینش و زل زده به این پنجره.
آن وقت است که دل من می ریزد پایین. بی قراری می کند. اصلا این روزها همش منتظرم بابی بیاید تو و برود کنار پنجره. بعد لحظه شماری می کنم برسد به آخر حرف هایش و از آن مرد بگوید. بگوید هنوزم هست؟ هنوزم خیره است به پنجره اتاق من؟ میان دلتنگی و ترس دست و پا می زنم. دلتنگ فرهادم ولی می ترسم باز بیاید و برود. نماند برایم. دلتنگ امیریلیم ولی می ترسم باز رو بگیرد از من. هی به خودم می گویم عیبی ندارد بگذار فقط باشند. ولی ته دلم ترسی چسبیده و ول نمی کند. دلم خوش است به داشتن ویلچری که هر جا بخوادم می روم باهاش. مامان می گذاردم تویش و می بردم این ور و آن ور. مثل چند روز پیش که رفتیم برای شیمی درمانی. دو دستم را گذاشته ام روی سینه ام و با چشم های بسته گوش می دهم به سکوت خانه. کاش کسی بیاید تو و یک "سلام و حالت چطور است" حرامم کند.

238

خانه سوت و کور است. روزهایم در تنهایی و خواب و بی خوابی و بی حوصلگی و اتاق و تک پنجره اش و دیوار و غم می گذرد. خواب هستم و خواب نیستم. پشت به در خوابیده ام. پشت به دنیا، به زندگی. به مردم. نمی دانستم این حرکت نکردنم، حرف نزدنم می شود اول بدبختی. دیگر نمی توانم راه بروم. بدوم. بدون کمک بنشینم. به سختی می توانم دستم را بلند کنم و چیزی بگیرم. تمام وجودم را غصه پر کرده. هی به خودم می گویم این همان چیزی است که می خواستی لیلی؟ این تنهایی؟ ته دلم حق را به بابی می دهم. ولی می ترسم. می ترسم باز پشتم را خالی کنند و دوباره زمین بخورم. باورم را از دست داده ام.

صدای پایی می شنوم. هر که هست وسط اتاق می ایستد. مکث می کند. شاید دو دل است به من نزدیک شود یا نه. می آید جلوتر. خم می شود توی صورتم. الهه است. وقتی چشمان بازم را می بیند، می گوید.

-سلام لیلی جان...

صدایش بغض دارد و غمگین است.

-حالت چطوره عزیز دلم؟

-.....

صورتش را می آورد نزدیک تر و شقیقه ام را آرام می بوسد.

می نشیند لبه تخت. دستم را میان دستهایش می گیرد. می برد نزدیک لب هایش و کفش را می بوسد.

-خیلی دلمون برات تنگ شده. من. هستی. بابی. بابی این چند وقت به خاطر آلودگی هوا مریض شده بود.

دست می گذارد روی شانه ام و مرا طاقباز می کند. چشمانش تر است. لبش می لرزد.

من هم دلتنگم. دلتنگ هستی. دلتنگ بابی که روزهاست ندیده امش. راستی از

امیریل بگو. حالش خوب است؟ درد نمی کشد؟ مرا فراموش کرده؟ خیلی زور می زند که به گریه نیفتد.

-امیریل بد نیست. یعنی

زل می زند توی چشمانم.

-خوب نیست. روزها تا دیر وقت کار می کنه. شب ها که میاد خونه، میره تو اتاقش و

درو می بنده و سیگار می کشه... کاش باهامون حرف بزنی. اینجوری حال ما هم بهتر می شه.

-.....

دست استخوانی ام را نوازش می کند.

-هستی بهونه اتو می گرفت. آوردمش که چند ساعتی با هم باشید. بگم بیاد تو؟

-.....

سرش را برمی گرداند و بلند صدایش می زند.

-هستی .هستی بیا تو.

هستی با جیغ وارد اتاقم می شود .می دود طرفم .دست هایش را به دو طرف باز کرده و می گوید.

-لیلی...

آخ که این هستی بوی زندگی می دهد .بوی کودکی .همین که می رسد به من، می ایستد .دستهایش می افتند .خوب نگاهم می کند .بعد یک قدم می رود عقب و به الهه که پشت سرش ایستاده نگاه می کند .الهه دست می گذارد پشتش و هلش می دهد جلو . سعی می کند لبخند بزند.

-مگه نگفتی دلت واسه لیلی تنگ شده؟اینم لیلی مامان جان .

هستی دوباره برمی گردد و نگاهم می کند .ترسیده .از چشمهای درشت شده اش می شود فهمید .حیوانکی هستی.بغض می کند و یکدفعه میزند زیر گریه .دهانش را باز کرده و چشمانش را بسته .اشک ها تند تند از گوشه چشمانش می ریزند پایین .باورم ندارد .الهه بغلش می کند و می بردش بیرون .می روم توی لک .نمی دانم قیافه ام چطور شده که هستی را ترسانده .مدت هاست خودم را در آینه ندیده ام .چشم می دوزم به آسمان آبی که از قاب پنجره معلوم است .سهم من از دنیای بیرون.

صدای گریه هستی افتاده .چند دقیقه بعد الهه، هستی به بغل، می آید تو .هستی سرش را توی گودی گردن مامانش گذاشته و با چشم های ترش مرا نگاه می کند .من همچنان طاقبازم با دستهایی روی سینه .بیا جلو هستی .بیا تا بوی خوست را بشنوم .الهه می گذاردش زمین .هستی جم نمی خورد .انگشتش را دهان گذاشته و زل زده به من .الهه می آید جلو .لبه تخت می نشیند و دست هایش را می گذارد روی شانه هایم و شروع می کند ماساژ دادن .حسی خوب همراه با درد می پیچد توی استخوانم .بازوهایم را می مالد .دو دست سفید و تپل کنار دست هایش قرار می گیرند و همراه دست های الهه مرا ماساژ می دهند .دلم گرم می شود با بودن هستی .با بودن الهه .اینکه این دو هنوز هستند .مرا همینجور درب و داغان پذیرفته اند .این برایم ارزش دارد .می روند سراغ پاهای خشکیده ام .

هستی می گوید.

-چرا لیلی حف نمی زنه؟

الهه به من نگاه می کند.

-چون مریضه مامان.

هستی از تخت می کشد بالا. می آید نزدیک و نزدیک تر. لبهای سرخش را می گذارد روی گونه ام. می بوسد و می بوسد.

240

-خوب می شی. من بوست کردم. آخه مامان وقتی ملیض میشه میگه اگه تو بوسم کنی زود خوب میشم.

الهه طاقت نمی آورد و می رود بیرون. دل تنگ سنگین می شود. محبت کودکانه اش اشک به چشمانم می آورد. هستی نگاهم می کند. نگاهش می کنم. با عشق. دست هایش را دور گردنم می پیچد و لب های آویزانش را می چسباند به صورتم. بو می کشم. بو می کشم و ته دلم برایش ضعف می رود. صورتش را برمی دارد. توی سکوت، انگشت های تپلش را می کشد روی صورتم. روی سرم. دلم برای در آغوش کشیدنش پر می زند.

می گوید.

-لیلی جون.

توی دلم می گویم: جون دلم.

نگاهش را می دوزد به سرم.

-عروست کنم؟

پلک می بندم و با زمی کنم. تاییدم را که می گیرد با خوشحالی از تخت می پرد پایین. پیراهن قرمزش بالا و پایین می شود. می رود و چند ثانیه بعد با آبرنگ هایش برمی گردد. می نشیند کنارم. قلم مو را داخل لیوان آبم می کند و می زند توی رنگ مشکی. بعد می کشد روی سرم. زبانش کمی بیرون زده و پلک نمی زند. تماشایش می کنم. خوب خوب. تند تند قلم مو را سیاه و زرد می کند و می کشد روی سر بی مویم. جای ابروها. کارش که تمام می شود. این بار قرمزش می کند و می کشد روی لب هایم. بدنش را می برد عقب و ورناندازم می کند. چشم هایش می درخشند. لبخند می زنم. یاد نقاشی اش روی عکس امیریل می افتم. یاد روزهای خوب. کجایی امیریل؟ کاش حال دلت خوب باشد. مثل من غمگین و دلتنگ نباشی.

الهه می آید تو با دیدن من جیغ می کشد.
-هستی .

هستی با ترس برمی گردد طرفش . قلم مو از دستش می افتد . کاش الهه کاری به
کارش نداشته باشد . بهش تشر می زند .

-چکار کردی تو؟

هستی به گریه می افتد .

-خوشگلش کردم .

مامان هم می آید تو... الهه زیر بغل های هستی را می گیرد و می خواهد بلندش کند
که با دو انگشت، پایین لباسش را می گیرم . این اولین واکنشی است که بعد از
بیمارستان نشان داده ام . مامان می آید جلو . تعجب کرده . به الهه می گوید .
-ولش کن . لیلی می خواد باشه...

241

نگاه الهه می ماند روی انگشتان من . هستی گریان را می گذارد روی تخت . هستی
می خزد توی بغلم . موش می شود . .

مامان دست الهه را می گیرد و می برد بیرون . هستی دستش را می اندازد روی سینه
ام و بینی اش را می چسباند به دنده هایم .

بابی که می آید تو، انگار دنیا را به من داده اند . چشمش که می افتد به هستی کز
کرده توی بغلم و سروشکل من با خنده می گوید .

-مگه این پدرآمرزیده از پس تو بربیاد . خوب به همین میاید .

می آید جلوتر . کمی لاغر شده ولی همچنان مرتب و اطوکشیده است . رو به من می
گوید .

-چطوری وروجک؟

-.....

هستی از سنگرش می آید بیرون و با ذوق به بابی می گوید .

-بابی . بابی . من عروسش کردم .

بابی دست می کشد به سرش .

-خوب کاری کردی. تو رو آوردم اینجا که خیلی چیزها رو یادش بندازی .
هستی گیج نگاهش می کند .

غذا را همه توی اتاق من می خوریم .مامان مرا توی تخت می نشاند و چند قاشق سوپ دهانم می گذارد .هر لقمه ای که پایین می رود سرمعهده ام می ماند و سنگ می شود . هستی به زور خودش دو قاشق از غذایش دهانم می گذارد و کلی به خاطر موفقیتش پیر پیر می کند و تند تند برای خودش دست می زند .حالمان را خوب می کند با سروصداهایش .روی صورت همه لبخند کم رنگی.نشسته .بعد از نهار، هستی کنارم دراز می کشد .آنقدر از هر دری حرف می زند تا خوابش می برد .
بابی می آید تو و عصا زنان می رود سمت پنجره .کاش زودتر خبری بدهد از آن مرد .
روزهاست کسی از او خبری به من نداده .کسی از بیرون و مردمش نگفته .پشت به من ایستاده و سکوت کرده .قلبم می کوبد و چشم ازش بر نمی دارم .گوش هایم را تیز کرده ام تا همه اش را خوب بشنوم .باز چیزی نمی گوید .نگران می شوم.
برمی گردد و.نگاهم می کند با لبخندی مرموز .برای اینکه دو دو چشمانم را نبیند پلک می بندم و لرزش دستانم را با مشت کردن قایم می کنم .
صدای پایش را می شنوم که می آید کنارم .یعنی چی شده؟چرا چیزی نگفت؟می نشیند.
-چشماتو باز کن کارت دارم.

242

آرام آرام بازشان می کنم .سرش را گذاشته روی دسته عصایش .با چشم های تنگ شده خیره به من می گوید.
-اونی که تو منتظری ازش برات بگم، چند روزیه که نیست .
قلبم می ریزد و وا می روم.مشتم باز می شود .نیست؟باز رفته؟نگرانی را که در چشمانم می بیند لبخند می زند.
-چین رفته .رفته واسه کارش لوازم وارد کنه .اون جوون پر از امیده .می تونه بهت انگیزه بده لیلی جان .

نفس راحتی می کشم. جدی می شود. کمرش را صاف می کند. انگشتش را می گذارد
توی دستم. تعجب می کنم.

-می خوام باهام روراست باشی. حرف که نمی زنی ولی یه چیزبو می خوام ازت بپرسم
اگه دوست داری اون پسر کنارت بمونه و من از سد مامانت عبورش بدم فقط کافیه
انگشتم رو فشار بدی بابا. شک نکن من میارمش پیشت. اون می خواد ولی برای من
تو هم مهمی. تو می خوای که باشه؟

دستش را توی مشتت تکان می دهد. چشم در چشم همیم. دستم می لرزد. راستش را
بخواهی دلتنگشم بابی. خیلی زیاد. ولی می ترسم. می ترسم دوباره پشتت را خالی کند.
نه بابی. ترجیح می دهم همین طور دورادور دوستت داشته باشم و حالش را
بدانم...دیگر حساب خودم را با دلم صاف کرده ام. دستم به اندازه یک سانت عقب می
کشم. ابروهای بابی بالا می رود. دستش را بر می دارد و می گذارد روی عصایش
سرش را تکان می دهد پایین یعنی. "که اینطور".

-می دونی درد تو چیه بابا؟ اینکه رو به غروب نشستی و در آرزوی طلوعی. ولی نمی
دونی خورشید از شرق طلوع می کنه و تو واسه دیدنش باید سرتو صد و هشتاد درجه
بچرخونی. به طلوع نگاه کن لیلی. جایی که آفتاب بالا میاد. از اون غروب لعنتی دست
بردار. لیلی امیدتو از دست بدی دیگه هیچی برات نمی مونه.

-.....

نفس عمیقی می کشد که آه قاطی اش دارد. مایوسش کرده ام. بلند می شود و می
رود لب پنجره و شروع می کند.

-چند تیکه ابر سفید و کوچیک کنج آسمون نشسته. دیگه برفی روی کوه دیده نمیشه
چند تا پسر بچه دارن تو خیابون گل کوچیک بازی می کنن. سروصواشون بالا نمیار
ولی مگه بازی بی جیغ و داد میشه. یه دوچرخه سوار داره از تو خیابون رد میشه.
سکوت می کند. هستی توی بغلم وول می خورد. بابی اینجور ادامه می دهد.
یه گنبد فیروزه ای درست جلو چشمامه. با دو گلدسته بلند به همون رنگ. چند کبوتر
دورش می چرخن.

برمی گردد طرفم. زل می زند توی چشم های نیمه بازم و می گوید.

243

- تو فکر می کنی خدایی هست لیلی؟

هست بابی. هست. میان سروصدای بچه ها. میان بازی شان سر ظهر. میان قاب مستطیل شکل پنجره اتاقم. میان دل تنگم. میان خواب نیم روزی. میان خواب معصومانه هستی. میان حمام وقتی مامان تنم را می شورد. میان صدای "الله اکبر" "موذن وقتی صبح ها باهاش بیدار می شوم. میان گریه های شبانه مامان که دلم را ریش می کند. میان بودن تو، بابی، در وقت مناسب. توی زندگی ام. میان عاشقی بی سرانجامم با فرهاد. جدالم با امیریل سر عشق و مردی. میان سینه پرسوزم. خدا همین جاست بابی. توی همین اتاق. نزدیک به من.

عصا زنان می رود بیرون و می گوید.

-اگه هست پس چرا ناامیدی؟

جا می خورم. می رود و مرا با دنیایی فکر تنها می گذارد .

کسی با انگشت چند ضربه به در اتاقم می زند .

-مهمون نمی خوای؟

یکباره بغضی بزرگ توی گلویم می نشیند و راه نفسم را بند می آورد. می خواهم زار زار گریه کنم از دیدنش میان چارچوب در بعد از مدت ها. چقدر لاغر شده. زیر چشمانش گود افتاده. موهایش را خیلی کوتاه کرده. خشکش زده و لبخند اولش دیگر نیست. نگاه از من نمی گیرد. به هم زل زده ایم. آخ امیریل. آخ. چقدر احمق بودم. چقدر خودخواه که گفتم تا آخرش بمان. حالا که اینطور توی تخت افتاده ام می فهمم برایم چی بودی. یک دلگرمی بزرگ. یک پشت. چقدر نبوت حس می شد. چقدر جای صدایت کم بود میان لحظه هایم. چشم می بندم و باز می کنم شاید سلامم را بفهمد و از شوک دیدن قیافه ام خارج شود. لبی تر می کند و گلویی صاف. ابرویی بالا می اندازد و با لبخندی می آید جلو.

-سلام.

می آید و می نشیند کنارم. دستم را می گیرد. پشتش را نوازش می کند .

-حالت چطوره؟

.....-

سعی می کنم تمام مهربانی ام را بریزم توی چشمانم. نگاهش می کنم. نفسش را محکم فوت می کند بیرون. هنوز هم غمش را حس میکنم .
 -تا کی می خوای بخوابی؟ وقتش نیست بلند شی؟ حرف بزنی؟
 -.....

244

دیگر دیر است امیریل. آنقدر ضعیف شده ام که نمی توانم روی پاهایم بایستم. آنقدر سکوت کرده ام که لب هایم برای حرفی باز نمی شوند. کارم حماقت محض بود و لی کار از کار گذشته.
 انگشتش را فشار کوچکی می دهم. با چشمان ریز شده نگاهم می کند.
 -چیزی می خوای بگی؟
 دوباره فشار می دهم. سرش را می آورد جلو. جلوتر. حالا این منم که پیشانی ام را می چسبانم به پیشانی اش. خودش همیشه این کار را می کرد. وقتی می خواست از حسش بگوید. فقط بمان امیریل. هر جور که می خواهی. خودخواه بودم و تو ببخش. ولی حالا با التماس می گویم باش. تا هر وقت که می توانی .
 چند ثانیه که می گذرد یکدفعه سرش را برمی گرداند و بلند می شود. انگشتش را رها نمی کنم. صورتش را چرخانده طرف دیگر و با صدایی رگه دار است می گوید.
 -جایی نمی رم. همین جام. برم ویلچرتو بیارم .
 می رود و دست من می افتد .
 کمی بعد با ویلچر برمی گردد. مامان هم می آید تو با اخم کمرنگی روی پیشانی اش. امیریل دست هایش را زیرم می گذارد و بلندم می کند. حس می کنم استخوان هایم شده اند چوب خشک. دردی مبهم می پیچد توییشان. عضلاتم مثل لاستیک شده اند. هیچ انعطافی ندارند . دردم می گیرد. نفس عمیقی می کشم تا حالم جا بیاید. دست هایم را می گذارد روی پایم .
 مامان می پرسد.
 -چکار می خوای بکنی امیر؟

امیریل که جلوی من زانو زده و دارد مرا مرتب می کند، سرش را بالا می گیرد و می گوید.

-ببرمش جلوی پنجره.

قیافه مامان در هم می رود.

-همین جا خوبه. جلوتر نبرش.

امیریل با تعجب می گوید.

-ولی فرح جان....

مامان می آید توی حرفش. دستش را گذاشته روی دسته ویلچر.

-چه اینجا، چه اونجا. چه فرقی داره؟ بذار همین جا بمونه.

هنوز هم می ترسد. هنوز از اینکه چشمم به فرهاد بیفتد می ترسد. دلم می خواهد

بگویم مامان، دیگر این اتاق را تاب نمی آورم و تویش بند نمی شوم. این روزها توی

خلوت و سکوت خانه، با رویای زندگی، رویای دویدن، حرف زدن، نوشتن و خندیدن و

خیلی چیزهای دیگر

245

عشقبازی می کنم. همین چیزهای ساده که نعمت زندگی اند. راستش را بخواهی دلم

تنگ شده برای وقت هایی که می دویدم پشت اتوبوس و راننده اش مرا می دید و

بی خیال گاز می داد و می رفت. دلم تنگ کوچه های کثیف تهران است. تنگ شلوغی

های پنج شنبه شب دربند. بوی جگر. بوی کباب های امیریل. دیگر تاب نمی آورم ولی

پایی نمانده. اشتهایی نمانده و تو هم می ترسی مردم چشمشان به من بیفتد نکند

بشکنم. نکند بشکنی...

انگشت امیریل را که کنار دستم است فشار می دهم. نگاهم می کند. چشم می بندم و

باز می کنم. بگذار هر کاری مامان دوست دارد انجام دهیم. خوب یا بد بماند. بیا دل به

دل مادرانه هایش بدهیم.

امیریل سرش را می اندازد پایین. نفسش را فوت می کند بیرون.

-چشم. هر چی شما بگید. همین جا می مونه.

خیال مامان که راحت می شود تنهایمان می گذارد. امیریل صندلی می آورد و می گذارد روبرویم. دست هایم را می گیرد توی دست هایش .
-خیلی وقته ندیدمت.

-.....

چشم ازش برنمی دارم و او لبخند تلخی می زند. سکوت بد نیست باعث می شود او بیشتر حرف بزند و من بیشتر صدایش را بشنوم .

-وقتی بابی از بیمارستان اومد خونه، دیدن تو رو برام غدقن کرد. فهمیده بود کجای کارم می لنگه. گفت حق ندارم ببینمت تا وقتی با خودم کنار نیومدم. تا وقتی بتونم باهات حرف بزنم. از خودمون بگم .

دست هایم را رها می کند. بلند می شود. بنا می کند راه رفتن. در را می بندد و می نشیند لبه پنجره رو به من. دست هایش را می زند زیر بغلش. خیره به پاهای من روی ویلچر می گوید.

-کار برام مثل حساب کتابه. با کمی بالا و پایین کردن و ضرب و تقسیم راحت می تونم چند برابرش کنم. همیشه همین جوری بوده. همیشه تو فرمول برام خلاصه می شد، به همین خاطر حلش برام راحت بود. تا اینکه.....

نگاهش را بالا می گیرد. می دانم از چه می خواهد بگوید. دست می کشد به بازویش. -عشق موقعی اومد سراغم که اصلا انتظارش رو نداشتم. یه دفعه به خودم اومدم و دیدم عاشق شدم. مثل یه موجود بی دفاع. این یکی رو هر کاری کردم نتونستم حل کنم. گیجم کرده بود. با هیچ راه حلی به جواب نمی رسید.
بلند می شود و پشتش را می کند به من. سرش را می گیرد بالا و خیره می شود به آسمان .

-ترسیدم. اینو نباید بگم. ولی اومدم که حرف هامو بزنم. که نگفتنی نمونه. ترسیدم لیلی. خیلی سعی کردم جلوش و ایسم ولی مقاومت بی فایده بود. تو یه بیمار سرطانی بودی. اینو

از اول می دونستم . به خودم می گفتم درگیرش نشو . درگیرش نشو . ولی نشد . بدترین قسمتش اونجا بود که کسی رو که می خواستم دلش با یکی دیگه بود .

به اینجا که می رسد، سکوت می کند . شاید دقیقه ها چیزی نمی گوید . تکانی نمی خورد . دست توی جیب خیره شده با بالا . به آبی آسمان . روزهای سخت یادم می آید . همه چیز پشت هم اتفاق افتاد و ما سررشته کار را گم کردیم . مثل طوفانی که آمد و رفت و . ما روی خرابی هایش نشستیم به عزا . نتیجه اش شد رفتن امیریل . نماندن فرهاد و زمین گیر شدن من . نفس عمیقی می کشد .

-بهم برخورد . حالا که تمام ذهنیت منو ریخته بودی به هم، حالا که گیجم کرده بودی، ورد زبونت شده بود فرهاد . ایمیلو نوشتم تا ببینی منو . بعد اون اتفاق های پشتش و بستری شدنش و اینکه احتمال مرگت بود باز بیشتر منو داغون کرد . سکوت کردم چون نمی دونستم باید چکار کنم . می خواستم باهات باشم و نمی خواستم باشم . روزای سختی بود . یا باید می موندم یا ولت می کردم . و هیچ کدومو نمی تونستم انجام بدم . آخرش رفتم لیلی .

برمی گردد . این بار لبخند می زند . لبخندی واقعی . چشم هایش شاید غمگین باشد ولی کدر نیست . من دیگه گله ای ندارم . نه از تو . نه از فرهاد .

-حالا اینجام . هستم اونجور که تو می خواهی . مثل یه دوست . یه عضوی از خانواده . تا آخرش .

چه حرف های خوبی . دلم تند تند می تپد . گرم از بودنش آنجور که باید . خانواده داشتن چه نعمتی است .

می آید می نشیند روی صندلی . دوباره دست هایم را می گیرد .

-بابی گفته باید از اون مرد برات بگم . اون دیگه اون پایین نیست . امروز اومد مجتمع . مجتمع؟ دارد چکار می کند؟ من خودم خواستم که دیگه نیاید . اگر باز بیاید و برود من می میرم . پس بماند همانجا . آن بیرون . هر چند دلم برای دیدنش بال بال می زند .

-با هم حرف زدیم . از خودمون گفتیم و از تو . بابی بهش گفته که تو نخواستی بیاد بالا . کفری بود . تو واقعا نمی خواهی؟

نگاهم را می اندازم پایین . دوستش دارم امیریل . حضورش را حس می کنم . درست اینجا . توی قلبم . حتی اگر دیگه نخواهم باشد . با ابروی بالا رفته نگاهم می کند . موزیانه .

-پس لازم نیست حرفاش . رو بهت بگم .

بلند می شود که انگشتش را می گیرم. کجا می روی؟ باز هم شروع کردی سیخونک زدن به جان من؟ هنوز این اخلاقت را داری؟ بگو چی گفته؟ تو که نمی دانی چقدر با خودم و دلم می جنگم. ولی چکنم می ترسم. اگر باز مامان چیزی بهش بگوید و برود چی؟

می نشیند و این بار خیلی جدی می گوید.
-تکلیفتو با خودت مشخص کن. آگه هنوزم بهش فکر می کنی بذار بیاد بالا.

247

پلک می بندم و باز می کنم تا باقی حرفش را بگوید. خم می شود جلو. دستهای قفل شده اش را می گذارد روی زانویش. نمی گذارد صورتش را ببینم.
-خواست بهت بگم که صبرش اندازه ای داره و اونم داره تموم میشه. گفت بزنه سرش چیزی جلو دارش نیست. گفت می دونه برات کم گذاشته ولی فقط یه فرصت دیگه می خواد. آخرین فرصت. آخرش خواست اینو بهت بگم.
سرش را کمی می آورد بالا...زل می زند توی چشمانم. پلک نمی زند. آرام می گوید.
-دیوونه اتم. خیلی. خیلی.

تنها عضوی از بدنم که در تمام این مدت خیلی فعال بوده قلبم است. بی حوصله می شود، افسرده، بی خیال، تنگ. غمگین می شود. بال بال می زند. می شکند. می ریزد. دلگیر می شود و گاهی مثل حالا دیوانه می شود و خودش را به سینه ام می کوبد. به هم نگاه می کنیم. طولانی و عمیق. نگاه او غمگین است و هزار حرف دارد. من هم دوستت دارم امیریل. خیلی. تو تکه ای از وجودمی. هر چند جنس دوست داشتنمان با هم فرق دارد. چکنم که قلبم با مرد دیگرست و پیمان عشق را با او بسته ام.
*

زنگ خانه چرتم را پاره می کند و از جا می پراندم. قلبم بنا می کند تند تند زدن. کسی دستش را گذاشته روی زنگ و برنمی دارد. صدای بلند مامان را می شنوم.
-چرا ول نمی کنی؟ چرا دست از سرمون برنمی داری؟ برو از اینجا.

و صدای دوباره زنگ که می ریزد توی خانه. دلهره به جانم می افتد. چشم هایم باز باز می شوند. فرهاد است. زده است به سیم آخر. جان از بدنم می رود. بابی صدایش را می برد بالا.

-فرح تمومش کن. این تویی که باید دست از سر این دوتا برداری...

صدای زنگ قطع نمی شود. مامان و بابی بلند بلند بحث می کنند و من توی تخت دراز به دراز افتاده ام و از هیجان و نگرانی دارم دیوانه می شوم. بلاخره آمد. بلاخره تصمیم گرفت به جای از در صلح وارد شدن، بجنگد. آمد که جلوی مامان و من شینه سپر کند. ولی برای کی؟ برای که دارد این همه خودش را به آب و آتش می زند؟ نکند خیال کرده من همان لیلی ام؟ همان لیلی یک ماه پیش.

صدایشان را می شنوم که به اتاق نزدیک می شوند. چشمانم را می بندم. می آیند و بالای سرم می ایستند. صدای نفس نفس زدن بابی را می شنوم. دارد حرص می خورد از کارهای من و مامان... دست مرا می گیرد و می برد بالا. یکدفعه ولش می کند که می خورد روی سینه ام و دردم می گیرد. دوباره کارش را تکرار می کند. بغض می نشیند توی گلویم. بغضی که درست از موقع رفتن فرهاد توی گلویم نشسته و خیال ندارد سر باز کند.

بابی با داد می گوید.

248

-دیددی؟ دیددی یا نه؟ سنگ چیه لیلی رو به سینه می زنی که نمی ذاری بیاد بالا؟ این که شده یه تیکه گوشت توی تخت.

جوابی از مامان نمی شنوم. باز بابی با تغییر ادامه می دهد.

-تا کی؟ تا کی می خوای به جاش تصمیم بگیری؟ چرا راحتشون نمی ذاری؟

صدای مامان بغض دارد و می لرزد. صدای زنگ نمی افتد. کلافه ام می کند.

-من به فکر خودشم کامبیز.

چند بار صدای کوبیده شدن عصای بابی به زمین می آید.

-لیلی دختری نبود که به این زودی از پا دراد. این بچه داشت پرواز می کرد ولی تو با

تصمیم های مادرانه ات کردیش تو قفس.

مامان به گریه می افتد و دل من ریش می شود برای تمام کارهایی که برای من کرده و لب به گله باز نکرده. من که شکایتی ندارم بابی. پس راحتش بگذار و اذیتش نکن... -من؟ بی انصاف نباش کامبیز. من فقط همین بچه ارو دارم. من خوبیشو می خوام. صدای بابی نرم می شود. کمی التماس می ریزد توی صدایش.

-فرح ما زورامونو زدیم. همه مون. می بینی که جواب نداده. ته زورمون شده تکون دادن انگشتاش. یه پلک به هم زدن در جواب حرفامون. بذار اونم بیاد بالا. شاید اون پسر بتونه با دوست داشتنش معجزه کنه و امید لیلی رو بهش برگردونه. این دختر با امید می تونه دوباره بلند شه.

مامان فین فین می کند.

-اگه اومد و جا زد چی؟ اگه لیلی رو تنها گذاشت چی؟ فکر می کنی لیلی می تونه تحمل کنه؟

بابی دستش را می گذارد روی شانهِ ام و با بداخلاقی می گوید.

-چشم هاتو باز کن .

بغضم را قورت می دهم. فرهاد دست بردار نیست. صدای زنگ نمی افتد. بابی شانهِ ام را تکان می دهد.

-با توام. چشماتو باز کن و به مامانت بگو هنوز فرهاد رو دوست داری.

بازشان می کنم. چشمم می افتد توی چشم. تر و غمگین مامان. چشم های قرمز و پف کرده اش. صورتش ریخته و دور چشم هایش چین های درشتی افتاده. خمیده و کوچک تر به نظر می رسد. خط بزرگی بین دو ابرویش جا باز کرده. آخ که کمرش را تا کرده ام. بابی دست می گذارد روی بازوی مامان.

249

-فرح به خاطر دخترت درو به روش باز کن. بذار فرصتی رو که داره اونجور که می خواد زندگی کنه. حسرت به دلش نذار.

مامان چشم از من نمی گیرد. اشک از گوشه چشمم راه می گیرد پایین. بین خودمان بماند مامان، خیلی دوستش دارم. خیلی. ولی خیلی اتفاق ها افتاده و منم مثل تو می ترسم. از دوباره تنها شدن. از زمین خوردن و بلند نشدن. از چشم انتظاری. چند ثانیه

همین طور نگاهم می کند و بعد می آید جلو. خم می شود و مرا بلند می کند. چنگ می زنم به ملحفه. نه. گوش بده مامان. من همین جا جایم خوب است. آخر نمی دانم با دیدنش می توانم روی دل بی قرارم، روی دل زبان نفهمم یا بگذارم یا نه. وقتی می گذاردم روی ویلچر، ملحفه هم کشیده می شود. نمی خواهم ببینمش دیگر به چه زبانی بگویم. می ترسم. می ترسم... مامان سرش را بالا می گیرد و نگاه می کند به بابی. من هم نگاهش می کنم. شاید حرف دلم را بخواند ولی بابی خیره به من می گوید. -برو درو باز کن.

مامان با شانه های افتاده می رود بیرون. بابی به مامان می گوید جای لیلی تصمیم نگیر و حالا خودش این کار را می کند؟ باز من به هیچ حساب می شوم. عصبانی ام. دلم می خواهد داد بکشم.

توی سکوت زل می زنیم به هم. نمی دانم دیگر منتظر چیست. دست به عصا روبروی من ایستاده و با دقت زل زده به من. یکدفعه صدایی می پیچد توی خانه و قلبم را دیوانه می کند. -سلام فرح خانم.

نفسم از شنیدن صدایش بند می رود. چشم می بند. گلویم از بغض وامانده ورم می کند. انگار دنیا دوباره رنگ می گیرد. رنگ های گرم که به دنیای خاکستری من اضافه می شود. انگار با صدای او دنیا شروع می شود و با نبودنش دنیا تمام. دستی می نشیند روی شانه ام. چشم که باز می کنم، بابی با لبخند نگاهم می کند. دست دلم پیشش رو شده. ولی آخر بابی چطور با این وضعیت ببینمش؟ نمی بینی حال و روزم را؟

بابی می رود پشت ویلچر و هلش می دهد به طرف در. کاش بابی بگذارد همین جا بمانم. توی همین اتاق. می ترسم ببینمش و پای دلم بلرزد و نتوانم بگویم برو. نباش. صدای مامان می آید.

-چرا ول کن نیستی تو؟

و صدای او که می نشیند توی عمق وجودم و دیوانه ام می کند.

-شما اجازه بدید با خودش صحبت کنم.

-چی می خوای آخه؟

سکوت می شود. منتظرم. چه می خواهی فرهاد؟ بگو. بابی می ایستد. دستش می نشیند روی شانه ام. نگاهش پر از آرامش است. او بیشتر از من به فرهاد اعتماد دارد. انگار. بلاخره می گوید.

250

که لیلی کنارم باشه. که ازم دست نکشه. نمی گوید می خواهد کنارم باشد. نمی گوید لیلی به من محتاج است. سرم را می گیرم رو به سقف و تند تند پلک می زنم. می خواهمش. تمام وجودم طالب فرهاد است. آئی آئی... دل سوخته من. یک نگاه به دست و پام بنداز. یک نگاه به ویلچرم بنداز. پس اینقدر دست و پا نزن. اینقدر خودت را به در و دیوار نکوب. کمی عاقل باش. می رویم توی راهرو اتاق خواب ها. دلم بی تاب تر می شود. حرف حالی اش نیست. به سر زانوهایم چنگ می زنم. نمی دانم خودش خبر دارد تنها اوست که حالم را اینجور عوض می کند؟ از بالا می کشدم پایین و می زندم زمین. از پایین می بردم بالا تا به اوج؟

از راهرو که می آییم بیرون و چشمم می افتد بهش دیگر حال خودم را نمی فهمم. سرم را تکیه می دهم به دسته ویلچر و محوش می شوم. محو فرهادی که چشم توی چشم مامان دارد حرف می زند. غرق می شوم میان دوست داشتنش. چند سال است ندیده امت؟ چند سال است دست هایت نوازشم نکرده اند؟ با هم نخندیده ایم؟ برایم نخوانده ای؟ دلم گریه می خواهد. از آن هق هق های بلند وقتی عزیزت را بعد از سالها می بینی و نمی توانی جلوی گریه ات را بگیری. دلم می خواهد بدوم جلو و خودم را بیندازم توی آغوشش و سر بگذارم روی سینه اش و همش بگویم: کجایی بی معرفت؟ مگر نمی دانی چقدر دوستت دارم؟ و بعد بزخم زیر گریه. ولی نه دست و پایش را دارم. نه صدایش را. نه اشک.

بابی می کشد کنار...

فرهاد می گوید.

-من تو بیمارستان هم بهتون گفتم که اومدم بمونم ولی شما

یکدفعه از بالای شانه مامان مرا می بیند. از نگاهش می میرم و زنده می شوم.
دهانش باز می ماند. نگاهش ثابت می ماند روی من. منی که سرم را روی دسته
ویلچر گذاشته ام و دست هایم را روی زانوهایم... روی دختر لاغر مردنی که دیگر هیچ
شباهتی به لیلی ندارد. مثل مرغی که کرک و پرش را کنده باشند. روی منی که دیگر
پاهایم خیلی به فرمانم نیستند. تسلط زیادی روی دست هایم ندارم. دست به زانو می
گیرد و با صدای آرامی می گوید.
-یا خدا...

آرام آرام روی زمین زانو می زند. سبیک گلپوش بالا و پایین می شود. با چشمانی
خسته که توپش اشک پرپر می زند و غمی عمیق دارد، زل می زند به من. فرهاد
فرهاد جانم...
بابی می رود طرف مامان و بازویش را می گیرد و می کشد. می بردش طرف اتاقش.
من می مانم و او. روی زانو می آید جلو. می رسد به من. درست جلوی پایم. دست
های لرزانش را می آورد جلو و دست های استخوانی مرا می گیرد. برشان می گرداند.
سرش را پایین می برد و کفشان را بوسه باران می کند و من روی ویلچر جان می
دهم. پر می شوم. پر از حس های جورواجور. صورتش را با دست های من می
پوشاند و شروع می کند گریه کردن. آرام و بی صدا. شانه هایم می لرزند. لبم را با
بغض می گزم. اشک هایم می ریزند

251

کف دستم و دل من کباب می شود. از همین رنج کشیدنش، عذاب کشیدنش ناراحتم
برای همین هاست که می گویم برو. از لرزش شانه های مردانه اش دلم می لرزد.
فرهاد جان. فرهاد جانم. این عشق با من و تو و امیریل چه ها که نکرده. سرش را که
بلند می کند، صورتش خیس اشک است. با لب های ترش می گوید.
-چطور دلت اومد بی انصاف؟
-.....

گله می کند مرد من. بگذار بگویند. سبک شود. گوش هایم مال تو فرهاد. بگو و دردهایت را بریز بیرون. چشم هایم را ازش می دزدم. بلند می شود و صورتم را طرف خودش می چرخاند. چشم می بندم.
-منو نگا کن.

-.....

برو فرهاد. برو. با من زجر می کشی...
می شنوم که می گویند.

-اتاق کدومه؟

-.....

ویلچر را هل می دهد. می بردم توی اتاق و در را می بندد.
می نشیند روبرویم. نگاهم را پایین می گیرم. دست هایش را می گذارد دو طرف صورتم. می آوردش بالا. چشم در چشم غمگینش می دوزم.
-اینقدر بد شدم که نگام نمی کنی؟ همه دوست داشتنت همین بود؟

-.....

سرم را کمی عقب می کشم. بلند می شود. دست می کشد پای چشم هایش. حرص می خورد. لب می گزد. می ایستد و نگاهم می کند و باز راه می رود. اتاق را بالا و پایین می کند و یکدفعه می آید جلویم می ایستد. خم می شود توی صورتم و با دلخوری می گویند.

-باشه. باشه. تو راست می گی. من بد.

با انگشت به سینه اش می زند. صدایش گرفته. چشم هایش قرمز است.
-من عوضی. من نامرد که اون روز تو بهشت زهرا وقتی پیش امیریل سنگ رو یخم کردی به فکر غرورم افتادم. تو بیمارستان تو روی مامانت و اینسادم که الا و بلا می خوام بمونم.

زانو می زند دوباره. دست می گذارد روی صورتم. چشم هایش دوباره پر می شوند.
-تو چی لیلی؟ تو که خوب بودی بی انصاف. این بود رسمش؟. که منو این همه مدت پشت در بذاری؟ قرارمون این بود؟

.

.

252

.....-

فقط نگاهش می کنم. دلم قرص نیست فرهاد. از همین آمدن و رفتن هایت پای ماندنم باهات سست شده. با رفتنت زمین گیر شدم و اگر یک بار دیگر بروی نمی دانم چه اتفاقی برآیم خواهد افتاد.

سکوتم که جوابش می شود، از زمین بلند می شود و بی هوا دست هایش را می برد پشتم و بغلم می کند. یک دستش را می گذارد پشت کتفم و دست دیگرش را پس سرم. پیشانی ام را می چسباند به سینه اش.

-حرف بزنی لیلی. دارم دیونه میشم. یه چیزی بگو. یه چیزی بگو به من نامرد.

.....-

-داری تنبیه ام می کنی؟ با حرف نزدنت؟ با روی ویلچر نشستنت؟ نکن لیلی. نکن. لب های گرمش را روی سرم حس می کنم. گله به گله سر بی مویم را می بوسد و دل من پر می کشد برایش. صدای تپش های قلب را می شنوم. تپش هایی که نشان می دهد هنوز زنده ام.

-من دیوونتم لعنتی. دیوونتم.

مگر می شود زن باشی و این حرف ها را بشنوی، این نوازش ها را بچشی، این بوسه های گرم را مزه کنی و نرم نشوی. نرم می شوم. گفتن برو در توان من نیست. می دانستم بینمش و صدایش را بشنوم، همه تصمیماتم دود می شوند می روند هوا. پایین لباسش را می گیرم میان انگشتانم و کمی می کشم. فرهاد می فهمد و بیشتر فشارم می دهد توی بغل گرمش و می گوید.

-جانم. جانم.

چقدر دلتنگ همین "جانم" گفتن هایش بودم. چه شب هایی که توی تنهایی و خلوت خودم همین عاشقانه هایش را مرور نکرده ام. بی هوا بوسیدن هایش، بغل کردن هایش.

چند ضربه به در می خورد. فرهاد تندی بلند می شود و پشتش را می کند به من. می گوید.

-بله.

می بینم که دست پای چشم هایش می کشد. بابی می آید تو. با لبی خندان. نگاه می کند به من. لبخندش بازتر می شود. رو به فرهاد که برگشته می گوید.

-بیا بیرون. فرح کارت داره.
 فرهاد نگاه می کند به من. نگران است. این پا و آن پا می شود.
 -ولی بابی من پا پس نمی کشم.
 بابی می رود بیرون.

253

-بیا سنگاتونو از هم وا بکنید. یه بار واسه همیشه.
 فرهاد خم می شود توی صورتم و برای اینکه خیالم را تخت کند با لبخندی می گوید.
 -میرم حرفامو می زنم و برمی گردم. دیگه این اومدن رفتنی توش نیست.
 و زل می زند توی چشم هایم. پلک می بندم و باز می کنم. سرش را می گیرد رو به بالا
 و نفسش را فوت می کند بیرون. هنوز به سکوت من عادت ندارد. می رود. و من می
 مانم و پنجره روبرو. چشمم می افتد به بگونمایی که بابی توی این مدت مراقبش بوده
 و نگذاشته خشک شود. بزرگ تر شده و پر برگ تر. جانی گرفته. چیزی تا شکوفه
 دادنش نمانده. ولی من ویلچر نشین شده ام. نمی دانم مامان می خواهد به فرهاد
 چه بگوید؟ لابد می خواد شرط و شروط بگذارد برایش.
 مامان می آید تو. توپش خیلی پر است. فرهاد و بابی هم می آیند. مامان می ایستد
 روبرویم و با دست به فرهاد اشاره می کند.
 -می خوای بمونه؟ آره؟

-.....

-آگه می خوای بمونه بگو. وگرنه باید بره و پشت سرشو نگاه نکنه.
 نگاهم را می چرخانم سمت فرهاد. زل زده به من. راستش نرم شده ام. ترس را سُر
 می دهم گوشه قلبم و یکبار دیگر به خودم و فرهاد فرصت می دهم. فرصت عاشقی
 کنار هم بودن. لذت بردن. با هم خندیدن. به مامان نگاه می کنم. چشم می بندم و باز
 می کنم. گل از گل فرهاد می شکفت. بابی با صدای بلند می خندد.
 -فرح جان باختی به این دوتا وروجک...
 مامان نفس عمیقی می کشد و می چرخد سمت فرهاد. با تحکم می گوید.
 -حرفامون و شرطامون یادت نره...

فرهاد دستش را می گذارد روی چشمش. بابی دست می گذارد روی شانه مامان و برش می گرداند سمت در.

-بیا بریم اینقدر خلوتشون رو بهم نزن. بذار دلی از عزا درارن پدر صلواتیا. این چند وقت نداشتن یه آب خوش از گلوی ما پایین بره.

می روند و در را پشت سرشان می بندن. فرهاد با لبخندی می آید جلو. بی هوا دستی می گذارد زیر کتف و پاهایم. بلندم می کند. محکم نگهم می دارد و یک دور، مرا دور خودش می چرخاند. پاهایم تاب می خورند و دلم هری می ریزد پایین. لبخند می زنم. دیوانه بازی هایش را شروع کرده. دوباره می چرخاندم. دوباره و دوباره. همه اتاق با من می چرخد. همه چیز به رقص درمی آید. اتاق و دیوار و پنجره و آسمان و بگونیا و حس های من... پر از حس خوب می شوم. حسی مثل پرواز. سبک سبک. با خنده می گوید.

-خرابتم به مولا.

254

یاد حسین می افتم وقتی این حرف را به روژین می زد و قربان صدقه اش می رفت. من فرهاد را دارم. کم یا زیاد دارم. روژین با درد نبودن همیشگی حسین چکار می کند؟ خودش را می بخشد برای روزهایی که حسین دنبالش می دوید او محلش نمی داد؟ هی زندگی هی. فرهاد می خواباندم روی تخت. به پهلو. خودش هم دراز می کشد کنارم. مرا می کشد توی آغوش گرمش. دست می کشد به سرم. به پشتم و دلم گرم بودنش می شود. آرام بیخ گوشم می گوید.

-حسین رفت ولی خوبه که تو هستی. خوبه که دارمت.

حق با توست. خوب است که هستی. خوب است که دارمت. دست می گذارد زیر چانه ام و سرم را بالا می گیرد. توی چشمانش فقط آرامش است. آرامشی که می ریزد توی جان من. سرش را می آورد جلو. جلوتر و لبهایم را خیس و داغ می کند. سیرابم می کند با عشقش. با بودنش. با نفس های گرمش. نوازش هایش. کی گفته آخرین ها؟ من می گویم اولین ها. وقتی سرطان می گیری همه چیز رنگ و طعم اولین ها را به خودش می گیرد. اولین حمایت های امیریل. اولین عاشقی با فرهاد. قبول مرگ

اولین سفر کویر. اولین شیمی درمانی. سفیر امید شدن. کنسرت غیرمجاز. اولین زمین خوردن ها. ویلچر نشین شدن. و... و... و... و اولین بوسه عاشقانه که برای من رنگش آبی اقیانوسی است و طعمش خنک. خنک خنک.

*.

امیریل ایستاده کنار پنجره و سیگار دود می کند. هیچ کس سکوت وحشتناک را نمی شکند. حتی هستی. لم داده توی بغل الهه و نگاهش را دور می گرداند میان ما آدم بزرگ ها. نگاهی به ساعت می اندازم. ده شب شده و هنوز خبری ازش نیست. مامان اخم کرده و گاهی زیر چشمی نگاهی به من می اندازد. نگاهی پر از تردید. بابی زل زده به صفحه سیاه تلویزیون. دست هایم را مشت کرده ام. نه. او اهل جا زدن نیست. این چند روز گذشته صبح ها می آمد و با دست هایش دو سه لقمه نان و پنیر دهان من می گذاشت. می رفت سرکارش. شب بدون اینکه کسی قرار گذاشته باشد همه دور هم جمع می شدیم. درست مثل یک خانواده.

-یه زنگ بهش بزن ببین کجا مونده؟

بابی است که بالاخره به حرف می آید. امیریل نگاهی به من می اندازد که مو به تنم سیخ می کند و بعد رو به بابی می گوید.

-گوشیش خاموشه.

ته دلم می ریزد پایین. مامان با حرص می گوید.

-من که گفتم نباید در رو....

بابی با تندی می آید توی حرفش.

-فرح...

هستی خودش را توی بغل الهه جمع می کند. مامان پوف می کشد و می رود توی آشپزخانه.

255

نگاه می گیرم از همه. چند روز است دردی توی ستون فقراتم شروع شده. خوب می دانم موضوع چیست. می دانم مهمان درونم بقچه اش را جمع کرده و رفته خانه جدید نشسته. به کسی چیزی نگفته ام. تحمل می کنم. این یکی فقط سهم خودم است

امیریل می آید جلو. ویلچر را هل می دهد طرف اتاقم. آه می کشم. التماس می کنم برگرد فرهاد.

می گذاردم وسط اتاق و خودش می نشیند لبه تخت. نکند چیزی می داند؟ نکند واقعا حتی نمی توانم به باقی اش فکر کنم. امیریل دست می کشد روی صورتش و لبش را تر می کند.

-وقتی فرهاد اون پایین بود و مامانت درو به روش باز نمی کرد. بابی منو فرستاد در موردش یه پرس و جو کنم.

نفس عمیقی می کشم. می دانم می خواهی سرم را گرم کنی تا حواسم پی ساعت و نیامدن فرهاد نرود.

-خود بابی یه چیزایی از زیر زبونش کشیده بود بیرون. تو امیریه می شینن. تو یه خونه درندشت. آقابزرگش یکی از قدیمیای محله و یکی از کله گنده های بازار آهن تهران. پدرش شیرازیه ولی مادرش شمالی که هر دو فوت شدن. نمی دونم اینارو می دونی یا نه.

می دانم فرهاد از خودش گفته برایم نگاهم را زیر می اندازم. دیگر به باقی حرف هایش گوش نمی دهم. چه فرقی می کند برای من که فرهاد امروز شیک می پوشد و ماشین گرانبی قیمت زیرپایش می اندازد. من به مردی دل بستم که توی خانه سی متری زندگی می کرد و موهایش می ریخت روی گوش هایش. پیراهن چهارخانه می پوشید و ساز می زد. امیریل هنوز دارد می گوید ولی من دلم رفته پی اینکه کجاست؟ کجاست فرهاد؟ امیریل دستش را روی دستم می گذارد. می خواهد دلم را قرص کند. نگاهم را بالا می گیرم تا چشمانش. ولی او چشم دوخته به دستهای من. -میاد لیلی. میاد.

دست می کشد روی انگشتانم. نرم و آرام. بوی حمایت می دهد کارش ولی ته تهش حس می کنم توی همین نوازش های کوچک دلی می زند. یک احساس شعله ور که رویش یک عالم خاکستر ریخته. دردش را می دانم. ولی مرهمش نیستم. من کجا فکرش را می کردم که دلش گیر من شود. عشق را مزه کند. سنگینی نگاهم را حس می کند که سرش را می گیرد بالا.

راست می گوید فروغ: "همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می افتد" امیریل نگاه می کند و نگاه می کند. طولانی و بی حرف. انگشتش روی انگشتم بی حرکت می شود. یکدفعه بلند می شود. می رود کنار پنجره و زل می زند به سیاهی شب. و من جز نگاه

کردن بهش کاری از دستم برنمی آید. شرمنده ام. شرمنده. دقیقه ها می روند و ما بی هیچ کلامی توی اتاقیم و انتظار می کشیم.

زنگ خانه که به صدا در می آید نفسم را می دهم بیرون. قلبم آرام می گیرد. امیریل هنوز ایستاده. پشت به من. انگار هست و نیست. هست ولی کم حرف تر. ساکت تر. از هیچ چیزی دریغ نمی کند. از گوش دادن به حرف های مامان گرفته تا خریدهای خانه و نشستن کنار من حتی بی حرف. هست و من شاهد درد کشیدن هستم. برمی گردد. می بردم.

256

بیرون. همه توی پذیرایی ایستاده ایم و چشم دوخته ایم به در. در باز می شود و فرهاد می آید تو. نفس نفس می زند و تند می گوید.
-سلام. شرمنده همه. تصادف شده بود، تو راه بندون گیر کردم. گوشیم هم شارژ تموم کرده

او می گوید و همه ما زل زده ایم به قیافه جدیدش. همه شوکه ایم. نگاه بهت زده ما را که می بیند شرمزده دست می کشد به سر طاسش. سری که مثل آینه برق می زند. درست مثل سر من. نگاهش می افتد روی من. نگاه مهربانش. هنوز دست می کشد پس کله اش. لبخند لرزانی می زند. چیزی از درونم می جوشد. خون به سرعت می دود توی رگ هایم. شقیقه هایم نبض می گیرند... از کاری که برای من کرده یکباره بغضم می شکنند و با صدای بلند به گریه می افتم. صدای گریه هستی هم بلند می شود... مامان سرم را می کشد توی آغوشش. با خوشحالی می گوید.
-گریه کن عزیزم. تا می تونی گریه کن.

و من سرم را می چسبانم به سینه اش و به اندازه تمام این مدت هق هق می کنم. تمام تنم خیس عرق می شود و نمی توانم گریه ام را کنترل کنم. حس می کنم همه دورم جمع شده اند. صدای نگران فرهاد را می شنوم.
-عجب غلطی کردم...

دستی کسی روی شانه ام می نشیند. مامان ویلچر را هل می دهد به طرف اتاق. در را می بندد و مرا می خواباند روی تخت. به سختی نفس می کشم. مامان با لبخند صورتم را توی دست هایش می گیرد. او هم اشک می ریزد. خودت می دونی که اون کارو فقط برای تو کرده.

دوباره گریه ام شدت می گیرد. تو که نمی دانی مامان. امروز هستی با خودش آینه ای به اتاقم آورد و دستم داد. خودم را بعد از یک ماه دیدم. دختری با سری بزرگ و چانه ای باریک. پوستی زرد. چشمهایی گودافتاده و گونه های بیرون زده که به زور روی گردن باریکش می ایستد. همان موقع از خودم پرسیدم چطور امیریل می بیند و می ماند و پشت می شود برایم؟ چطور فرهاد این دختر زشت را می بیند و از عشق دم می زند؟

از خودم می پرسم چرا؟ چرا هستند؟ همین نفسم را بند آورده. یکی با حمایت هایش. یکی با عاشقانه هایش. الهه با بودنش از صبح تا شب. کارهای خانه را می کند. می شورد و می پزد. بابی با پدران هایش. من و مامان زیر بار این همه مهر داریم استخوان می ترکانیم. نمی دانم شاید همه داریم دوران سخت بلوغ را دست توی دست هم پشت سر می گذرانیم. یکی مثل من بلند بلند گریه می کند. یکی سیگار می شكد. یکی سرش را می تراشد.

چند ضربه به در می خورد و فرهاد می آید تو. لبخند می زند. دست می کشد به سرش.

-خیلی ناجور شدم؟

ناجور منم نه تو. هق می زنم. اخم هایش می رود توی هم.

257

-ای بابا.

شرمنده نگاهش می کنم. مامان رو بهش می گوید.

-شماها شام بخورید من آرومش می کنم و میایم.

فرهاد بله ای می گوید و با قیافه ای درهم می رود بیرون. مامان صورتم را می بوسد و اشک هایم را پاک می کند. با مهربانی می گوید.

-باید یه چیزایی رو یاد بگیری. وقتی مردت کاری واست می کنه و تو از خوشحالی به گریه می افتی اونم اینجور، اون بدبخت که نمی فهمه تو خوشحالی. فکر می کنه خراب کرده. مثل حالا که فرهاد با ناراحتی رفت بیرون. پس بهتره اشکاتو پاک کنی و با لبخند بری بیرون و به روش خودت تشکر کنی. باشه؟

چشم می بندم و باز می کنم. چند نفس عمیق می کشم تا آرام شوم. مامان دوباره می بوسدم. پیراهنی از توی کمد می کشد بیرون و با تی شرت تنم عوض می کند. لبخند روی لبش پاک نمی شود. می دانم کار فرهاد را دوست داشته. می نشاندم روی ویلچر. سرم را می گذارم روی بازوی خمیری اش... حس خوبی می پیچد توی دلم. مامان هم دست می اندازد دور گردنم. لپش را می گذارد روی سرم. حال هر دومان خوب است. خیلی خوب. یک شادی خاص نشسته روی دلمان که هوایمان را بهاری کرده. آفتابی ولی خنک.

وقتی می رسیم به آشپزخانه. همه دور میز نشسته اند. سرشان به طرف ما می چرخد. من و مامان خوشحالیم... فرهاد لبخند مرا که می بیند چهره اش باز می شود و لبخند تا چشم هایش می آید. مامان ویلچر را می گذارد کنار صندلی فرهاد و خودش هم کنارم می نشیند و می گوید.
-بفرمایید.

فرهاد دستم را زیر میز می گیرد و فشار می دهد. من هم همین کار را می کنم. وجودم پر شده از مهر. از مهر خانواده ام. همین آدم هایی که دور میز جمع شده اند. چهار پنج ماه پیش من بودم و مامان. و حالا پنج نفر دیگر بهمان اضافه شده. پنج عزیز. فرهاد تک سرفه ای می کند و می گوید.

-اگه مامان فرح اجازه بدن، من می خوام لیلی رو یه روز قرض بگیرم. همه به او نگاه می کنیم. چشم های مامان برق می زند. نمی دانم شاید از مامان گفتن فرهاد یا شاید هم از دل قرصی اش به خاطر خانواده بزرگش. لبخند می زند. فرهاد رو به او می گوید.

-یه مسافرت به روزه است.

هستی دست می گذارد روی میز و خودش را کمی بالا می کشد. با جیغ می گوید.
-منم میام.

همه به خنده می افتند. هستی هم با صدای بلند می خندد.

258

نگاهم کشده می شود سمت امیریل که آن طرف میز نشسته . دست به سینه تکیه داده به میز . خیره است به فرهاد با چشم هایی تنگ .

توی اتاقیم . فرهاد تکیه اش را داده به دیوار و سر مرا گذاشته روی شانه اش . دستم را گرفته و با نوک پا می کوبد به ویلچرم . مامان موافقت کرد که یک روز من و فرهاد با هم باشیم . همین فردا . چیزی نمی گوید در موردش . فقط می گوید قرار است اتفاق هایی بیفتد . با پا هلی به ویلچر می دهد که می خورد به دیوار اتاق . صدای تَلقی می دهد .

-از ویلچرت متنفرم . اینی که اینجوری دو دستی چسبیدی بهش و ولش نمی کنی . این لعنتی رو ولش کن .

حرف از نبود ویلچر که می شود تن لرزه می گیرم . مخم سوت می کشد . بدون ویلچرم چکار کنم؟ اگر همین آهن پاره نباشد که بیچاره ام . مگر پاهای درست و درمانی دارم که دلم بهشان خوش باشد . نمی بیند روز به روز آب می روم و انرژی ام ته می کشد؟ فرهاد ول کن نیست .

-تا وقتی با اینی تا وقتی چشمت به اینه همینی لیلی . رو پا نمی شی . دل بکن ازش . تا وقتی خودش هست مرا این ور و آن ور خانه می برد . بغل می زند و می برد . نمی گذارد سوار ویلچر شوم . دورم می کند ولی هر طرف که می رود نگاه من می چرخد سمت ویلچر . سرش را بر می گرداند طرفم . نفسش می ریزد توی صورتم .

-ها لیلی؟ ولش کن بره .

با ترس نگاهش می کنم .

اخم می کند .

-از چی می ترسی؟ من هستم . نکنه هنوز منو باور نداری؟

از چی می ترسم؟ از زمین خوردن . از زمین گیر شدن . تو که نمی دانی چه طعمی دارد . طعم تند تنهایی که بغض می نشاند به گلوی بی صاحب آدم . طعم درد استخوان

هایی که ساعت ها از این پهلو به آن پهلو نشده اند. طعم ساعت ها زل زدن به دیوار به سقف بالای سر. به پرده کشیده اتاق. طعم لحظه های کشدار سر ظهر که هیچ بنی بشری سراغ آدم را نمی گیرد و آدم بوی نای تنهایی می گیرد. طعم نبودن تو. امیریل بابی.

تو تمام این مدت ویلچر بوده. درست کنار من. پابه پای من. هیچ کجا جا نزده. کم نیاورده. پشتم را خالی نکرده. کاری که آدمها می کنند. با من بیمار. با من سرطانی. پس نگو نباشد. ولش کن. به نشنیدن می زخم خودم را. به کری. هستی می آید تو. کنار تخت روی زانوهایش می نشیند. آرنجش را می گذارد لبه تخت و دستش را می زند زیر چانه اش. زل می زند به ما. فرهاد مرا از خودش جدا می کند و درست می نشیند. برمی گردد طرفم. با نگاهی جدی.

259

-داری مجبورم می کنی لیلی. به کاری که باید.
چی توی سرش می گذرد؟ می خواهد فردا چکار کند؟ اصلا می خواهد مرا کجا ببرد؟
نگران می شوم. هستی نگاهش را می چرخاند میان ما، با چشمانی ریز شده به فرهاد می گوید.

-چی داری به لیلی می گی؟
فرهاد مرموز نگاهش می کند. مثل خودش چشمانش را تنگ می کند و سرش را می برد جلو.

-داشتم بهش می گفتم چجور میشه هستی رو یه لقمه چپش کرد.
یکدفعه هستی را بلند می کند و می خواباند روی تخت. صورتش را می گذارد روی شکم هستی. خرناس می کشد و ادا خوردنش را درمی آورد.
-هووووم. خیلی خوشمزه است.

هستی پیچ و تاب می خورد و خانه را با صدای خنده اش می گذارد روی سرش.
-کمک. لیلی کمک کن. فرهاد داره منو می خوره.
امیریل می آید تو. کتتش را پوشیده. یعنی می خواهد برود؟ فرهاد نگاهی به او و بعد به من می اندازد. هستی را می اندازد روی کولش.

-تا حالا اسب سواری بازی کردی؟
 هستی با ذوق می گوید: نه نکردم.
 فرهاد مچ دستهای هستی را می گیرد و از هم بازشان می کند و بنای پیتیکو پیتیکو
 می گذارد و از اتاق می رود بیرون. امیریل می آید جلو. جلوی تخت زانو می زند. چشم
 های غمگینش دلم را آتش می زند.
 -من برم دیگه. کاری نداری؟
 نگاهی به ساعت می اندازم. کجا می خواهد برود به این زودی؟ فردا که جمعه است
 می فهمد که می گوید.
 -خسته ام. خیالم هم از بابت تو جمعه برم استراحت کنم.
 دروغگوی خوبی نیستی امیریل جان. حداقل چشمانت با من صادقند. دستم را می
 گیرد و می گوید.
 -فردا مواظب خودت باش. هر جا دیدی داری اذیت می شی برگرد. کاری پیش اومد
 به من خبر بده. هر وقت بود. باشه؟
 لبخند می زخم.
 -به فرهادم می سپرم.

260

کاش می توانستم سرم را بیرم جلو و سینه اش را بیوسم. بگویم ممنونم. ولی به جایش
 دستش را تا جایی که جان دارم فشار می دهم. می فهمد.
 -من هستم لیلی. من هستم.
 دلم می گیرد برای صبوری اش. غرورش. برای عشق توی سینه اش. اینجا سکوت خوب
 است ولی نمی دانی در جواب این حجم بزرگ مهربانی چه باید بگویی. می دانم این
 نگاه ها حالا حالاها رنگ خداحافظی نمی گیرد. وقت می خواهد دل کنند. بریدن. آن
 هم عشق اول. آن هم عشق اول امیریل.

*
.

حالم عین حال کوری است که تازه شفا یافته. با اشتیاق نگاهم را دورتادور خیابان می گردانم. از در آپارتمان که می آییم بیرون انگار دنیا را دو دستی می دهند به من. با ولع به اطراف نگاه می کنم. به جریان زندگی. به آدم های همیشگی که قبلا بی خیال از کنارشان رد می شدم. به همان بقالی چند خانه آن طرف تر. هنوز هم همانجاست. به خشکشویی که بابی ازش برایم می گفت. دلم می خواهد دست هایم را بگذارم کنار دهانم و از ته دل داد بکشم.

-آی مردم. آی خلایق. منم هستم. منم از خونه اومدم بیرون. اومدم میون شماها. منم لیلی. همون که داشت تو تختش جون می داد. حالا این بیرونم.

از هیجان سرازپا نمی شناسم و مردم و آدم ها، بی خیال، از کنار من و فرهاد رد می شوند. حق دارند. آنها که لیلی نیستند. آنها که روزها توی اتاق دوازده متری حبس نشده اند و هر روز له له نزدند که بابی بیاید و از همین خیابان برایش بگوید. آنها که نمی دانند زندگی یعنی چی؟. خیابان چه معنی دارد؟ نه. آنها که لیلی نیستند. آنها که طعم سرطان و بی کسی هایش را نچشیده اند...

توی خانه، مامان روسری را تا نزدیک ابروهایم پایین کشید و زیر گلوم گره زد و گفت. -نذار روسریت بره عقب. نگاهشون ممکنه اذیت کنه.

ولی هیچ کش حواسش پی دختر ویلچر سوار نیست. فرهاد بلندم می کند و می گذاردم صندلی جلو. نگاهی به ماشینش می اندازم. دلم برای پراید پیرش تنگ می شود. همان که با حسین و روژین توش می نشستیم و می خندیدیم. خیلی چیزها عوض شده. حتی خود من. حتی فرهاد.

ویلچر را می گذارد عقب و می نشیند پشت فرمان. نگاهم را به ماشین که می بیند، می گوید.

-به این دک و پز نگاه نکن. همش ساختگیه. قانونه آقابزرگه. خوش پوش و ماشین درست و حسابی. وگرنه من همون فرهادم که ماشینم گوشه حیاط خونه پارکه و دلم واسه روندنش و رفتن به استودیو لک زده.

آه می کشد و راه می افتد. از خیابان ها می گذرد. از همت همیشه شلوغ. از خیابان ستاری. ماشین که وارد اتوبان کرج می شود، حدس اینکه داریم کجا می رویم برایش ساده می شود. چیزی به من نگفته ولی آفتاب زده با مامان رفتند توی اتاق و ساعتی حرف زدند. نگاهش می کنم. ابرویی بالا می اندازد و تخس می شود.

-حالا مونده تا بفهمی چه نقشه ای واست کشیدم. خدا به دادت برسه لیلی.

از لحنش لبخند می زخم. محال است تو مرا اذیت کنی فرهاد. نگاهی می کند بهم و کمی سرش را جلو می آورد و آرام می گوید.

-می خوام پوستتو بکنم.

چشم هایم را برایش درشت می کنم که با صدای بلند به خنده می افتد. می رویم و می افتیم توی جاده چالوس. یادم می آید بار آخری که از این جاده گذشتم. وقتی تازه فهمیدم سرطان دارم. بابی همه را دور هم جمع کرد و گفت ما یک خانواده ایم. امیریل گفت که باید یک سلحشور باشم. آن موقع هنوز نمی دانستم این بیماری می تواند چه کارها که بکند. آن وقت هنوز گیج بودم. ولی حال می فهمم زندگی یعنی چی. سختی هایی که با هر بار شیمی درمانی کشیدم، تنهایی هایی که توی اتاقم تحمل کردم و دم زدم، مردن یک شبه حسین. رفتن امیریل و فرهاد. همه من را به این باور رسانده که لحظه به لحظه زندگی غنیمت است.

از تونل کندوان که رد می شود، یادم می افتد آن شب کناری زدم و یک دل سیرگریه کردم. رو به آسمان داد زدم و پرسیدم: "چرا من؟".

خیلی وقت است نپرسیده ام چرا؟ درست از وقتی از کویر برگشتیم. وقتی نفس خدا را حس کردم. چقدر عوض شده ام. چقدر این بیماری ماهیت من را عوض کرده. لیلی را کوبید و از نو ساخت. شکست و سرهمش کرد.

سه ساعتی که رانندگی می کند، کنار رستورانی نگه می دارد. کمکم می کند تا روی ویلچر بنشینم. می رویم سمت در ورودی. فرهاد هر کاری می کند نمی تواند ویلچر را تنهایی از پله بلند جلوی در بالا بکشد. مرد جوانی از داخل می آید جلو و می گوید.

-بذار داداش کمکت کنم.

مرد از جلو می گیرد و فرهاد از پشت ویلچر. می رویم داخل. فرهاد نفسی می گیرد و می گوید.

-قربون دستت.

خجالت می کشم. دست و پایم را جمع می کنم. سرم را می اندازم پایین. دهانم مزه زهر می گیرد. مزه سربار بودن. چیزی که هیچ وقت با مامان حس نکرده ام و حالا برای اولین بار دارم می چشمش. طعم تلخ باری روی دوش بودن می دهد، حتی اگر آن آدم فرهاد باشد. نفسم را پر درد می دهم بیرون. مرا پشت میزی می برد و خودش می نشیند جلویم.

سفارش املت می دهد. یکی دو لقمه که می گذارد دهانم سرم را عقب می کشم. میلی به غذا ندارم. یکدفعه سختم می شود. کاش مامان بود. کاش می آمد. نگاهم را ازش می

262

دزدم. نمی خواهم حقارت را توی چشمانم ببیند. از بطری آب، توی لیوان می ریزد و سر می کشد. نگاهش که به من می افتد. بطری را برمی دارد و به لبهایم می چسباند. دهانم را باز می کنم. چند جرعه که می خورم باقیش از دو طرف دهانم شره می کند. پایین دست هایم را مشت می کنم. رو می گیرم ازش. چشم هایم تر می شوند. چانه ام را می گیرد و می گوید.

-ناراحت شدی؟ بهت برخورد؟

چشم می بندم تا شکستنم را نبیند. فشاری به چانه ام می آورد.

-چشاتو وا کن. با توام.

بازشان می کنم. با یک دنیا غصه خیره می شوم بهش. اخم غلیظی کرده...

--اگه می خوای ناراحت نشی....

بطری را می گذارد توی دست هایم و می آوردشان بالا.

-با دست های خودت بگیرش. یالا.

و تکانی به دست هایم می دهد. نگاهم را پایین می کشم. روی دست هایش که دور انگشتانم حلقه شده. یکدفعه دست هایش را پس می شکد و بطری از میان انگشت های لرزانم سر می خورد و برمی گردد روی لباسم. آب راه می گیرد تا پایین. روی سرامیک های کف. از خجالت می میرم.

سرم را می گیرم بالا و بد نگاهش می کنم. دست به سینه زل زده به من. روسری ام عقب می رود و می افتد روی شانه هایم. نگاه چند نفری که توی رستوران نشسته اند کشیده می شود سمت ما. ما دو آدم طاسیم که از قضا یکی شان روی ویلچر نشسته. نگاه پر از ترحمشان قلبم را تکه تکه می کند... فرهاد می گوید.

-اگه می خوای نگاه او را اذیتت نکنه، نگاه خودتو عوض کن لیلی.

بلند می شود و دستش را می گیرد طرفم. با اطمینان می گوید.

-دستتو بده من و بلند شو از روی اون ویلچر.

می خواهد بلند شوم؟ به چه اطمینانی؟ دستش را تکان می دهد.

-به خودت شک نکن.

اگر. اگر زمین بخورم چی؟ اگر بیفتم؟ مگه نمی دانی بلند شدن ترس دارد؟ بلند شدنی که بعدش بخوری زمین درد دارد؟ نه. بگذار فکر کند یک ترسوام. باشد. باشد. اصلا هستم. محال است از روی ویلچر بلند شوم. اشک از چشمانم راه می گیرد پایین... رویم را برمی گرداند...

می رود پشت ویلچر و آرام هلش می دهد طرف در.

-سخت ترش کردی لیلی. خیلی سخت.

263

می رسیم شمال. هوا ابری است. درست مثل حسی که بین من و فرهاد شکل گرفته. من از او دلگیرم و او از من. می پیچد توی جاده فرعی. جاده ای که یک طرفش کوه سرسبز است و طرف دیگرش دره ای پر از دار و درخت. باران نم نم می بارد و بالای کوه ها مه غلیظی نشسته. با وجود اینکه تابستان است هوا خیلی خنک است. بی اختیار لبخند می زنم. جاده گاهی بالای کوه می رود و گاهی کف دره. سکوت میانمان طولانی می شود. نگاهش می کنم. با ابروهای گره خورده به جلو نگاه می کند. نگاهم را می چرخانم دیگر و نفسم را می دهم بیرون. می رسیم جایی میان کوه ها. روستایی از دور می بینم. چند خانه با شیروانی های قرمز و نارنجی. جاده خاکی روستا به خاطر باران گل شده. فرهاد آرام می راند. گاوها را می بینم که بی اینکه کسی کنارشان باشد کنار جاده علف می خوردند. اردک هایی که پنچ شش تایی لک لک کنان می چرخند

خانه‌هایی که با پرچین از هم جدا شده و پسر بچه‌هایی که دارند گل کوچک باز می‌کنند. مه بالای سر روستا نشسته. چند کوچه را رد می‌کنیم و بالاخره فرهاد جلوی خانه ای می‌ایستد. چند بوق می‌زند که مردی در حالیکه دستش را روی لبه کتتش گذاشته از اتاقی می‌دود بیرون. چکمه‌های سیاه ساق بلندی پایش است. در چوبی کوتاه را باز می‌کند. می‌گوید.

-سلام. خوش آمدی آقا جان.

فرهاد لبخند می‌زند و دستی بلند می‌کند.

-حالت چطوره قدرت؟

و ماشین را می‌راند داخل. حیاط درن دشتی است که چند درخت نارنج گوشه گوشه اش دیده می‌شود. خانه ای بزرگ و دو طبقه که پله‌های چوبی آبی رنگ دارد و لبه هر پله یک گلدان گل دیده می‌شود. زنی از اتاقی می‌آید بیرون. با لباس رنگارنگ شمالی که چادری دور کمرش بسته ولی هنوز شکم بزرگش از زیر چادر معلوم است. فرهاد پیاده می‌شود و ویلچر مرا هم بیرون می‌کشد. در را باز می‌کند و مرا می‌نشاند تویش.

زن می‌آید جلو. جور غریبی مرا نگاه می‌کند. زیر لب می‌گوید.

-خوش آمدی آقا فرهاد.

فرهاد ویلچرم را هل می‌دهد جلو.

-سلام تی تی. حالت چطوره؟

تی تی با لب‌های آویزان و غبغب بزرگش نگاهم می‌کند و غمگین می‌گوید.

-سلام خانم جان.

لبخند نیم‌جانی می‌زنم. فرهاد می‌رود طرف اتاق‌ها. خسته‌ام و دلم می‌خواهد ساعتی دراز بکشم. درد تیره پشتم شروع شده و خیلی تشنه‌ام...

زن و مرد شمالی پا به پای ما می‌آیند.

-همه چیز آماده است تی تی؟

تی تی نگاه از من برنمی‌دارد.

_آماده است آقا جان .

فرهاد مرا از روی ویلچر بلند می کند و می برد توی یکی از اتاق های طبقه پایین . یک پتو سفید کنار دیوار پهن کرده اند و چند بالش با روکش تترون سفید و گلدوزی گل سرخ هم گذاشته اند . فرهاد مرا دراز می کند زمین . نفس راحتی می کشم . دلم می خواهد کسی دست به استخوان های پشتم بکشد تا دردش بیفتد .

-تی تی بهش برس . کمی آب بهش بده . ببین کار خاصی نداره ؟ . ناهارم اگر آماده است بکش بی زحمت ...

رو به من می گوید .

-من برم بیرون یه صحبتی با مامانت کنم ...

می رود بیرون . قدرت دم در ایستاده و ما را نگاه می کند . نگاهی که نمی شود حدس زد چه حسی دارد . مرا با تی تی تنها می گذارند . تی تی به کارهایم می رسد . دست و صورتم را آب می زند . آب می گذارد دهانم . لباس هایم را مرتب می کند . می پرسد کار دیگری دارم که ابرو می اندازم بالا . با دلسوزی نگاهم می کند . دست می کشد روی سرم . خودش را تاب می دهد و می گوید .

-تی قربون بوشوم خانم جان .

با پر روسری اشک هایش را پاک می کند . دست هایش را سمت بالا می گیرد و رو به خدایش چیزی زمزمه می کند و وقتی حرفش تمام می شود دست هایش را می مالد به صورتش . بلند می شود . زیر لب چیزی غمگین می خواند . هی مرا زیر چشمی نگاه می کند و می گوید .

-آقا فرهاد . آقا جان ...

نمی دانم دلش برای کدامان می سوزد . برای منی که به این روز افتاده ام یا فرهادی که بدشانس است و یک همچین دختری وارد زندگی اش شده است ... سفره می اندازد . فرهاد می آید تو .

به تی تی می گوید .

-برو یه کاری سپردم قدرت . برو ببین انجامش بده . وسایلم بذار تو سبد .

تی تی چشمی می گوید و می رود بیرون . هیچ از کارهایم سردر نمی آورم . چیزی نمی گوید . مرا اینجا گیرانداخته بدون مامان .

فرهاد مرا می نشاند ... از غذای سفره چند لقمه دهانم می گذارد . سرم را که پس می کشم قاشق را می گذارد توی بشقاب و خودش مشغول خوردن می شود . غذایش که

تمام می شود دراز می کشد و سرش را می گذارد روی ران من . دلم زیر و رو می شود
 گرما می ریزد توی رگ هایم و از زیر گلویم می پاشد بیرون . دستم را بلند می کند و
 می گذارد روی سرش . لبخند می زخم . انگشت هایم را یواش یواش می کشم روی
 پوست سرش . پوست صافش را زیر نرمه انگشتم حس می کنم . ساعدش را می گذارد
 روی چشم هایش . چیزی نمی گوید .

265

خستگی در می کند . من هم از پنجره زل می زخم به آسمان ابری . ابری سیاه که معلوم
 است باردار است . بوی خوب چوب سوخته می آید . یک ربعی که می گذرد ، ساعدش را
 برمی دارد . دستم را می گیرد و انگشتانم را می بوسد . وجودم پر از مهر می شود . پر از
 آرامش . بلند می شود . کش و قوسی به خودش می دهد . چشم هایش را می مالد و
 می گوید .

-باید بریم لیلی جان .

کجا؟ سوالی نگاهش می کنم ولی جوابی نمی دهد . مرا در آغوش می گیرد و می برد
 بیرون . توی ایوان . می نشاند پای دیوار و پاهایم را دراز می کند . چشمم می افتد به
 ویلچرم که وسط حیاط است و زیر و رویش را چوب ریخته اند . فرهاد کفش هایش را
 می پوشد و می رود طرفش . پیت قرمز رنگی که دست قدرت است را می گیرد . به من
 نگاه می کند . نگاهش توی دلم را خالی می شود . می خواهد چکا رکند؟ پیت را می
 گیرد و در حالیکه چشم از من بر نمی دارد ، بنزین را رویش خالی می کند . بدنم به رعشه
 می افتد . از کاری که می خواهد بکند شانه هایم تکان تکان می خوردند . کبریت را می
 کشد و پرت می کند روی چوب ها . یکدفعه شعله زبانه می کشد و ویلچر من توی
 آتش می سوزد . فرهاد و قدرت کنار می کشند . آتش تا بالای سرشان می رسد . شوکه
 می شوم و از عمق وجودم جیغ می کشم .

-نه.....

به بغل روی زمین می افتم و جلوی چشمانم شعله آتش می رود تا بالا . فرهاد پشت
 ربنه آتش دیده نمی شود . انگار عزیزم را از دست داده باشم ، ضجه می زخم .

-نه.....

فرهاد می آید جلو. حلوتر. از پله ها می آید بالا. یک زانویش را جلویم می زند زمین خوشحال به نظر می آید در حالیکه چهارستون بدنم من می لرزد. درد می ریزد توی جانم. با لبخند می گوید.

-خوبه. خوبه. زبونت باز شد. آگه می دونستم زودتر اون لعنتی رو آتیشش می زدم.

از ته دل به گریه می افتم. بدون ویلچرم چکار کنم؟ چطور این ور و آن ور بروم؟ بدون آن یک فلج واقعی ام.

با صدای خش گرفته می گویم.

-چرا اینکارو کردی؟ آخه چرا؟

نگاه می کند به ویلچری که توی آتش می سوزد. بعد رو به من می گوید.

-چون نمی داشت بلند شی. چون جای همه رو برات گرفته بود. این اول کارمونه. باید بریم.

پهن شده روی زمین، هق می زنم. لرزش دستانم نمی افتد.

-من باهات جایی نمیام. من مامانمو می خوام.

ناله می کنم.

266

-منو برگردون تهران.

با اخم نگاهم می کند.

-بچه شدی لیلی؟

-آره بچه شدم. منو تا اینجا آوردی که ویلچرمو آتیش بزنی. منو ببر خونه دیوونه. نمی خوام دیگه باهات باشم. اصلا چرا منو آوردی اینجا؟

نگاهی به دور و برش می اندازد. لبخند کجکی می زند.

-که فقط من باشم و تو. بدون مامانت. بدون امیریل. بدون بابی. فقط من و تو. که کسی به دادت نرسه. کسی شناسدت.

اشک هایم می ریزند روی جاجیم قرمز رنگ پهن شده توی ایوان. غم عالم ریخته توی دلم.

-چرا این کارو می کنی با من؟. داری کاری می کنی که پشیمون شم....

اخم می کند. آنقدر اخمش مهربان است که خجالت می کشم و باقی حرفم را می خورم.
از آن بالا صدا می کند.

-تی تی بیا.

بوی چوب و لاستیک سوخته پیچیده توی حیاط. دود سیاه کم جانی از بالای ویلچر بلند می شود. باز به رعشه می افتم. انگار جان از بدنم بیرون می رود. تی تی می آید بالا. فرهاد دستهایم را می گیرد و روی کولش می گذاردم. نگاه من به ویلچر است. فرهاد با این کارش داغ روی دلم می گذارد. بلند می شود. تی تی چادر توی دستش را دور کمر من و فرهاد می بندد. پتوی نازکی را هم می پیچد رویم. دست هایم را هم دور گردن فرهاد قفل میکند. فرهاد راه می افتد. از کنار ویلچر رد می شویم. حالا بدون آن چکار کنم؟ سرم را مثل آدم های منگ می گذارم روی گردن فرهاد. از روی شانه هایش به جاده و روستا نگاه می کنم. تی تی سبد به دست کنارمان می آید. مردم از کنارمان که رد می شوند نگاهمان می کنند. بعضی ها با فرهاد سلام و احوالپرسی می کنند. بعضی ها با تی تی. کم کم از روستا خارج می شویم. راه می رود توی جنگل. تپه و دره. همه را پشت سر می گذاریم. باران قطع شده و هوا سبک است. ولی دل من پر است. پر از غصه و خیال و دلگیری از رفتارهای فرهاد. بلاخره می ایستد. سرش را بالا می گیرد. می گوید.

-باید از این کوه بریم بالا. نوکش یه امامزاده است که میگن معجزه می کنه. حاج و واج زل می زنم به کوه. تا کمر کشش بیشتر معلوم نیست. باقیش را مه گرفته. کوهی پر از دار و درخت که به خاطر باران زمینش خیس خیس است. قله ای نمی بینم. ولی معلوم است کوه بلندی است. چطور می خواهد مرا اینطور ببرد آن بالا؟ پاک عقلش را از دست داده. از کدام معجزه حرف می زند؟ نکند خیال کرده با رفتن به امامزاده خوب می شوم؟
با تکانی مرا هل می دهد بالاتر.

دوباره نگاه می کنم به راه. کارش جنون است. نگاه تی تی هم نگران است. دست روی دستش گذاشته و با نگرانی ما را نگاه می کند. هی تاب می خورد و چیزهایی زیر لب می گوید. فرهاد می گوید.

-بسم الله.

منم زیر لب می گویم.

-بسم الله.

قدم اول را برمی دارد. می رویم بالا. نم را می توانم روی پوست سرم حس کنم. گاهی صدای قورقوری می آید. درخت هایی که شاخه هایشان توی دل هم رفته. هیچ جاده ای نیست. باید از میان درخت های کوچک و بزرگ رد شویم. پاهایم را محکم گرفته و دست هایم را دور گردنش پیچیده. نمی دانم تا کجای این راه می تواند مرا روی پشتش بکشد. گاهی تکانی می دهد به من تا روی کمرش خوب جا شوم. کم کم شیب کوه تند می شود. صدای نفس هایش را می شنوم. تی تی هی می رود و برمی گردد ما را نگاه می کند. فرهاد برای بالا رفتن از شاخه ها کمک می گیرد. می گوید. -باورم کن لیلی. بهم شک نکن. به بودنم.

گلویم باد می کند. درد می گیرد. می خواهد خودش را به من ثابت کند. فرهاد. فرهاد. جانم...

یکساعتی می شود که دارد از کوه بالا می رود. حالا وارد مه شده ایم. هوا سردتر شده و رطوبت بیشتر. چند متر آنطرفتر چشم چشم را نمی بیند. فقط سفیدی است و سفیدی. زمین پر از گل و شل است. کم کم فرهاد نفس کم می آورد. می ایستد با کمری خم. چند نفس عمیق می کشد. می بینم که زانوهایش زیر بار خم شده. دستش را طرف تی تی دراز می کند.

-یه کم آب بده.

تی تی از توی بطری آب می ریزد توی لیوان پلاستیکی و می دهد دستش. فرهاد سرش را بالا می گیرد و قلپ قلپ آب می خورد. دهانش را با سرآستینش پاک می کند و برش می گرداند. کاش کمی هم به من می داد.

بالا رفتن را از سر می گیرد. هر چه جلوتر می رویم خسته تر می شود و بیشتر می ایستد. نفسی می گیرد. خس خس سینه اش بلند و بلندتر می شود. قدم بعدی را که بر می دارد پایش روی زمین گلی لیز می خورد و با صورت می خورد زمین. آخ بلندی می گوید. تی تی در حالیکه روی دستش می زند می آید جلو می گوید.

- خدا مره مرگ بده آقا جان...

فرهاد دست به زمین می گیرد و بلند می شود .

-برو کنار تی تی.

268

خستگی از صدایش می بارد .تند تند نفسش را از بینی اش می دهد بیرون .
به راهش ادامه می دهد .گام هایش کوتاه تر شده اند و آهسته تر .
هنوز خبری از قله نیست .صدای جیرجیر پیچیده توی درخت ها .گاهی هم واق واق
سگی می آید .توی مه راه می رویم .هیچ چیزی معلوم نیست .فرهاد رو به تی تی می
گوید.

-پتو رو بکش رو سرش .

تی تی می آید جلو .پتو را می کشد تا پیشانی ام .فرهاد راه می افتد .هنوز چند قدم
بیشتر نرفته که .پایش توی گودالی می رود و زمین می افتیم .تی تی به گریه می افتد .
-اقا جان تی سره پیدا.

فرهاد دراز به دراز روی زمین خیس افتاده .با حرکت سینه اش بالا و پایین می شوم
دست هایش را گذاشته زیر زانوهای من تا دردم نگیرد .تی تی می آید زیر بازویش را
بگیرد و بلندش کند که فرهاد دستش را پس می کشد و می غرد.

-چند بار بگم تی تی .طرف من نیا .نمی خوام کمکم کنی.

کمی طول می کشد تا روی دست و پاهایش بلند شود .آرام می گویم.

-بیا برگردیم.

مرا می فرستد بالای کمرش.

-فکرشم نکن .می ریم بالا.

جنگ فرهاد و کوه است .نه برای شیرین برای من لیلی .دلت به کدام معجزه خوش
است فرهاد؟بیا و کوتاه بیا .دست های گلی اش را می گذارد زیر پاهایم .پایش را می
گذارد جلوتر که لیز می خورد و دوباره می افتیم .آخ بلندی می گوید .صورتش روی
زمین است ولی پاهای من را ول نکرده .مرا محکم گرفته .آتشی به قلبم می افتد .سرم

را می گذارم پس گردنش و های های گریه می کنم. سرش را بال می گیرد که تی تی با داد می گوید.
 -خدا مره بوکوشه.
 باز می آید جلو که فرهاد دست می کند توی گل ها و یک مشت سمتش پرت می کند.
 -نیا جلو. فقط من و لیلی. کسی تو این راه حق نداره کمکی کنه.
 تی تی قدمی عقب می گذارد و هی می زند روی ران هایش و چیزهایی می گوید.
 فرهاد دست می کشد روی پیشانی اش. دستش را که برمی دارد خون قرمزش کرده.
 جگرم آتش می گیرد. با گریه می گویم.
 -فرهاد برگردیم.
 دست می گیرد به زمین و بلند می شود.
 -تو نمی دونی بلند شدن بعد از زمین خوردن چه حالی می ده.

269

چقدر فکرمان فرق دارد. من به زمین خوردن بعد از بلند شدن فکر می کنم و او برعکس من. گاهی میان راه، وسط درخت هایی که سرشان توی مه است، روی زمین خیس روی چهار دست و پا خم می شود. سرش می افتد پایین. نفس نفس می زند. زیر لب "آخ خدا" گفتن هایش را می شنوم و "بسم الله" گفتن هایش را موقع بلند شدن. یک دستش را زمین می زند و دست دیگرش را به پشت من می گیرد و بلند می شود.
 -ما می تونیم لیلی. ما می تونیم.
 نمی دانم چند ساعت طول می کشد تا می رسیم به قله. بلاخره فرهاد از کوه بالا می کشد و شکستش می دهد و خودش را در عاشقی ثابت می کند. نگاه خیسم را می دوزم به قله بی درخت که یک امامزاده خیلی کوچک رویش ساخته اند. سقف مخروطی اش توی سفیدی خیلی خوب معلوم نیست. فرهاد با کمربند تا شده و نفس نفس زنان در چوبی را هل می دهد تو. چند فانوس گوشه گوشه اش می سوزد. یک اتاق دوازده متری بیشتر نیست که وسطش یک قبر قرار گرفته که سی چهل سانت از سطح زمین آماده بالا. نه خبری از ضریح است نه کسی آنجاست. تی تی هم می آید

تو فرهاد زانو می زند زمین در حالیکه دست هایش زیر زانوهای من است. رو به تی تی می گوید.

-پتو رو پهن کن کنار قبر.

تی تی پتو را از توی سبد در می آورد و می اندازد جفت قبر. فرهاد گره چادری که دور کمرمان بسته باز می کند و آرام مرا می خواباند روی پتو. دست می گیرد به کمرش. قیافه اش در هم می رود. کمی که حالش جا می آید انگشتانش را می گذارد روی سنگ قبر و فاتحه ای زیر لب می خواند. من هم دراز کش چشم ازش بر نمی دارم. خوب تا اینجا با هر بدبختی بود مرا با خود کشاندی، بعدش چی؟ به تی تی که بی حرف بالای سرمان ایستاده، می گوید.

-سبد رو بذار اینجا و برو بیرون.

تی تی پا به پا می شود. نگاه پر از ترحمش را می دوزد به من که روی کف خوابیده ام. فرهاد خودش سبد را می گیرد از دستش و می گذارد کناری. بعد بازوی تی تی را می گیرد و می بردش بیرون. وقتی می آید تو و در را پشت سرش می بندد. می نشیند بالای سرم. سرو صورتش حسابی گلی شده و خون پیشانی و کنار چشمش را قرمز کرده. لبش را تر می کند. لیوان را از آب پر می کند و چند تکه نان از توی سبد در می آورد و می گذارد رو سنگ قبر کنارم. بلند می شود و چند شمع از توی سبد برمی دارد. کنج اتاق توی دیوار یک سه گوش کنده اند که پر شده از شمع های سوخته و نیم سوخته. کبریتی می کشد و شمع ها را روشن می کند. چند قطره که ازشان چکید سرپا محکمشان می کند. می آید می ایستد بالای سرم. نور زرد افتاده روی صورتش. ترسناک به نظر می رسد.

-من کارمو تموم کردم. باقیش با خودت.

اخم می کنم. ترس برم می دارد.

-منظورت چیه؟

می رود طرف در. بند دلم پاره می شود. با نگرانی می گویم.

-کجا میری؟ من اینجا چکار کنم؟

در را باز می کند. صورتش را می چرخاند طرف من .
-معجزه کن .

می رود بیرون و در حالیکه در را می بندد می گوید.
-من این بیرون منتظرتم.

در با صدای جیری بسته می شود و من با چشم های از حدقه بیرون زده جیغ می کشم.
-فرهاد.

صدایم می پیچد توی امامزاده خالی. چطور می تواند انقدر بی رحم باشد؟ آخر من علیل و چند پاره استخوان چطور بروم بیرون. نگاهم را دور می گردانم توی اتاق خالی. شمع ها می سوزند و قطره قطره آب می شوند. ویلچرم را آتش زد و حالا هم مرا آورده بالای کوهی در ناکجا آباد. می گوید: معجزه کن.
معجزه را خدا می کند نه من. من که خدا نیستم. اصلا مگر قرار نبود امامزاده معجزه کند؟ در سکوت زل می ززم به سقف مخروطی که کاهگلی است. بوی خاک باران خورده می آید. بوی نم. هیچ صدایی نمی آید. خوب. امامزاده معجزه کن. من منتظرم. زل می ززم به قبر.
-زود باش. منتظر چی هستی؟

همین طور ثانیه ها و دقیقه ها می گذرند و خبری نمی شود. نمی دانم چطور معجزه اتفاق می افتد؟ اصلا قرار است چه اتفاقی بیفتد. یکی دو ساعتی همین جور توی سکوت و انتظار می گذرد. ناامید می شوم. تشنه ام. ضعف دارم. خسته راهم و اینجا بی کس و تنها افتاده ام. دوباره داد می ززم.
-فرهاد. بیا منو ببر بیرون.

هیچ جوابی نمی آید. دهانم خشک و زبانم مثل چوب شده. نگاهم می افتد به لیوان آب. دستم را از روی زمین بلند می کنم. نوک انگشتانم را گیر می دهم به لبه قبر. با هزار بدبختی سرش می دهم کمی آن ورتر. انگشتان لرزانم را می برم کنار لیوان. لیوان می لرزد و می افتد روی سینه ام. لباسم خیس می شود و من به گریه می افتم. هق می ززم. خدایا کجایی؟ می بینی لیلی تنها را که افتاده توی امامزاده ات؟ هستی هنوز؟ می دانم همه ی اینها کار خودت است. مرا گذاشتی روی کول فرهاد و آوردی اینجا. دوباره مهره هایت را چیده ای و منتظر حرکت منی؟ از گریه شانه هایم می لرزند. حالم خوش نیست. اگر مامان می آمد هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

من معجزه نمی دانم فرهاد. نمی توانم روی پاهایم بلند شوم و بزخم بیرون. نمی توانم این بیماری سخت را خوب کنم. این کارها از من بر نمی آید. هیچ صدایی نمی آید. سکوت ریخته توی اتاق امامزاده. لباس خیس چسبیده به تنم. لبانم می لرزند. فریاد می زنم.

271

-خدا!!!!!! کمک کن.

اشک از گوشه چشمانم راه می گیرد پایین. چشمم می افتد به شمع ها. یکی شان به ته رسیده. یکدفعه ته دلم خالی میشود. نگاه می افتد به دو شمع دیگر که تا نصفه آب شده اند. حسی توی دلم می جوشد که تا آنها به آخر نرسیده اند از این اتاق بروم بیرون. باید هر جور شده خودم را برسانم به در. پس خدایا تو جان بریز توی دست هایم. نفس بده به ریه هایم. خدایی کن و همت بده. دست بکش به پاهایم. به دست هایم. به دلم. بیا و دم گوشم بگو.

-خیالت راحت لیلی. من هستم.

آن وقت من هم دلشوره هایم را می دهم به دست تو. آخ خدا. نم نم می چرخم به پهلو. نمی شود. نا ندارم خودم را به پهلو نگه دارم. طاقباز می شوم. نفسم را توی سینه حبس می کنم و دوباره امتحان می کنم. ماهیچه های ضعیفم کش می آیند و دردی تیز می پیچد توی شانه ام. لبم را به دندان می کشم. یکباره چیزی به دلم می افتد. بی اختیار می گویم: یا شافی. یا شافی. سرم را می گیرم بالا. زورش را ندارم. سرم می افتد. خدایا حواست هست مگر نه؟ دستت را بگذار روی شانه هایم. هلم بده جلو.

سرم را بلند می کنم و پایم را فشار می دهم زمین و خودم را هل می دهم جلو. می لرزم از درد. هیچ اتفاقی نمی افتد. هنوز سرجایم هستم. پیشانی ام را می گذارم روی پتو. از خودم سیر می شوم. از زندگی سیر می شوم. از این بیماری سیر می شوم... زیر لب می گویم.

-نذار رو سیاه بشم.

-تو اینو می خواستی؟ من نمی دونم معجزه کردم یا نه. ولی تلاشمو کردم فرهاد.
چشم هایش تر می شود .

-تو خودت معجزه ای لیلی.

از این حرفش به گریه می افتم. دوباره نگاه می کنم به مامان که صورتش خیس است .
چشمانش خیس است ولی لبخندی به لب دارد . با انگشتهایش اشک هایم را پاک می کند . صورتش را دوباره می بوسد . رو به فرهاد می گوید.
آب بریز برایش .

فرهاد لیوان را از توی امامزاده می آورد بیرون و پرش می کند . می دهد دست مامانم .
مامان می خواهد بگذارد دهانم که سرم را عقب می کشم . دست هایم را بالا می آورم .

-بده خودم...دیگه می خوام خودم کارامو بکنم.

چشم های مامان برق می زند . لیوان را می گذارد توی دستانم . فرهاد می آید جلو . زانو می زند . دست هایش را می گذارد روی دست های من تا لرزش شان را بگیرد . هر دو لبخند می زنیم . لیوان را می گذارم روی لبم و آب را می خورم . اولین قدم را برمی دارم به سوی زندگی .

غروب شده و خورشید کنج آسمان رفته و نور قرمز می پاشد . تی تی و مامان بلند می شوند . مرا می برند توی امامزده . لباس هایم را عوض می کنند و می برند بیرون . فرهاد دستهایم را می گیرد و دوباره مرا می اندازد روی دوشش . پتو را هم می کشند رویم . تی تی جلو جلو می رود . از کوه می رویم پایین . توی راه فرهاد دستم را نزدیک لبش می برد و می بوسد . بیخ گوشش می گویم .

-نکن . مامان می بینه .

سرش را برمی گرداند طرف صورتش و آرام می گوید .

-حواسم هست . ندید .

مامان قدم هایش را تند و بلند می کند . با سرفه ای می گوید .

-من جلو جلو می رم .

می بینم که فرهاد تا بنا گوش سرخ می شود . می گویم .

-دیدنی گفتم دیوونه...

بعد هر دو زیر زیرکی می خندیم . مامان که جلو می افتد، فرهاد می زند زیر آواز توی هوای بارانی و خنک . توی دل شب . توی جنگل . صدایش می پیچد توی درخت ها .

در حالیکه پاهایم را محکم گرفته، مرا همراه خودش تاب می دهد این طرف و آن طرف. بچگی می کند و می خواند.

با خیال تو رد شدم از شب تنهایی.

هر کجا که من بعد از این می رسم آنجایی.

ساحلت منم مو به مو موج این دریایی.

می رسد به من تا ابد این همه زیبایی.

از این کارش با صدای بلند، غش غش می خندم. مامان یکدفعه می ایستد. فرهاد هم می ایستد. مامان می آید جلو. می رسد بهمان. دست می گذارد دو طرف صورت فرهاد و می

275

آوردش پایین. بوسه ای مادرانه روی سرش می گذارد. فرهاد یک دستش را از زیر پایم برمی دارد و می گذارد دور شانه مامان. هر سه تانمان، سرهایمان را به هم می چسبانیم و در خوشی هم شریک می شویم. این معجزه تو نیست خدا؟ نمی دانم. نمی دانم. شاید همین باشد. همین که مامان فرهاد را قبول کرده. همین که دلها مان اینجور به هم وصل شده. حس می کنم خدا دست می کشد روی قلبم و تمام غصه هام از یادم می رود. معجزه یعنی ایمان به تو و کارهایت. ایمان به خودم و توانایی هایم.

با هم پایین می رویم. فرهاد دست انداخته روی دوش مامان. مامان هم دستش را گذاشته پشت من و فرهاد. فرهاد می خواند و ما همراهی اش می کنیم...

می رسیم خانه. همه خسته ایم. خیلی خسته ولی قیافه هایمان شکفته. مامان از کنارم جم نمی خورد. مرا خوابانده و سرم را گذاشته روی پایش. مسکنی بهم داده تا دردم کم شود. می گوید که درست پشت سرما می آمده و همه چیز را به چشم خودش دیده. ماشینش را کوچه بغلی پارک کرده و وقتی فرهاد مرا توی اتاق گذاشته، می رود سراغش و می بردش اتاق طبقه بالا.

شب را می مانیم و اول صبح راه می افتیم به سمت تهران. توی راه فکر می کنم به گروه مان . به عمو فرید و دکتر . به اینکه هنوز هم سفیر امیدم؟ باید بلند شوم. باید. ظهر می رسیم. وقتی فرهاد مرا می نشاند روی تخت، از مامان می خواهم گوشی ام را بدهد دستم. شماره عمو فرید را می گیرم. بعد از دو بوق صدای متعجبش می پیچد توی گوشی.

-لیلی.

با ذوق می گویم.

-عمو فرید من هنوز سفیر امیدم؟

می خندد.

-آره لیلی. آره. تو هنوز سفیر امیدی .

فرهاد تکیه داده به دیوار و نگاهم می کند. تماس را که قطع می کنم می گویم.

-دیگه وقت رو از دست نمی دم. کارهای زیادی واسه انجام دادن دارم. فقط باید بلند شم .

سرم را که می چرخانم چشمم می افتد به گل بگونیا. یکی دوتا از غنچه هایش باز شده اند . از خوشحالی جیغ می کشم. فرهاد می خندد. همه چیز برای یک شروع تازه آماده است. این هم از نشانه اش .

مامان می آید تو. تلفنش را می گیرد طرفم. سرم را به دو طرف تکان می دهم که "کیه." لب می زند "امیریل."

با خوشحالی گوشی را می گیرم و می گویم.

-امیریل؟

276

صدای نفس هایش را می شنوم ولی چیزی نمی گوید.

این بار بغض می کنم و با صدای گرفته ای می گویم.

-امیریل بگونیا من گل داده. مال تو چطور؟

صدای رگه دارش را می شنوم.

-نه هنوز لیلی جان.

با بغض می خندم.

-به تنبلات بگو یه تکونی به خودشون بدن .

زمزمه می کند.

-لیلی...

و من دست روی دهانم می گذارم و به گریه می افتم .با صدای خفه ای می گویم.

-بیا پیشم امیریل .بیا...

..

.

.

خوب شمارش معکوس رو میذارم تا بدونید چند پست تا آخر مونده.

.

پست هفتم.

.

نگاهم را می چرخانم میانشان .همه توی پذیرایی نشسته ایم.و بلند بلند حرف می

زنیم . گاهی توی حرف همدیگر می آییم و هستی چیزی می گوید که به خنده می

افتیم .مامان میوه پوست می کند و می گذارد جلوی تک تک ما .الهه هی می ورد

آشپزخانه و می آید و پذیرایی می کند .

امان از پاهای بی جانم .سه روز از برگشتنمان گذشته و هنوز نتوانسته ام سرپا بایستم

. عصری مانتویی که مامان برایم روی تخت گذاشته بود را پوشیدم .لرزش دستانم هنوز

هستند ولی می توانم یک سری از کارها را خودم انجام دهم .روسری را انداختم سرم

.از توی اتاق صدا زدم.

-مامان...

کمی بعد مامان آمد تو.

.

.

277

-چیزی می خوای؟

لبخند زدم و گفتم.

-جعبه دستبندهامو می خوام .

لبخند گرمی روی لب هایش نشست . جعبه را از توی کشوی میزم کشید بیرون و گذاشت کنار دستم . درش را که باز کردم و نگاهم افتاد به دستبندهای چوبی و رنگارنگ، دلم پرکشید برای روزهای گذشته . برای دوران دانشجویی . برای استودیو رفتنم . روز اولی که فرهاد مرا با اینها دید و گفت تیم هنریست . دست کشیدم رویشان . دستبندی با مهره های فیروزه ای برداشتم و بستم دور مچم . با صدای زنگ خانه مامان رفت بیرون . به خودم توی آینه نگاه کردم . به آینه ای که دوباره به دیوار اتاق میخس کردیم . نگاه کردم به دختری که قیافه اش زار می زند سرطانی است . سری بی مو و بی ابرو و چشمانی گود افتاده و بی مژه . سری بزرگ و گردنی لاغر . استخوان های شانه ام بیرون زده . پوستی زرد . ولی . ولی چشمانی دارد درخشان . براق و پر از امید . پیر از شور زندگی .

دست گرفتم به لبه تخت و آرام خودم را سر دادم روی زمین . دستانم را جلو بردم و ستون زمین کردم . زورم را انداختم رویشان و پایین تنه ام را کشاندم جلو . دوباره و دوباره . رسیدم به صندلی وسط اتاق که امیریل آمد تو .

نگاه می کنم بهش . آرام، کنار دست بابی نشسته و سیب پوست کنده اش را می خورد . این مرد بوی تمیز عاشقی می دهد . بوی تمیز مردانگی . بوی بابی می دهد . امروز مرا با خودش برد فیزیوتراپی . دورتا دور شهر گرداند . بستنی نعمت خوردیم . همان روز که از شمال برگشتیم، آمد و بعد از مدت ها با هم حرف زدیم . قول دادیم... قول دادیم خاطره بسازیم . قرار گذاشتیم خنده هایمان را نگذاریم برای بعد . زندگی را نگذاریم برای آخر هفته، وقتی کارهایمان تمام شد .

در حالیکه کنار صندلی نفس نفس می زدم با لبخند گفتم .

-سلام . خوش اومدی .

نگاهی به من انداخت و بعد به صندلی .

-سلام . چکار می کنی؟

دست گرفتم به لبه صندلی . کمرم را کشیدم بالا . در حالیکه زور می زدم بلند شوم گفتم.

-دارم تمرین.....می کنم.

چیزی نمانده بود، رویش بنشینم که صندلی کج شد و نقش زمین شدم. صندلی افتاد کنارم. امیریل پا تند کرد طرفم. تند تند نفس می زدم و خیره به امیریلی که رویم خم شده بود با خنده گفتم.
-من خوبم.

278

لبخند زد ولی غمی گوشه خنده اش دیدم.

-می دونم.

باز گفتم.

-من خوبم امیریل.

سرش را به طرف پایین تکان داد.

-می دونم.

بی خودی صدای خنده ام بلند شد. با صدای بلند خندیدم و امیریل را به هم خنده انداختم.

با انگشت روی سینه ام زدم.

-حال اینجام خوبه. خیلی خوب.

دستانم را طرفش دراز کردم. گرفت و کشید...یک قدم رفت عقب. لرزان سرپا شدم. زانوهایم خم شدند. باز قدمی عقب تر رفت. دستهایم را محکم گرفته بود. ولی من هنوز سرچایم بودم. گفتم.

-بیا لیلی.

عضلات سفت و بی جانم اجازه نمی دادند. نیم قدم دیگر عقب رفت. دستهایمان تا آخر از هم باز شد. نوک پاهایم را سر دادم جلو.

امیریل سرش را گرفت بالا و گفتم.

-آفرین دختر. یه کمی دیگه.

شوق ریخت توی دلم. خواستم پای دیگرم را جلو بگذارم که زانوهایم تا شدند و قبل از اینکه امیریل زیربغل هایم را بگیرد دو زانو به زمین خوردم و از درد نالیدم.
-آخ.

بلندم کرد و نشاندم روی صندلی. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم. حرکت تند سینه هایم که آرام گرفت گفتم.
-بریم.

بابی از جایش بلند می شود و رو به همه می گوید.
-خوب ما دیگه بریم فرح. فردا واسه شیمی درمانی منم میام. سر راه بیا سراغم.
فرهاد نگاهم می کند. می دانم که می خواهد بیاید. با شیطنت، برایش ابرویی بالا می اندازم و او اخم می کند. یکی یکی می روند و من و مامان تنها می مانیم. کمکم می کند تا حمام کنم. مرا می نشاند توی وان. توی آب گرم، پاهایم را ماساژ می دهد. دستهایم را .

279

بازوهایم را. دیگه مثل قبل قیافه اش گرفته نیست. خنده اش را هم می شود دید. مشتم را پر آب می کنم و می پاشم بهش. ساعدش را می گذارد جلوی صورتش و غر می زند.

-نکن. بچه شدی؟

دوباره دستم را می برم زیر آب و می پاشم. می خندم. او هم دل می دهم به بچگی ام. آب می پاشیم به هم و صدای خنده امان می ریزد توی فضای حمام. دلمان خوش است به همین بودن ها. به همین لحظه های کوتاه ولی شاد.
بابی، دیشب، دوباره همه را دور هم جمع کرد. گفت دست هایمان را بگیریم. مامان دست من، من دست فرهاد، فرهاد دست امیریل، امیریل دست الهه، الهه دست بابی و بابی دست مامان را گرفت. حلقه اتحاد را دوباره بستیم. روی زمین. این بار وسط خانه ما. این بار با یک نفر اضافه. بابی توی چشم تک تکمان نگاه کرد و با صدایی گرم و مطمئنش گفت.

-ما همین جا، یه بار دیگه اتحادمون رو به یاد میاریم. اینکه یه خانواده ایم و دستمون رو از پشت هم برنمی داریم. از امروز به بعد کسی به آخر این حلقه فکر نمی کنه. از این لحظه به بعد فقط به امروزمون فکر می کنیم. به اینکه امروزمون رو به بهترین نحو بسازیم. به همین حالا که دور هم جمعیم. پنج انگشت هر کدومشون یه اندازه ان. یه

شکل. ولی وقتی با هم جمع می‌شن می‌تونن چیزی رو بلند کنند. از حالا به بعد مثل کوه پشت همیم.

اشک هایم ریخت ولی لبخند زدم. به دلگرمی و حمایت خانواده ام. به داشتنشان توی روزهای سخت...

دست هایم را به طرفش دراز کردم. صورت امیریل جدی شد. مصمم. محکم گرفتشان... رفت عقب. عقب تر و من سرپا شدم. پایم را سر دادم جلو. زانویم دوباره خم شد. امیریل زیر یک بغلم را گرفت. نگاهم را دوخته بودم به انگشتان پایم. درد بود. همه جای بدنم. ولی فرصتی نبود تا دل به دلشان بدهم و ناله سر دهم. آنقدر پر از امید بودم که دلم می‌خواست پرواز کنم راه رفتن که سهل بود. امیریل زیر هر دو بغلم را گرفت. و نگذاشت زمین بخورم. او عقب می‌رفت و من جلوتر. نگاه هر دومان پایین بود. دو سه قدم که جلو رفتم سرم را بالا گرفتم و با خوشحالی داد زدم.

-من دارم راه میرم. خدا جونم. خدا جونم. امیریل ببین. ببین. امیریل لبخند زد. مامان آمد تو و با چشم های پرش زل زد به ما. تا وقتی توی تخت نیفتی نمی‌دانی راه رفتن چه نعمتی است. این یکی را من خیلی خوب می‌فهمم. با کمک امیریل از اتاق رفتم بیرون. صدای عضلات پاهایم درآمده بود. لب گزیدم. کم کم توانم ته می‌کشید. زانوهایم به لرزش غریبی افتاده بودند. نفس بالا نمی‌آمد و پیشانی ام به عرق نشسته بود. نفسم را از دهانم می‌دادم بیرون. هوف. هوف.

امیریل یک نگاه به من می‌انداخت یه نگاه به پاهایم و مرتب می‌گفت. -لیلی. پنج قدم دیگه.

280

می‌لرزیدم و می‌رفتم جلو. -لیلی چهار قدم دیگه.

تمام بدنم می لرزید. شانه هایم. دست هایم. پاهایم. مامان پا به پای من می آمد. امیریل محکم تر زیر بغلم را گرفته بود. با دست های قویش نمی گذاشت زمین بخورم. امروز نوبت او شده که بیاید و مرا توی خانه بگرداند. امروز روز من و امیریل بود. بعد از حرف های بابی همه کمر همت را بستند تا سرپا شوم. دیگر کسی به این فکر نمی کند که شاید بعد از این همه تلاش بعد از یک هفته یا شاید یک ماه دوباره زمین گیر شوم. کسی دیگر به تهش فکر نمی کند...

قدم آخر انرژی ام ته کشید و پاهایم سست شد. دوباره افتادم که امیریل زیر زانوهایم را گرفت و بلندم کرد. خواباندم روی تخت. دستهایم را گذاشتم روی سینه ام. چشم بستم. دست های امیریل نشست روی ساق پایم. کشید تا پایین. از بالا تا پایین. از درد انگشتان پایم را جمع کرد داخل. بغض نشست توی گلویم. زیر چشمی نگاهش کردم. با اخمی به پیشانی، تمرکزش را گذاشته بود روی کاری که می کرد. مامان مرا از حمام می آورد بیرون. یک دستش را می گذارد زیر بغلم و یک پایش را دور کمرم. لنگ لنگان می رویم سمت اتاقم. می گوید.

-چرا می لنگی؟

دست به دیوار می گیرم تا وزنم کمتر روی مامان باشد.

-امروز که با امیریل بیرون بودیم و راه می رفتیم چند بار زمین خوردم. یه کم درد می کنه.

نفسش را می دهد بیرون. می نشاندم روی میز کارم. خودش می رود دوشی بگیرد. پنجره باز است و شب سیاهی اش را به رخ می کشد. نسیمی خنک می وزد. توی خانه. توی دلم. آنقدر که حالم را خوش می کند. آرامش عجیبی دارم. تصمیم های جدیدی گرفته ام. برگه سفیدی از توی کشویم می کشم بیرون. خودکاری برمی دارم و شروع می کنم به نوشتن.

فرهاد عزیزم،

روزی این نامه را می خوانی که من توی تخت افتاده ام و دیگر نفس های آخر را می کشم. می دانم چه دردی می کشی. می دانم چه زجری را تحمل می کنی. دیگر چشمانم باز نیست تا نگاهت کنم. دیگر لبهایم باز نمی شوند تا بگویم چقدر دوستت دارم. تا بگویم چطور مرا به خودم نشان دادی. با بالا کشیدن از کوه و زمین خوردن و

بلند شدنت مرا سرپا کردی. آخ فرهاد که چقدر دوستت دارم. که دوست داشتن تو چه نعمت بزرگی بود که خداوند روزهای آخر عمرم به من هدیه داد.
فرهاد جانم...

281

می خواهم به آخرین خواسته ام گوش بدهی و نه نگویی. از تو می خواهم ترکم کنی. درست است. ترکم کن فرهاد. دیگر به دیدنم نیا برو و تنهائیم بگذار. این آخرین خواسته من از توست. دلم نمی خواهد آخرین تصویری که از من توی ذهنت باقی می ماند، این لیلی ضعیف باشد. بگذار از من برایت لیلی محکم، قوی و پر از امید به یادگار بماند. برو به همان امامزاده. برو به استودیو و تا می توانی ساز بزن. ولی برو. خواهش می کنم فرهاد. تنهائیم بگذار. تو را به دوست داشتنمان قسمت می دهم دیگر به دیدنم نیا. من اینجور راضی ترم.

بعد از من خودت را زجر نده. درهای دلت را به سوی زندگی نبند. دوباره عاشق شو. دوباره بخند. باور کن وقتی از اینجا پر بکشم به سوی آسمان، آنجا جایم خوب خواهد بود. توی آغوش گرمی خواهم رفت که بابی درباره اش به من گفته. آنجا با حسین یادت خواهیم کرد. بهش می گویم چقدر دلتنگش هستی. پیش بابا خواهم رفت. می بینی مرگ آنقدرها هم که می گویند چیز بدی نیست. من سوار کشتی خواهم شد و تو برایم دست تکان می دهی و غصه می خوری. وقتی کشتی رفت و رفت و رسیدم آنطرف، بابا و حسین و خیلی های دیگر با خوشحالی برایم دست تکان می دهند. پس بی تابی نکن. آرام باش. به زندگی ات برس. به کارت. بخند. ساز بزن. بدو. زندگی کن فرهاد. زندگی. مرا بسپار به خاطره ها. لیلی را رها کن. رها. رها. در آخر چیزی ازت می خواهم. بعد از رفتنم، گاهی به مامانم سر بزن. حالی ازش بپرس. فراموشش نکن. با دیدن تو خوشحال خواهد شد. تو را دوست دارد. چیزی نمی گوید ولی من خوب می شناسمش. ته دلش از تو خوشش می آید. گاهی هم به دیدار امیریل برو. با هم سیگاری بکشید و از خاطراتتان بگویند. شاید دردتان کم تر شود. فرهاد عزیزم. همیشه دوستت داشته ام و حالا هم بیشتر از همیشه حتی اگر نتوانم بگویم. بعد از من خودت را فراموش نکن عزیزتر از جانم. بعد از من هیچ چیز تمام

نمی شود. همانطور که بعد از رفتن میلیاردها آدم دنیا هنوز به کارش ادامه می دهد.
روزی هم تو پیش ما می آیی و به من و حسین می پیوندی .
تو را به دست های خدا می سپارم.
لیلی .

کاغذ را تا می کنم و می گذارم توی پاکت .پشتش می نویسم " برای فرهاد".
لبه ی پاکت را با زبان خیس می کنم و بعد می چسبانمش .مامان با سری حوله پیچ
شده می آید تو .توی دستش کیف آب گرم است .شلوارم را می دهد بالا و کیسه را می
گذارد روی کبودی هایش .به رویش لبخند می زخم .
*
.

لباس بنفشی تنم کرده و منتظر نشسته ام .بهتر است بگویم منتظر نشسته ایم .سر
صبحی زنگ زد و برای آمدن اجازه گرفت .مامان توی آشپزخانه وول می خورد .می
خواهد مطمئن شود همه چیز مرتب است و کم و کسری نیست .از یک ساعت پیش
این بار دهم است که به وسایل پذیرایی سرک می کشد .بابی، دست به عصا، روی مبل
نشسته و

282

خیره است به مامان .به نگاهش لبخند می زخم .یادم می افتد نامه را توی کشو جا
گذاشته ام .بلند می شوم .مامان تا مرا می بیند می آید بیرون .زیر بغلم را می
گیرد...دست به دیوار، با بدنی نه چندان جان دار، می روم توی اتاق .
زنگ خانه به صدا در می آید .مامان به من نگاه می کند .چشمانش دو دو می زنند
.قلبم به تپش می افتد .دروغ چرا؟ کمی دلهره دارم .دستی به لباسش می کشد که می
بینم، می لرزند .می رود .می نشینم روی صندلی .نامه را میان دستانم می گیرم و چشم
می دوزم بهش .می دانم کارم درست است .
باز با شیمی درمانی دو روز پیش، تهوع و استفراغ آمده سراغم .با مامان به این نتیجه
رسیده ایم که غذا را با آب لیمو بخورم .بوی لیموی تازه اشتهایم را بهتر می کند
غذاهای نرم و سبک می خورم .شیرینی بهم وفا نمی کند .ولی به همه سپرده ام وقتی

می خواهند شیرینی بخرند، به من زنگ بزنند و از من نظر بخواهند. لذتی عجیبی دارد این کار. فهمیده ایم وقتی غذا می خورم و می خندم، چند لقمه بیشتر می خورم. چند روز است هر کس چیز خنده داری به نظرش می رسد می گذارد سر میز و تعریف می کند. همگی حس های جدیدی را تجربه می کنیم. تلخ و شیرین. اشک و لبخند. صدای سلام و احوالپرسی می پیچد توی خانه. توی دلم غوغا می شود. انتظار این ملاقات را داشتم. می دانستم روزی باید با آنها روبرو شوم. مامان می آید تو. رنگ به رو ندارد. می خندم.

-مامان؟ قرار نیست اتفاق خاصی بیفته...

می آید جلو. دستم را می گیرد.

-هر چی گفتن تو به روی خودت نیار. آگه تندی کردن جوابی نده.

یاد قبل ها می افتم. دست به دیوار می روم بیرون. می گویم.

-متین و باوقار.

مامان نیم نگاهی بهم می اندازد. لبخندش نصف و نیمه است و کمی غمگین. از راهرو که می آییم بیرون، چشمم می افتد به پیرمردی کت و شلوار پوشیده با صورتی اصلاح کرده و قامتی استوار. موهای یکدست سفید که بالا شانه اش زده. بیژن را از قبل می شناسم. هر دو به احترام من از روی مبل بلند می شوند. نگاه آقا بزرگ تیز است. تیز و دقیق. دست روی دست مامان می گذرام و تمام تلاشم را می کنم لرز پاهایم را نبیند. استوار و محکم به نظر برسم. با صدای بلندی می گویم.

-سلام. خوش اومدید.

کمی طول می کشد تا بیژن و آقا بزرگ از شوک دیدن من بیرون بیایند. سرم را به نشانه آشنایی برای بیژن تکان می دهم. لبخند کمرنگی گوشه لبش می نشیند و او هم سری تکان می دهد. آقا بزرگ جواب سلامم را می دهد. با دست اشاره می کنم به مبل.

-بفرمایید.

می نشیند و نگاه از من بر نمی دارند. با آن ابروهای هشتی و دماغ عقابی تیز، باهوش به نظر می رسد. شکمش کمی جلو آمده و برآمده است. مامان مرا می نشاند بین خودش و بابی. سکوت می کنیم. نگاهشان روی من سنگینی می کند. پاکت نامه را می گذارم روی پایم. با لاکه بنفش، خونریزی زیر ناخن هایم را پوشانده ام. مامان پا می شود و می رود آشپزخانه. آقابزرگ پایم رو پا می اندازد و دستهایش را می گذارد روی زانویش. از سرووضع شان معلوم است برای خودشان کیا و بیایی دارند. همه ساکتیم و هیچ کس سر حرف را باز نمی کند. مامان با استکان چای برمی گردد و دور برمی گرداند.

آقابزرگ گلویی صاف می کند و رو به بابی می گوید.

-قبلا، پشت تلفن، خدمتتون عارض شدم که غرض از این دیدار آشنایی با شما و دختری که فرهاد خواسته برای داشتنش پا پیش بذاریم.

بعد گوشه چشمی به من نگاه می کند. لبخندی می زنم. بابی با همان خوشرویی همیشگی اش می گوید.

-خوش اومدید. چی از این بهتر که خانواده ها با هم بیشتر آشنا بشن. باعث خرسندی ماست.

توی دلم لبخند می زنم به حرف های بابی که خوب بلد است خودش را با طرز حرف زدن طرف مقابلش جفت و جور کند. نگاه بیژن مثل نگاه فرهاد مهربان است. خیلی مهربان. وقتی می بیند چشمم بهش می افتد، لبخندش را بازتر می کند. آقا بزرگ اینجور ادامه می دهد.

-فرهاد چند وقته ازم خواسته دخترتون رو براش خواستگاری کنم. قبل از رفتنش به شمال. ولی عرضم به خدمتتون، بنده ترجیح دادم ایشان رو از نزدیک ببینم. و صد البته با شما آشنا شم.

بابی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

-بله. کار درستی کردید.

مامان دستم را میان دستش می گیرد. دستش یخ کرده. نگاهش می کنم. لبش را می گزد. آقا بزرگ می خواهد باز رو به بابی چیزی بگوید که می گویم.

-بیخشید.

سرش را برمی گرداند طرفم. با ابروهای جوگندمی بالا رفته. سرش را جوری کج می گیرد یعنی. "بله؟".

من هم گلویم را صاف می کنم و می گویم.
-دوست دارم اگر حرفی دارید به خودم بگید و از خودم جواب بشنوید.

284

با همان ابروهای بالا رفته نگاهی به بابی می اندازد. بابی پلک می بندد و باز می کند.
. مامان با اضطراب نگاهم می کند. این بار من دستش را فشار می دهم تا خیالش را
تخت کنم. آقابزرگ کمی توی جایش جابجا می شود. لبش را خیس می کند.
-باشه. اگر تو اینطور می خواهی حرقی نیست. می تونیم با هم رک باشیم؟
من هم سرم را کمی کج می کنم.
-البته...

بی معطلی سوالی می پرسد که هیچ انتظارش را ندارم.
-فکر می کنی چقدر از زندگیت مونده؟
مامان شق و رق می شود. تند نگاه می کند به آقابزرگ. بیژن برمی گردد و با بهت می
گوید.

-آقا بزرگ؟
آقابزرگ کف دستش را به طرف بیژن می گیرد بالا. بیژن با نگرانی مرا نگاه می کند...
کمی خودم را جمع و جور می کنم و با لبخندی می گویم.
-اینکه چقدر و چند روز دیگه برام مهم نیست. خوب راستشو بخواید یاد گرفتم به
روزهای باقیمونده زندگیم فکر نکنم.
نگاهش می گوید مرا دست کم گرفته و مثل یک دختر بی دست و پا به نظرش آمده
ام. با صدایی محکم و سرد می پرسد.
-پس به چی فکر می کنی؟

اینبار منم که بی معطلی جواب می دهم.
-به پهناش. به همینی که هست. به حالا. غصه فردا بمونه برای فردا.
پشت هم سوال می پرسد و باقی فقط به سوال و جواب های ما گوش می دهند.
مامان گاهی برای اعتراض تکانی به خودش می دهد ولی بابی آرام است.
-امثال تو باید هر لحظه منتظر مرگ باشن.

-من به بقیه کار ندارم. ولی من آدم منتظر نشستن نیستم. من اهل مبارزه ام.
لبخند کجی می زند. از همان هایی که می گوید: بشین سرجات بچه جان. "
-مبارزه؟

لحنش هیچ حس خوبی منتقل نمی کند. با اخم های در هم می پرسد.
-مبارزه با چی؟ مگه میشه با مرگ جنگید؟

285

بیژن قرمز شده و لب بالایش را می جود. هی توی جایش وول می خورد. با لبخندی
می گویم.
-با مرگ همیشه جنگید. ولی مرگ رو میشه قبول کرد. در کنارش زندگی کرد. لذت برد.
راستش مرگ مزه زندگی رو تند و تیز، در عین حال شیرین می کنه. می بینید، من برای
داشتن یه زندگی خوب مبارزه می کنم.
یک نگاه به سرتا پایم می اندازد.
-دخترجون یه نگاه به خودت بنداز. مرگ روی شونه هات نشسته.
مامان به اعتراض می گوید.
-شما دارید....
بابی می آید توی حرفش.
-خانم شما اجازه بدید لیلی جواب بده.
نفسی می کشم و در آرامش می گویم.
-حسین یادم داد که مرگ زیاد هم ربط به بیماری نداره. گاهی مرگ دست می ندازه به
یقه کسایی که ته صف وایسادن و خیال می کنن حالا حالاها وقتشون نیست. بعد
میندازشون جلو صف و موقع رفتنشون میشه. من یه سرطانییم که دکترا پنج ماه
پیش بهم گفتن شش ماه بیشتر زنده نیستم ولی خیلی از جوون های سالم قبل از من
از بینمون رفتن.
سکوت می کند. خوب نگاهم می کند.
-یعنی تو منتظرش نیستی؟

-آدمی تو شرایط من به فرداش فکر نمی کنه . چون ممکنه فردا نباشه . من به امروز فکر می کنم . دیگه انتظار بی معنی میشه .
 حس می کنم بهش برخوردی باش . یا دارد فکر می کند می خواهم خودی نشان دهم .
 سیخ تر نشسته و کمی عضلاتش منقبض به نظر می رسند .
 -خودت می دونی که زیاد زنده نمی مونی . اونوقت فقط درد واسه پسر من می ومونه .
 -درد آدم ها رو بزرگ می کنه .
 احساس می کنم فضای بین مان کمی تند شده . مامان سیخ نشسته و لبش را می جود . بیژن مرتب می آید چیزی بگوید ولی حرفش را می خورد . اخم های آقابزرگ توی هم رفته و بابی با چشمانی تنگ شده چشم دوخته به آقابزرگ .
 آقا بزرگ با طعنه می گوید .
 -حاضر جوابی ...

286

نگاهش جوری است که تا می آیم سرم را سیخ بگیرم و زل بزنم توی چشم هایش ،
 مجبور می شوم سرم را زیر بیندازم . آرام می گویم .
 -شما سوال می پرسید من فقط جواب می دم . قصدم بی احترامی به شما نیست .
 -فرهاد گفته چی جوابمو بدی ؟
 -دردهایی که کشیدم منو به اینجا رسونده .
 با مکث می پرسد .
 -چند سالته ؟
 -بیست و پنج .
 بیست و پنج را چند بار زیر لب تکرار می کند . فنجان چایش را برمی دارد و چند قلیپی
 ازش می خورد . شاید می خواهد برای دور بعد گلویی تازه کند . فنجان را می گذارد
 توی نعلبکی . تکیه که می دهد می پرسد .
 -چرا می خوای با این وضعیت با پسر من ازداج کنی ؟
 حالت تهوع دست از سرم بر نمی دارد . دو تا نفس عمیق می کشم تا طاقت بیاورم
 گوشه پاکت نامه را لای انگشتانم فشار می دهم .

-من نمی خوام با پسر شما ازدواج کنم.
سر همه به طرف من می چرخد. ناباورانه نگاهم می کنند. آقابزرگ با ابروهای بالا رفته
می پرسد.

-نمی خوای؟
انگار کسی دلم را چنگ می زند. این یکی بزرگترین حسرت زندگی خواهم بود. رفتن
زیر یک سقف با فرهاد. سرم را به دو طرف تکان می دهد.
نه.

بعد از کمی سکوت، بیژن می گوید.
-ولی اون می خواد لیلی. خودت هم می دونی چقدر مصره...
پرده ای از اشک می افتد روی چشمانم. سرم را زیر می اندازم. از بینی ام نفس می
کشم و با صدایی یواش تر می گویم.
-این خواسته فرهاده ولی من قصد زندگی کردن باهاشو ندارم.
بیژن می کشد جلوتر. کامل به طرف من می چرخد.
-چرا؟

287

نگاهی به بابی و بعد مامان می اندازم. مامن سرش افتاده میان شانه هایش .
-چون دوستش دارم. اونقدر دوستش دارم که می خوام برایش یه راه گریز بذارم. می
دونم روزی زمین گیر می شم و دیگه بلند نمی شم. نمی خوام روزهای خیلی خیلی
سخت، فرهاد کنارم باشه. می خوام دور باشه. ولی اگه پیوندی بین ما باشه، ناچاره به
موندن تا لحظه آخر. اون پیوند مجبورش می کنه. ولی وقتی ازدواجی نباشه وقتی
سخت بشه، خیلی سخت، اونوقت می تونه بره .
گوشه نامه توی دستم مچاله شده. قلبم سنگین می شود. می شود یک تکه سرب که
هی خودش را می کشد. پایین و دردم می گیرد. صدای آقابزرگ می ریزد توی گوشم
دیگر سخت نیست. نرم شده و مهربان .
-می تونستی عروس خوبی بشی برای پسر.
قورت می دهم بغضم را. سرم را بالا می گیرم. اینبار زل می زنم توی چشمانش .

-ولی شما اونقدر مرد بزرگش کردید که وقتی فهمید یه سرطانیوموند و ترکم نکرد. از این بابت از شما ممنونم .

رنگ نگاهش جور خاصی است. آن اقتدار جایش را حسی پدرانه پر کرده. لبخندی بزرگ روی لب های بیژن نشسته. بابی به میوه های روی میز اشاره می کند.
-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

موجی از خوشحالی توی صدای بابی حس می کنم .
دیگر کسی از من و فرهاد نمی گوید. از زندگی مشترک. از رفتن زیر یک سقف. وقتی رفتن آقا بزرگ جلوتر می رود و قبل از اینکه بیژن برود بیرون صدایش می کنم. برمی گردد و منتظر نگاهم می کند. تکیه داده به دستهای مامان، پاکت را جلویش می گیرم. می گیردش و بعد از نگاهی گذرا بهش رو به من می گوید.
-این چیه؟

-یه نامه است که برای فرهاد نوشتم. فقط....
نگاهی می اندازم به مامانم. دلم می گیرد از اینکه این حرف را جلوی رویش بگویم. لبی تر می کنم و رو به بیژن جواب می دهم.
-وقتی دیگه نتونستم چشمامو باز کنم، اینو بدین بهش .
مامان پابه پا می شود. می بینم اخم هایش می رود توی هم. بیژن با نگاهی زیرافتاده، سری تکان می دهد و خداحافظی می کند .
صدای خندان بابی را از پشت سر می شنویم.
-وروجک. خیلی بد باهاش مچ انداختی. باید ملاحظه موی سفیدشو می کردی.
با صدای بلند می خندم تا حال مامان خوب شود.

288

مامان اخمی شیرین می کند به بابی و آنقدر با نرمی می گوید.
-کامبیز...

که چشم های بابی برق می زند. به خنده می افتم. می بینم که مامان برایش پشت چشمی نازک می کند و مرا می برد طرف کاناپه. بیچاره بابی عصا زنان دنبال مامان راه می افتد .

روی مبل که جاگیر می شم فکر می کنم به فرهاد. به اینکه وقتی بشنود چه جوابی داده ام چه می کند؟ از حالا منتظر بداخلاقی هایش هستم.

دیشب از امیریل خواستم مرا ببرد کوچه برلن. نمی دانم چرا دلم می خواهد دست فروش ها را ببینم. بروم بچرخم میان خنزر پنزرهای رنگارنگی که می چینند جلوی پایشان. گم شوم میان هیاهویی که راه می اندازند تا آدم ها را جذب کنند.

دلم خیلی چیزها می خواهد. تصمیم گرفته ام به دیدن حسین بروم. آوازمان را با فرهاد کامل کنم و سری هم به گروه بزنم. تصمیم گرفته ام تا هستم باشم.

**

دو روز است سرسنگین است. هست ولی لبخندی ندارد. حرفی نمی زند. توی ماشین، منتظر روژین نشسته ایم تا بیاید و با هم برویم دیدن حسین. فرهاد از شیشه کنارش، با اخم های توی هم، زل زده به بیرون. به سمتش کج می شوم. دستش را از روی پایش برمی دارم و می گیرم توی دست های سردم. محلی نمی گذارد. انگشتانش را فشار کوچکی می دهم.

-بلاگمو خوندی؟ نظرت چیه؟

نرم نرم سرش را می چرخاند طرفم. چشم می دوزد بهم با نگاهی دلخور. نور آفتاب افتاده روی سر طاسش. برق می زند. دلم برای موهای تاب دارش تنگ شده. روزی دلم می خواست دست ببرم میان شان و موج بندازم تویشان. می گوید.

-چرا؟

نفسم را عمیق از بینی می دهم بیرون. دستش را رها می کنم. نمی گذارد کنار بکشم. هر دو بازویم را می گیرد و طرف خودش می چرخاندم.

-با توام؟ میگم چرا نه؟

دل دل می زنم، مثل زنی که می خواهد شوهرش را با دستان خودش بفرستد راهی دور. چشم می دوزم به چشم های ناراحتش.

-بعدا می فهمی چرا نه گفتم...

اخم می ریزد توی پیشانی اش. بین دو ابرویش خطی درشت می افتد.

-بعدا؟بعدا رو می خوام چکار.من الآن می خوام باشم .اونجور که دلم می خواد .من روز سر کارم و شب می تونم پیشت باشم .که اونم هلک هلک باید یازده شب مثل یه پسر خوب برگردم خونه .

سعی می کنم آرامش کنم .سرم را کج می کنم روی شانه ام .نرم می گویم.
-ولی ما طول روز با همیم .مثل حالا .
با حرص می گوید.

-بحث رو عوض نکن لیلی .چرا نه؟ .اینو می خوام بدونم.
یکباره مکث می کند .تنه اش را می کشد عقب و خیره به من می گوید.
-نکنه .نکنه تو هنوز بهم شک داری ها؟ .
دستم را می گذارم روی دستش .نوازشش می کنم.
-به روح بابا، به روح حسین قسم که یه لحظه به بودنت و دوست داشتنت شک ندارم .
لب می زند.

-چرا داری این کارو با من می کنی؟
سینه ام هی تنگ تر و تنگ تر می شود .فشار می آورد به گلویم .صدایی از ته دلم می آید بالا .صدای خواستن و ماندن با فرهاد .خفه اش می کنم .با بغضی می گویم.
-فقط نه فرهاد .نه...

دست هایش را می کشد و با عصبانیت از ماشین پیاده می شود .سیگاری از آتش می گیراند و دودش را غلیظ می دهد بیرون .سینه سنگینم بالا و پایین می شود .دستبند رنگی پیچیده دور کچم را به بازی می گیرم .

روژین و کافکا از خانه شان می آیند بیرون .روژین مانتوی سیاه بلندی پوشیده با صورتی رنگ پریده و قیافه ای ریخته .بی هیچ آرایشی .قوزه کرده و بی حس می رود طرف فرهاد .به نظرم زنی بیوه را می ماند .مگر دختری که عشقش بمیرد بیوه نیست؟بیوه دوست داشتن.بیوه عشق.خودش را می اندازد توی بغلش و بنای گریه کردن را می گذارد .فرهاد سیگارش را می اندازد زمین و دست می کشد پشت روژین و چیزهایی دم گوشش می گوید.

کافکا روبروی من ایستاده .با نگاهی خیره .لاغر شده و ریش هایش خیلی بلند شده اند .می آید طرفم .در را باز می کنم و بیرون می روم .قد راست می کنم تا دلشان با

دیدن من خیلی نگیرد. وقتی می رسد بهم، دستش را دراز می کند طرفم. دستش را
 می گیرم و می گویم.
 -سلام. حالت چگونه؟
 دستم را فشار می دهد و با همان لحن سرد و کشارش می گوید.
 -ایزد بانوی عشق.

290

بغضم را لبخند می کنم و می پاشم به رویش. سرش را تکان تکان می دهد. نمی فهمم
 چی توی سرش می گذرد. نگاهش عین شیشه است. بی هیچ حسی. روژین پر سرو
 صدا می آید طرفم. آغوشم را برایش باز می کنم.

هوای قبرستان انگار گرم تر است. دم کرده تر. ده صبح است ولی هیچ خنکی احساس
 نمی شود. باز. گورهای مستطیل شکل کنده شده توی زمین را می بینم. دیگر لرز ندارم.
 ترسی نیست. با تعجب نگاه می کنم به قبرهای پر شده. فقط دوماه از رفتن حسین
 می گذرد ولی گودی های زیادی تا بالا پر شده اند. باز هم کسی را روی دوش می برند
 طرف گوری خالی. صدای گریه و شیون زن و مردهای داغدار ریخته رو تن سرد بهشت
 زهرا. صدای سوزناکی که در غم هجران جوانی ناکام می خواند از بلندگویی پخش می
 شود.

روژین سینه به قبر حسین می مالد. دست هایش را باز کرده و گذاشته دو طرف سنگ.
 بی تابی می کند. از دوری و دلتنگی برای یارش پیچ و تاب می خورد و کاری از
 دستش بر نمی آید. فرهاد خم می شود و زیر بغل هایش را می گیرد تا بلندش
 کند... روژین سرش را بالا می گیرد و با هق هق می گوید.
 -تو اگه غیب نشده بودی حسین الان بود. می تونستی جلوش رو بگیری. همش
 تقصیر توئه.
 فرهاد ولش می کند و دست می کشد به صورتش. راه می رود پشت سرمان.

صورت تکیده روژین خیس خیس است. هاله ای سیاه دور چشمانش جا خوش کرده دوباره خودش را می اندازد روی سنگ قبر. از ته دل می نالد.

-حسین من غلط کردم. حسین برگرد. من اون روز ناراحت بودم یه گهی خوردم که گفتم می خوام شوهر کنم. تو چرا باور کردی؟ دارم از دوریت می میرم. بدون تو چکار کنم حسین جان...

حسرت. حسرت روژین دل می ترکاند. زندگی بد تا می کند با ما انسان ها. تکه ای از دلمان می کند و به عقلمان اضافه می کند. ولی نمی داند تا دنیا دنیاست هیچ چیزی جای خالی آن تکه کنده شده دلمان را پر نمی کند. حالا هی بگوید می خواهم با تجربه تان کنم...

آفتاب تیز می خورد توی سرمان. عرق به پیشانی همه مان نشست. حرف های روژین و درد دلش با حسین آتشی به دلمان می اندازد. اشک هایم یکی یکی می ریزند. کافکا چشم از اسم "حسین" کنده شده روی سنگ سیاه بر نمی دارد. روژین خودش را می مالد به سنگ خیس که بوی گلاب می دهد. روژین بلند می شود و با مشت هایش می کوبد به سینه فرهاد.

-همش تقصیر توئه. تقصیر تو.

صورت فرهاد پر از درد است.

روژین تمام غصه اش را روی سینه فرهاد می کوبد.

291

-چرا خودت بهمون نگفتی آلبوم تایید نشده. چرا گذاشتی از این و اون بشنویم. چرا نبودی تا نذاری من بهش نپریم و چرت و پرت بهش نگم.

فرهاد جلوی مشت هایش را نمی گیرد. دست هایش را مشت کرده و با قیافه ای درهم به روبرو نگاه می کند.

-چرا نبودی که نذاری مواد نزنه. چرا فرهاد؟ من حسین رو می خوام. حسین رو بهم برگردون. من حسین رو از تو می خوام. من از این خدایی که عشقمو برد بدم میاد. آخه چرا؟

تازه رسیده به روزهای اول من. راه دارد تا برسد به جایی که من ایستاده ام. با هر ضربه ای که به سینه فرهاد می زند، دردی توی سینه من می پیچد. طاقت نمی آورم. بلند می شوم و از پشت بغلش می کنم. روژین خم می شود به جلو. دست می گذارد روی صورتش و زار می زند.

-حسین...

دست به زانو روی زمین می نشیند و داد می کشد.

-حسین...

کافکا بلندش می کند و می بردش طرف ماشین. روسری اش افتاده. شانه هایش افتاده. چند قدم که می رود، هی برمی گردد و نگاه دلتنگ و ترش را راهی سنگ سیاه حسین می کند... سکندری می خورد و بلند می شود. فرهاد زانو می زند کنار حسین. با انگشت می کشد روی سنگ. صدایش پر از غصه است.

-اینجور رفتن درست نبود داداش.

پر بغض می گوید.

-دلمون تنگت شده پسر. پاشو بیا واسمون جاز بزن. ناز روژینتو بکش. از کی این همه پر طاقت شدی که ببینی روژین گریه می کنه و تو نگاهش کنی؟ دستش را می گیرم. سرش را می چرخاند طرفم.

-بد رفت لیلی. بد. نمی دونم کی مقصره. من که رفتم خودمو گم و گور کردم و وقت مناسب نبودم. روژین که دل حسین شکوند و گفت حالا که گروهی نیست و آلبومی نیست می خواد شوهر کنه. خود حسین که طاقت نیاورد و رفت اونقدر مواد زد که شب خوابید و صبح بیدار نشد یا تقصیر اوناییه که برای هنر ما ارزش قائل نشدن و زدنمون زمین.

عرق از سرو رویم می ریزد. کمی ضعف دارم. کمی سرگیجه. سرم را می گذارم روی شانه اش. شانه مردی که زندگی خیلی بهش وفا نکرده. نه شایسته، نه بهترین دوستش، نه من. هیچ کدام برایش نماندیم.

از بهشت زهرا می رویم استودیو. روژین نیامد. گفت طاقت دیدن جای خالی حسین را ندارد. با دیدن درو حیاط پر درختش حس می کنم به خانه برگشته ام. به جایی که روزی بهش تعلق داشته ام. خاطرات گذشته برابم رنگ می گیرند. با هر قدمی که با کمک فرهاد برمی

دارم، چیزی توی ذهنم نقش می گیرد. چه می دانستیم زندگی هر کداممان را پرت می کند گوشه ای و از هم جدایمان می کند. یکی را می فرستد زیر خاک. یکی را خانه نشین می کند. یکی را زمین گیر. انگار همه چیز به مویی وصل است. در استودیو را که باز می کنیم و می رویم تو، جانی با دیدنمان از توی صندلی اش بلند می شود. می آید جلو. سعی می کند لبخند بزند ولی پره های بینی اش تند تند باز و بسته می شوند. دستش را جلو می آورد و پر بغض می گوید.

-خوش اومدی لیلی جان.

اشک از چشم چپش می چکد. دستش را فشار می دهم. فرهاد می زند روی شانه اش.

-هی جانی...

جانی عقب می کشد و کف دستش را می مالد به چشمانش.

-خوبم. خوبم.

سرحال می گویم.

-آماده ای صدای منو برای همیشه ضبط کنی؟

با خنده ای غمگین می گوید.

-آره. آره. همه چیز آماده است.

با کمک فرهاد می روم اتاق باکس. روی صندلی می نشینم. فرهاد هم صندلی می آورد و می گذارد روبرویم.

-متن رو که حفظی؟

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم.

می گوید حواسم به ریتم باشد. آهنگ را جانی پخش می کند. فرهاد با بشکن و پا

ضرب می گیرد. چند بار تمرین می کنیم و من متن را دکلمه می کنم. ایرادها را می

گیرد و دوباره ضرب می گیرد. بلاخره رضایت می دهد. بلند می شود. دستانش را می

گذارد دو طرف سرم و پیشانی ام را عمیق می بوسد. من هم سر کج می کنم و کف

دستش را گرم می بوسم. جانی آن بیرون لبخند عمیقی می زند. فرهاد می رود بیرون

گوشی را می گذارم روی گوش هایم. دف نواخته می شود. صدای گیتار الکترونیک

روژین... جاز حسین. صدای ساز کافکا. صدای گرم فرهاد که می خواند. انگار گروه توی

قلب من ایستاده اند و اجرا می کنند. این آواز مال من است. قرار است صدایم

جاودانه شود. دیگر چه اهمیتی دارد بار را دارم می بندم. فرهاد، آن طرف شیشه، بشکن می زند و من با پنجه هایم ریتم می گیرم... وقتی می رسیم به جایی که باید بخوانم، دستش را می برد بالا و تکان می دهد. چشم می بندم و با صدایی محکم و رسا می خوانم. بدون لرزش.

-اسرار ازل نه تو دانی و نه من.

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من.
هست از پس پرده گفتگوی من و تو.
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من.

شعر که تمام می شود، صورتم را با دستانم می پوشانم و به گریه می افتم. برای تمام اتفاقاتی که تا حالا از سرگذرانده ایم. برای اسرار بیماری من... اسرار رفتن حسین. اسرار این عشق. اسرار آمدن و بودن هر کدامان که گاهی بدون اینکه بفهمیم، به جایی که آمده ایم برمی گردیم. چیزی نمی گذرد که صدای قدم هایش را می شنوم. می آید و مرا توی آغوش مهربان و گرمش می کشد. فرهاد. سر بودن تو در زندگی من چیست؟ سر بودنمان باهم در این روزگار سخت؟ سر این عاشقی؟

شستش را می کشد روی رگ گردنم... روی نبض تپنده ام. آرامش می ریزد توی رگ هایم. دم گوشم می گوید.

-آروم عزیز من. آروم باش.

دست می اندازم دور گردنش و سرم را می گذارم روی سینه اش. پوست داغ گردنش را می بوسم و می گویم.

-فرهاد.

-جانم. جانم...

نفسم بالا نمی آید. من از تو به خاطر خودت گذشتم ولی این گذشتن سینه ام را تنگ کرده. خیلی تنگ. آنقدر تنگ که تا فشاری بهم می آید اشک هایم جاری می شوند. دست می کشد روی سرم. پشتم. آرام آرام نوازش می کند. توی گوشم می گوید. -وبلاگتو خوندم. از اون قسمت هایی که در مورد من نوشتی بیشتر خوشم اومد. میان گریه می خندم. مرا فشار می دهد به خودش.

-بنویس لیلی. من می گم خاطرات تو بکن داستانی و بنویسش. بذار مردم داستان زندگیتو به صورت یه کتاب بخونن.

گریه ام بند می آید. از آغوشش می آیم بیرون. با تعجب می گویم.
-کتاب؟

لبخند می زند. با انگشتهایش اشک هایم را پاک می کند.

-آره. نوشته هات پر از حسند. تو این توانایی رو داری که نویسنده بشی. پس نوشته هاتو سروسامون بده و بکنش یه داستان. بذار مردم زندگیتو بخونن.
چشم هایم را تنگ می کنم و نگاهم را می دوزم به زمین. تا حالا بهش فکر نکرده ام که سرنوشتم را داستانی کنم. شاید چیز بدی نباشد. بیراه نمی گوید. دست فرهاد آویزان گوشم می شوم. با لبخند نگاهش می کنم.

-داری چکار می کنی؟

گوشه لبش را به دندان گرفته و دارد چیزی به گوشم آویزان می کند. دستش را جلویم می گیرد. یک پروانه طلایی کوچک با بال های باز کف دستش جاخوش کرده. لبخندم بزرگتر می شود. نگاهم را می کشم بالا. او هم لبخند می زند. جانی می آید تو بالای سرمان می ایستد. به شوخی میگوید.

-دادا خیلی خسیسی. من واسه عشقم طلای گنده گنده می خرم.

فرهاد در حالیکه پروانه را به گوش دیگرم آویزان می کند جواب می دهد.

-تو عشقتو اول پیدا کن بعد می بینیم چطور گنده گنده خرجش می کنی...

بعد از من می پرسد.

-برنامه فردات چیه؟

دست می کشم به پروانه ها. می خندم. سرم را روی سینه اش می گذارم تا ملودی

دلنشین قلبش را بشنوم. دست هایش را دور شانه ام می پیچد.

-قراره با مامان بریم پیش عمو و فرید. فردا روز من و مامانه. قراره کلی بهمون خوش بگذره.

آرام می گوید.

-دوباره فکر کن لیلی. اینبار به منم فکر کن و بعد جواب بده.

دستهایم را دور کمرش قفل می کنم. تو بگو هر چی که می خواهی ولی من روی

تصمیمم مصرم فرهاد. چون خیلی دوستت دارم. خیلی.

.*

محلہ ی غریبی است. نه من می شناسمش نه امیریل. کوچہ ہا تنگ و تنگ تر می شوند. یک نگاہ بہ اسم کوچہ ہا می اندازم و یک نگاہ بہ کاغذ توی دستم. امیریل ہم رانندگی می کند و ہم سرش را می چرخاند اینور و آن ور تا کوچہ را پیدا کنیم. دیروز با مامان رفتیم بیمارستان، تا در اتاق جلسہ گروہ را باز کردم، چشمم بہ عزت مرادی افتاد کہ با ہمان کلاہ بافتنی اش روی یکی از صندلی ہا نشسته بود. با دیدنم لبخندی کوتاہ از سر آشنایی زد. چند تایی بہ تعداد بیمارہا اضافہ شدہ بود. دو تای دیگر کسانی بودند کہ من دعوتشان کردہ بودم بہ این گروہ... جلسہ با معرفی اعضا تازہ وارد شروع شد.

بعد. دکتر ہاشمی از عزت پرسید.

-عزت بہ ما بگو الآن چہ حسی داری؟

عزت، قوز کردہ توی صندلی اش درحالیکہ نگاہش را زیر گرفتہ بود، گفت.

-من.... من بہ درد ہیچ کاری نمی خورم. ہیچ کاری از دستم برای کسی برنمیاد. یہ عاقل و باطلم کہ فقط دارم پول خورد و خوراک زن و بچہ امو می ریزم تو شیکم سرطانم کہ سیرایی ہم ندارہ.

کسی چیزی نگفت. ہمہ ساکت بودیم. دکتر رفت سراغ پسری جوان کہ نمی شناختمش... لاغر و استخوانی بود. خودش را شایان معرفی کرد. دانشجوی کارشناسی ارشد دانشگاہ امیرکبیر. سرطان هوچکین دارد... موہای سرش ریختہ و دماغش تیغہ کشیدہ بود. پیر از انرژی بود. می گفت او ہم وبلاگی درست کردہ و موقع شیمی درمانی پایینش خاطراتش را می نویسد. ہمان کاری کہ من می کنم. مقالہ های زیادی دربارہ سرطان جمع کردہ و ہمہ را ترجمہ کردہ. حالا کتابش زیر چاپ است. می گفت سرطان باعث شدہ مترجم بشود و از این بابت خیلی خوشحال است. فقط از یک چیز شاکی بود. می گفت.

- چیزی کہ منو خیلی اذیت می کنہ یا بہترہ بگم عصبانی می کنہ اینہ کہ مردم فکر می کنند این بیماری من حاصل یک گناہ کبیرہ است.

عزت با ہمان نگاہ پایین جواب داد.

-بگن. بذار بگن... ماہایی کہ اینجا رسیدیم دیگہ نباید با این حرف ہا ککمونم بگزہ. شایان از موضعش کوتاہ نیامد.

-ولی آخہ کدوم گناہ؟ مگہ ہر کی مریضی لاعلاج میگیرہ قبلا کسی رو کشتہ یا کار ناشایستی کردہ. اگہ اینجورہ کہ ہمہ مردم دنیا باید سرطان بگیرن.

عزت سرش را کمی بالا گرفت و از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت.
 - یه مهندسی. یه مترجم. یه کسی که اومدی اینجا و با حرفات مارو دلشاد می کنی
 من می گم یه همچین آدمی به خاطر گناه کبیره مریض نشده.
 من هم سرم را تکان دادم و در ادامه حرف عزت گفتم.
 -منم با آقای مردای موافقم. تو یه عالمه افتخارات با خودت داری. وقتت رو هدر نمی
 دیدی. باید دنبال دلیل اصلی این بیماری گشت. باید دید دلیلی که پشتش خوابیده
 چیه. می تونه یه دلیلش دلتنگی خدا باشه واسه ما آدم ها. این گناه کبیره است؟
 لبخندی روی لب های نازک شایان. نقش می بندد. به من و عزت می گوید.
 -ممنون بابت حرف های مفیدتون.
 دکتر رو می کند به عزت با ابروهای بالا رفته.
 -شنیدی عزت؟ تو جلسه رو با این حرف شروع کردی که برای هیچ کس مفید نیستی
 ولی من شنیدم که شایان گفت برای اون مفید بودی؟ تو هم شنیدی؟
 عزت سرش را راست تر گرفت و خیره شد به شایان. شایان دستش را جلو برد.
 -هی مرد تو معرکه ای.

296

لبخند روشنی روی لبهای عزت نشست. برق کمرنگی از امید را می شد توی چشم های
 کدرش دید.
 عموفرید موقع خداحافظی بهم گفت که زهره از میانمان رفته. گفت به حرفم گوش
 داده و با دخترش آشتی کرده و همان شب توی خواب ما را ترک می کند. مثل اینکه
 دخترش با اشک و آه آمده و خواسته از من تشکر کند که من نبوده ام. دکتر من و
 شایان را صدا کرد. تکه کاغذی به هر دو ما داد و گفت.
 -به عنوان سفیر امید گروه ما، برید به اینجاها و سخنرانی کنید. شاید کسی با شنیدن
 حرف های شما مسیر زندگیشو تغییر داد.
 و حالا من و امیریل دنبال آدرسی می گردیم که دکتر بهم داد. یکدفعه چشمم به کوچه
 می افتد. با انگشت به امیریل نشانش می دهم.
 -اونها. اونجاست.

می پیچد توی کوچه .وقتی می رسیم بر می گردم پشت و کیسه را برمی دارم .امیریل نگاهی به ساختمان می اندازد و بعد به من می گوید.

-تو مطمئنی می خوای بری اونجا؟

کلاه گیس را در می آورم .لرز دستانم چند روزی است که بیشتر شده .امیریل کمک می کند تا روی سرم بگذارمش .کلاه گیسی با موهای بلوند .مرتبش می کند و تارهایش را از جلوی چشمانم می دهد کنار .خوب نگاهم می کند .نگاهی عمیق .می گویم .
-آره .می خوام اینکارو بکنم .فقط یکباره .زیاد طول نمی کشه .

درد تیزی می پیچد توی شکمم و نفسم را بند می آورد .از شدتش تا می شوم .امیریل دست روی شانه ام می گذارد .با نگرانی می پرسد.

-چی شدی؟

نفس عمیقی می کشم .از صبح دردم شروع شده و تا حالا که دو بعدازظهر است با هیچ قرصی نیفتاده .لبم را می گزم .کمرم را صاف می کنم و سعی می کنم به روی خودم نیاورم . لبخند می زنم .

-چیزی نیست .خوبم .

با اخم های درهم نگاهم می کند .

-لازم نکرده بری اونجا .برمی گردیم .

دست روی دستش می گذارم و تندی می گویم .

-امیریل .نهایتش ده دقیقه حرف زدنه .کار خاصی که نمی خوام بکنم .

-با این حال....

297

حرفش را می خورد و لبخند می زند .لبخندی که ته مایه های غم دارد .

-هر چی تو بخوای .

لب هایم را روی هم فشار می دهم .درد شدید و شدیدتر می شود .قبلا آرایش کرده ام .کیفم را روی دوشم می اندازم و در را باز می کنم .امیریل از آنطرف پیاده می شود و می آید زیر بغلم می گیرد .از ضعف و ناتوانی بدنم می فهمم که روزهای زیادی نمی توانم اینطور با کمک دیگران راه بروم .هر روز جایی برای رفتن دارم .مثلا دیروز

بیمارستان بودم و امروز اینجا . ولی حتما باید کسی باشد تا کمکم کند راه بروم . تنهایی نمی توانم بیشتر از چند قدم بردارم .

از در می رویم تو . کمپ معتادین راه آهن است . حیاط بزرگی دارد که کفش سیمانی است . چند سالن، کنار هم، ته حیاط ساخته اند . چند جا، روی دیوارها، شعارهایی نوشته اند.

-صداقت، روشن بینی، تمایل .

-به نام دهنده بی منت.

-روز نو مبارک همدرد .

می رویم جلوتر . دستم را روی شکمم می گذارم و کمی به جلو خم می شوم . چند زن با پوست قهوه ای و صورت هایی لاغر و تکیده گوشه گوشه حیاط نشسته اند . دفتر را پیدا می کنیم و می رویم تو . امیریل مرا دست مسئول آنجا می سپارد و بعد از کلی سفارش کردن، خودش می رود...

خانم مسئول میکروفونی به دستم می دهد و با هم وارد یکی از سالن ها می شویم . دو طرف سالن از بالا تا پایین تخت های دو طبقه چیده اند . تعدادی از زن های در حال ترک روی تخت خوابیده اند . چند نفری هم دور هم جمع شده اند و پیچ پیچ می کند . قیافه هایشان زرد است . بی حال و بی جانند . وقتی مرا با آن قیافه می بینند، توجهشان جلب می شود . چند تایی بلند می شوند و می نشینند . آنها که حرف می زدند ساکت شده اند . همه ی زورم را می زنم تا راست بایستم و دردم را نشان ندهم . می رویم ته سالن . رو به همه می ایستیم . نگاهی به تک تکشان می کنم . هیچ چیزی را از قبل آماده نکرده ام . آمده ام حرفم را بزنم و بروم . میکروفون را روشن میکنم . سلام .

صدای یکی پیچید .

-برخرمگس معرکه لعنت .

همه می زنند زیر خنده . من هم می خندم .

یکی دیگر از آن طرف سالن می گوید .

-چطوری مطوری خوشگله؟

298

با خودم می گویم درد امانم را بریده ولی تا حرف هایم را نزنم بی خیال نمی شوم.
 موها را از جلوی چشمم می دهم کنار .
 حالا اکثرشان به من نگاه می کنند . دراز کش . دست به سینه، زانو به بغل . با صدای
 محکمی می گویم.
 -اسم من لیلیه .
 یکی دیگر خوشمزگی می کند .
 -منم مجنونم . پیر بغلم .
 صدای هرهر خنده اشان بلند می شود . هر کس چیزی می گوید . می گذارم خوب
 بخندند . زن مسئول به من نگاه می کند . لبخند می زنم . به زنی که این حرف را زد خیره
 می شوم . زنی است سی -سی و یک سال . با موهای سیاه که نامنظم روی صورت
 لاغرش ریخته . بلوز و شلوار رنگ و رو رفته ای تنش کرده . خیره توی چشمش می
 گویم .
 - ولی من یه بیمار سرطانی ام .
 دیگر کسی چیزی نمی گوید . تعجب را از چهره اشان می خوانم . کلاه گیس را برم
 دارم و می اندازم زمین . دستمال مرطوبی از توی کیفم درمی آورم و آرایشم را جلو
 چشمهایشان پاک می کنم . چهره ی واقعی ام برایشان مشخص می شود . به تک تک
 شان نگاه می کنم .
 -دکترا گفتن زیاد وقت ندارم . پنج ماه پیش گفتن شیش ماه . ولی من هنوز سرپام .
 توجه همه جمع شده . به من گوش می دهند .
 -اومدم اینجا یه چیزبو بگم و برم .
 سکوت می کنم تا تاثیر حرفم بیشتر شود . دردم بیشتر می شود . صدایم را بالاتر می برم
 .
 -اگه زندگیتونو نمی خواید بدینش به من .
 با تمام وجوم می گویم .
 -میخواید زندگیتونو با مواد مخدر از بین ببرید . جسموتون می خواید با شیشه و کراک
 نابود کنید . این کارو نکیند بدینش به من . من عاشق زندگیم . پانکراستون رو نمی
 خواید؟ . من می خوامش . کبدتونو چی؟ بدینش به من .

صدایی از هیچ کس در نمی آید. همه گوششان را داده اند به من. با صداقت می گویم.

-من عاشق اینم که مادر بشم ولی نمی تونم. پس اگه رحمتونو نمی خواید بدینش به من. من دلم یه بچه می خواد. بچه ای که تو بغلم بگیرمش و بوش بکشم. من روز به روز زندگی شما رو می خوام. من تک به تک عضو بدنتونو می خوام. نمی خواینش؟ مشکلی نیست. من برش می دارم. من لیلی. که سرطان داره تمام اعضا بدنشو نابود می کنه به قلب و کلیه و ریه هاتون نیاز دارم. به استخون هاتون. به معده اتون. به دست هاتون که موقع خوردن غذا نلرزه.

299

با حرارت می گویم.

زندگیتونو بدین به من. من می خوامش. تا اونجایی که بتونم می خرمش. لحظه لحظه شو.

سکوتی سنگین میان سوله پیچیده. همه به من نگاه می کنند. همه نشسته اند و دیگر کسی دراز کش نیست. درد چنان زیاد شده که دیگر نمی توانم راست بایستم. خم می شوم جلو. زانوهایم تا می شوند. سرم را می گیرم بالا و با قیافه ای درهم بهشان نگاه می کنم. همه نیم خیز شده اند و نگران به من نگاه می کنند. با صدایی لرزان می گویم.

-من یه عاشقم ولی نمی تونم ازدواج کنم اگه سلامتی تونو نمی خواید بدینش به من. زانو می زنم زمین. نفسم می برد. زن مسؤل می دود بیرون. همه دور من جمع می شوند. زن هایی که پوستشان مثل من زرد است. هر کدام چیزی می گویند. یکی پشتم را می مالد. روی زمین دراز می کشم و توی خودم جمع می شوم. یکی آب بهش بده.

-کیفشو بگردید شاید توش مسکنی چیزی داشته باشه.

صدای زن را می شنوم که در حالیکه نفس نفس می زند می گوید.

-بکشید کنار. روسری هاتونو سر کنید.

دورم خلوت می و شد و می بینم امیریل. هراسان می آید تو. زانو می زند و مرا از زمین بلند می کند. می دود بیرون. جانم دارد بالا می آید. در ماشین را زن مسئول باز می کند و امیریل مرا می خواباند صندلی عقب. می نشیند پشت فرمان و ماشین را راه می اندازد. سرم را می کنم توی چرم صندلی. چنگ می زنم به مانتوم. امیریل گاز می دهد و سرعت ماشین لحظه به لحظه بیشتر می شود. پیچ و تاب می خورم از درد. امیریل برمی گردد پشت و با نگرانی می گوید.

-الان می رسیم. الان می رسیم عزیزدلم.

نفس هایم را کوتاه کوتاه می دهم بیرون. سرم را کمی بالا می آورم و می گویم.
-امیریل؟

یک لحظه سرش را برمی گرداند.

-جان دلم؟

با صدای ضعیفی می گویم.

-من خوبم. خوبم.

تمام تنم خیس عرق می شود. همه را می فهمم. صدای بوق های پشت سرهم امیریل. گاز دادن هایش. تاب می خورم و درد نمی افتد. سعی می کنم صدایم درنیاید. درد از شکمم شروع می شود و می کشد پشتم. لبم را گاز می گیرم تا به گریه نیفتم. با صدای ترمز بلندی

300

ماشین می ایستد. امیریل می پرد بیرون. در را باز می کند و مرا بغل می زند. زیر لب می گویم.

-آخ...

تمام طول حیات را می دود و من از درد دارم می میرم. چنگ می زنم به لباسش. بی قرارم. نفس نفس می زند.

-الآن بهت... مسکن... می زنند. طاقت بیار.

می دود سمت اورژانس. داد می زند.

-یکی کمک کنه. زود باشید.

پرستارها می آیند بیرون. چشمانم را می بندم. می گذارندم روی برانکارد. توی خودم
مچاله می شوم. پرستار از امیریل می پرسد.

-چشمه و اسم دکترش کیه؟

آرام و قرار ندارم. پیچ و تاب می خورم. به بالش، به تخت به همه چیز چنگ می زنم.
امیریل جواب پرستار را می دهد. امیریل را می فرستند بیرون. خیالم که راحت می
شود دیگر نیست، می زنم زیر گریه. های های. پرستار با آمپولی می آید تو.
-بخواب به پشت.

تمام تنم می لرزد. از درد عضلاتم منقبض شده اند. می گویم.
-نمی تونم.

در همان حالت خمیده آمپول را برایم می زنند. دراز می کشم و گریه می کنم. به حالت
سجده در می آیم و گریه می کنم از درد. چنگ می زنم به هر چه که به دستم برسد. و
درد آرام آرام می افتد و چشم هایم گرم می شود. می بینم که امیریل می آید تو با
چهره ای گرفته... چند ثانیه بعدش همه جا خاموش می شود. تاریک. و من می روم
توی دنیایی بی درد.

پلک های سنگینم را باز می کنم. کرخت و سنگینم. حس می کنم کسی دستم را گرفته.
هوشیارتر می شوم. نگاه می کنم به صاحب دست. مامان است. آرام صدایش می زنم.
-مامان.

301

صدای پاهایی را می شنوم. سر که می چرخانم. همه را دورم می بینم. توی بیمارستانم
و همه هستند. مامان. بابی. الهه که دارد بی صدا گریه می کند. امیریل و فرهاد. دور
تخت جمع می شوند. لبخند می زنم.
-سلام. چه خبره اینجا؟
مامان دستم را می بوسد.

-سلام مامان جان .قربونت برم...
 با اخم کمرنگی نگاه میکنم به امیریل.
 -چرا گفתי بهشون؟
 دست به سینه ایستاده و چشم از من بر نمی دارد .همه نگرانند .این را از قیافه هاشان
 می خوانم .مامان پشت دستم را نوازش می کند .رو بهش می گویم.
 -مامان می خوام یه خواهش ازت کنم .
 چشم هایش را ریز می کند .
 -چی می خوای؟
 نگاه می کنم به بابی .ابروهایش بالا می رود.
 -با بابی ازدواج کن .این تنها خواهش من از شماست .
 کسی چیزی نمی گوید .مامان نفس عمیقی می کشد .لب پایش را می برد توی
 دهانش . فکر می کند .بعد سرش را بالا می گیرد.
 -این چیزیه که تو می خوای؟با این کار خوشحال میشی؟
 اگر مامان با بابی ازدواج کند دیگر خیالم از بابتش راحت می شود .می دانم این
 خانواده تنهایش نمی گذارند .سرم را به نشانه تایید تکان می دهم .
 مامان نگاه می کند به بابی .می خواهد چیزی بگوید که با خنده می گویم.
 -اینجوری که نه.بابی باید شمارو از من خواستگاری کنه.
 لبخند روی لب همه می نشیند .
 بابی عقب می رود و روی صندلی اش می نشیند .
 -بین این ورپریده چجور می خواد منو به زور قالب کنه به مامانش؟
 می خندم .امیریل و الهه می روند پشت سر بابی می ایستند .دوباره می شوند یک
 خانواده . مامان کنار من ایستاده .فرهاد دستی می کشد پس سرش و می گوید.
 -منم اینجا نقش شاهد رو دارم .

-فرح خودت منو خوب می شناسی . من یه چینی بند زده ام . سگته کردم و خوابیدم
بیمارستان . چشمم اذیتم می کنن . هوا کمی آلوده میشه خونه نشین می شم . از کارم
که بیکار شدم .
به خنده می افتم .
-بابی دارید با این حرف ها پیشمونم می کنید .
همه می خندند . بابی ابروهایش را برایم تو هم می کشد .
-نیا تو حرفم پدر صلواتی .
با سر به الهه و امیریل اشاره می کند . الهه دستش را گذاشته روی شانه پدرش .
-با بچه هام زندگی می کنم . بخوای با من زندگی کنی باید بیای تو همون خونه ای که
بچه هام هستن . قدم دخترت هم روی چشمم . با هستی برام فرقی نداره و به همون
اندازه شیطونه .
با خنده اعتراض می کنم .
-بابی...
امیریل می گوید .
-با این تیکه حرف بابی موافقم .
چشم هایم را برای امیریل درشت می کنم . دوباره خوشحالی و لبخند برگشته میانمان .
بابی سکوت می کند . مامان چشم ازش برنمی دارد . الهه با خوشرویی می گوید .
-فرح جان شما حاضرید با بابی ما ازدواج کنید؟
لب ها ی مامان می لرزند . اشک توی چشمانش نشسته . دستش را محکم می گیرم و
فشارش می دهم . بهم نگاه می کند و می گوید .
-با اجازه لیلی جانم بله .
الهه کل می کشد . قلبم پر پر می کند . انگار کسی سنگ بزرگی از روی سینه ام بر می
دارد . حالا می توانم راحت نفس بکشم . دست می زنم . همه برایشان دست می زنیم
.امیریل می رود سمت در .
-برم شیرینی بخرم و بیام .
فرهاد هم می رود باهش . بابی می آید و پیشانی ام را می بوسد . حالا سبک تر شده
ام . آنقدر سبک که می توانم پرواز کنم . به سوی آسمان .
* .

مامان و بابی کنار هم نشسته اند. حالا دیگر زن و شوهرند. دیگر از لپ تاپ مامان خبری نیست. دست از کوه کتاب هاش برداشته. میان ما می چرخد و در کارها کمک مان می کند. هستی گوشه پذیرایی پازلش را می چیند. موهایش ریخته توی صورتش. الهه توی آشپزخانه است. دست به مبل می گیرم و می روم پیشش. گوجه ها را سیخ می کند. می گویم.

-کمک نمی خوای.

برمی گردد و لبخند می زند.

-می تونی گوجه ها رو ببری واسه امیریل؟

با خوشحالی می روم و سینی را ازش می گیرم. کمکم می کند تا بروم توی بالکن. فرهاد. کباب سیخ می زند. امیریل زغال ها را ریخته توی منقل و بادشان می زند. سیاه و گل انداخته کنار هم. سیاه ها با گلی ها یکی که می شوند جرقه ای می زنند. سینی را می گیرم طرفشان. امیریل می گیردش. می گذاردش روی صندلی.

-ممنون.

فرهاد چشمکی برایم می زند که به سختی می توانم خنده ام را کنترل کنم. روی صندلی کنار امیریل می نشینم. پنکه را می آورد جلو و روشنش می کند. بوی دود زغال می ریزد توی هوا. کمی بعد کباب ها را می چیند روی منقل. هستی با پاهای برهنه می آید پیش ما. با لبهای سرخ و خیسش می گوید.

-چقد دیگه درست میشه دایی؟

باز شروع کرد. امیریل بدون اینکه نگاهش کند می گوید.

-همیشه این سوال رو می پرسى و منم بهت میگم بیست دقیقه دیگه.

هستی می آید و می نشیند روی پاهای من. دست هایش را دور گردنم می پیچد و سرش را می گذارد روی سینه ام. سرش را می بوسم. نگاهم می کشد سمت امیریل. نگاه می کنم به دست های مردانه اش. به چانه اش. لب هایش. چشم هایش. او بهترین دوستی است که در کنار خودم دارم. یکی از نعمت های خداوند. می گوید.

-چی؟

جا می خورم. هول می گویم.

-ها؟

لبش را خیس می کند و با لبخندی می گوید.

-زل زدی به من...

عجب آدمی است. به رویم می آورد. یکدفعه یاد اولین باری می افتم که همین جا همین حرفها را به هم زدیم. او هم جویری نگاهم می کند یعنی "تو هم یادت هست؟".

304

با ذوقی می گویم.

-امیریل...

هر دو به خنده می افتیم. فرهاد از کنارش سرک می کشد. با ابروهای بالا رفته می گوید.

-جریان چیه؟

با شیطنت چند بار ابرویم را بالا می اندازم. امیریل خودش را مشغول می کند. این چیزها فقط مال من و اوست. قرار نیست کسی دیگر سهمی توی خاطرات ما داشته باشد. گاهی بعضی چیزها خیلی شخصی است. باید بماند بین دل من و صاحب خاطره. هستی از روی پایم بلند می شود و می رود جلوی پنکه. نگاه می کند به من. از جایم بلند می شوم و می روم کنارش.

امیریل غر می زند.

-باز شروع شد.

فرهاد گیج ما را نگاه می کند. دهانمان را می بریم جلوی پنکه. بادش موهای روشن هستی را به پرواز درمی آورد... می گوئیم.

و تمام. "آ" هایمان می لرزند. دلمان پر از شور کودکی می شود. زندگی دارد دوباره و دوباره تکرار می شود. انگار رسیده ایم به نقطه شروع و باز هم باید جلو برویم و لحظه ها را بسازیم. فرهاد را کنارم می بینم. حالا هر سه با خنده دهانمان را می بریم جلو و دوباره می گوئیم.

-|||||

امیریل سری تکان می دهد.

-همه عین همید .

غر زدن هایش را شروع کرده . سر که برمی گردانم، می بینم دستش را چرخانده و ساعتش را نگاه می کند . بند دلم پاره می شود . از یکی دو ساعت پیش، این چندمین بار است که این کار را می کند . دلهره می آید سراغم . حسی به من می گوید می خواهد جایی برود . سنگینی نگاهم را حس می کند که سرش را بال می گیرد . اخم می کنم . نفس عمیقی می کشد و نگاهش را می دزدد . کجا می خواهد برود؟ برود که چکار کند؟ غم عالم می ریزد توی دلم . هستی مرا می بوسد و با خنده می گوید .

-لیلی بذارم زمین .

می رود جلوی فرهاد . از گوشه پیراهن لیمویی اش می گیرد و می پرد بالا و پایین .
-بیا منو بخول . بیا منو بخول فرهاد .

فرهاد خنده اش می گیرد . انگشتهایش را شکل پنجه می گیرد و چشم هایش را درشت می کند . هستی می دود توی بالکن . فرهاد پی اش می دود و با صدای کلفت شده می گوید .

305

-خیلی گشمنه .

خرناسی می کشد که هستی جیغ بلندی می کشد و غش غش می خندد . کنارامیریل می ایستم . دست می گذارم روی بازویش و آرام صدایش می زنم .

-امیریل؟

نگاهم نمی کند . سیخ ها را جابجا می کند . فقط می گوید .

-بعدا لیلی . بعدا .

و من تا بعدا می سوزم و چیزی به زبان نمی آورم . حس غریبی دارم . دلم مثل کاغذ بی خطی می ماند که هر بار که امیریل نگاهی به ساعتش می اندازد بیشتر مچاله می شود . نرفته دلتنگی می آید سراغم . می فهمم بار سفری را بسته و دارد می رود .

سر میز شام، همه شادند، می آیم قاشق برنج را بگذارم دهانم که لرزش دستم نمی گذارد. همه نگاهم می کند. امیریل دستم را می گیرد و کمکم می کند. لرزشش که می افتد نگاهشان می کنم با لبخند.

-حالا شد. دیگه نمی لرزه.

قاشق را می گذارم دهانم. مامان آه می کشد. سرش را می اندازد پایین و بی حرف غذایش را می خورد. دست بابی را که روی دستش می بینم دلم قرص می شود که او هست. همیشه. پشت مامانم.

شام که تمام می شد، امیریل می رود بیرون و نگاه مرا دنبال خودش می کشد. دست فرهاد را پشت صندلی ام حس می کنم. سرم را به طرفش می گردانم. سرش را می آورد جلو و دم گوشش می گوید.

-هر تصمیمی گرفت، بهش احترام بذار.

پس او خبر دارد. همه کمک می کنند تا میز را جمع کنند. دل آشوبه می گیرم.

الهه می آید و دم گوشم می گوید.

-امیریل تو حیاط کارت داره.

رو می کنم سمت فرهاد که با لبخند نگاهمان می کند.

-امیریل کارم داره.

-برو.

بلند می شوم و می روم بیرون. پشت به من ایستاده و دارد سیگار می کشد. با بغض می گویم.

-امیریل.

306

سرش را می چرخاند طرفم. سیگارش را می اندازد پایین و زیر پایش خاموشش می کند. می آید روبرویم می ایستد. نگاهم می کند. عمیق و طولانی. لبخند می زنم. دست هایش را داخل جیب شلوارش کرده.

صدایش بی نهایت مهربان است.

-یه چیزیه می دونی.

سرم را به دو طرف تکان می دهم که "چیه؟".
 -بهت حسودی می کنم.
 زیر لب می گویم.
 -دیونه...
 لبخند کمرنگی می زند. نگاهش غمگین است.
 -به سر بی موت حسودی می کنم. به ابروی نداشته ات. به مزه های ریخته ات
 حسودی می کنم.
 بغض می کنم. کمی مکث می کند و ادامه می دهد.
 -به تن لاغرت، به زیر چشمهای گود افتاده ات، به نفسی که وقتی تند تند راه میری
 سخت بالا میاد حسودی می کنم.
 نم اشک را می توانم توی چشمانش ببینم. زیر لب می گویم.
 -امیریل...
 کف دستش را می آورد جلو. ساکت می شوم.
 -بذار حرفمو بزنم. به اون مردی که سرشو تراشیده، کنارت وایساده حسودی می کنم. به
 برق چشمت به لبخند درخشنده ات به گرمی دلت حسودی می کنم لیلی. به این که
 می لرزی ولی وایسادی حسودی می کنم. به حال خوبت.
 پشتش را به من می کند. سرش را رو به بالا می گیرد. می بینم که دستش را زیر
 چشمانش می کشد. شعله ای از آتش توی سینه ام زبانه می کشد. چه کرده ام با تو
 مرد؟ کمی بعد برمی گردد.
 -به شهامت. به اینکه تونستی از نو شروع کنی. اینکه خوردی زمین ولی بازم بلند
 شدی. شدی یه سلحشور واقعی. به همه چیزایی که داری حسودی می کنم. حتی به
 اون هیولایی که افاده به جونت حسودی می کنم.
 اشک هایم می چکد. حرف هایش طعم تلخ خداحافظی می دهد. چیزی توی گلویم
 گلوله می شود که فقط با اشک بیرون می ریزد. دستی به صورتش می کشد و دل من
 می ریزد.
 - دارم میرم.

307

آرام می پرسم.

-کجا؟

سرش را پایین می اندازد. با نوک کفشش طرح هایی روی زمین می کشد.
-کجاش مهم نیست. فقط حس می کنم باید چند روزی برم. باید این سرباز بره. بره تو
سنگرش و فکر کنه. بابی و فرح جان که با همنده. از بابت تو هم که خیالم تخته. الهه و
هستی هم می تونن چند روزی نبودن منو تحمل کنن...

از روی صندوق عقب ماشینش گلدان گلش را برمی دارد و می دهد به دستم.
-بگونیایش غرق شکوفه شده. با ذوق می گویم.

-بگونیای تو هم گل دادن.

لبخند می زند.

-فکر کردی فقط تو حواست به گلته؟ دارم می دمش دستت امانت. فقط تو معنی این
گلارو می دونی. برگردم می خوامش.

سرم را به معنی باشه تکان می دهم. چمدانش را از کنار دیوار برمی دارد. می گذاردش
صندوق عقب. با نگاه کارهایش را دنبال می کنم... برمی گردد و تا دلش می خواهد
نگاهم می کند.

-چی دوست داری برات سوغات بیارم؟

چشمهایم را جمع می کنم و لبهایم را غنچه می کنم. غمگین می خندد.

-غافلگیرم کن.

-سختش کردی.

عقب عقب می رود.

-می خوام وقتی برمی گردم باشی.

اشک هایم را پاک می کنم.

-من بدون خدا حافظی جایی نمیرم. تا می تونی خوش بگذرون.

تکان نمی خورد. حس می کنم نمی تواند دل بکند. حس می کنم کردن برایش سخت
است. باید برایش راحتش کنم.

-برو امیریل.

سرش را با بغض به طرفین تکان می دهد. با گلدان میان دستانم پا تند می کنم طرف
خانه. سعی می کنم نفس بکشم. از بینی نفس می گیرم و از دهان می دهم بیرون

دوباره و دوباره. فرهاد پایین پله ها می آید و کمک می کند بروم بالا. همه می روند
پایین برای خداحافظی. پشت پنجره می ایستم. پرده را کنار می زنم. سوار ماشینش
می شود. می رود.

308

ولی من می دانم تا وقتی برگردد یک جای دلم تنگ است. تنگ مردی که مردانه پای
عاشقی اش ماند.

مامان و بابی را تنها می گذاریم... فرهاد ما را می رساند خانه. الهه و هستی می روند
توی اتاق مامان می خوابند. خسته روی تخت می نشینم. فرهاد توی اتاق قدم می
زند. دست می کشد به سرش و گاهی برمی گردد و مرا نگاه می کند. به رویش می
خندم. او هم لبخند می زند. می گویم.

-نمی خوامی بری؟

چینی به بینی اش می اندازد.

-یعنی برم؟

ابروهایم را بالا می اندازم.

-آره دیگه.

گوشه ابرویش را می خاراند.

-باشه. من برم دیگه.

می گوید ولی ایستاده توی اتاق. به خنده می افتم. سرم را تکیه می دهم به تاج تخت
و با لذت و عشق نگاهش می کنم. دست به کمر روبرویم می ایستد. با چشمانی
ملتمس گوید.

-امشب اینجا بمونم؟

از جایم پا می شوم. می روم مقابلش می ایستم. دست می اندازم دور گردنش
دستانش را می پیچد دور کمرم. روی نوک پاهایم بلند می شوم. چشمانم را می بندم.
لبه‌ایش را لمس می کنم. مرا محکم به خودش می چسباند و همراهی ام می کند.
سیراب که می شویم، کنار می کشم. می گویم.

-حالا برو.

سرش را به دو طرف تکان می دهد.

-یه دونه ای...

عقب عقب می رود و تنه‌ایم می گذارد. می روم کنار پنجره. بگونیای امیریل را می گذارم کنار گلم. هر دو پیر از شکوفه شده اند. قبل از بیرون آمدن از خانه، نامه ای را که برایش نوشته ام را دادم دست بابی. ازش خواسته وقتی نبودم بدهد بهش.

سلام امیریل،

امیریل. امیریل. امیریل. آخ که صدا کردنت هم دلم را گرم می کند. می دانم حالا که این نامه را می خوانی، بار سفر را بسته ام و از میانتان رفته ام. می دانم چه حال پریشانی داری.

309

دلت چقدر پر غصه شده. ولی به خاطرات خوبان فکر کن. به روزهای خوبی که با هم داشتیم... یادت می آید بعد از سالها چطور با هم روبرو شدیم؟ چطور با هم دعوا کردیم؟ برای اولین بار دوچرخه سواری کردیم. کویر رفتیم. از عشق گفتیم و تویش افتادیم. دل به دختری بستی که رفتنش حتمی بود. فهمیدی دلم با فرهاد است. پیا روی دلت گذاشتی و مردانه کنار کشیدی و پشتم ایستادی. آخ امیریل. روحت چقدر بزرگ است مرد...

تقدیر ما این بود که عاشق شویم و به وصل نرسیم. درست مانند لیلی و مجنون. شیرین و فرهاد. عشق توی قلب های ما جاودانه شد.

می دانم تا لحظه آخر کنارم مانده ای و تنه‌ایم نگذاشته ای. هوای مامان را داشته ای. شاید توی آن لحظات نتوانسته باشم ازت تشکر کنم ولی حالا می گویم به خاطر تمام بودندت ازت ممنونم. همین از دستم برمی آید.

ازت می خواهم حالا که میانتان نیستم درهای دلت را نبندی و دلت را بسپاری به دست های دختری خوشبخت که تو را در کنارش خواهد داشت. به خودت فرصت بده. طعم یک عاشقی پر ماجرا را بچشی. بگذار دختری نوازش ها دستت را بچشد. جانم گفتن هایت را لمس کند. بگذار دل دختری برایت بتپد. آخ که عاشقی با تو چقدر

شیرین خواهد بود. پس این فرصت را به خودت بده. حالا که با قصه دل آشنا شدی، این قصه را برای دختری دیگر بخوان.

امیریل جانم،

از رفتنم غصه نخور. اشک نریز. من آن بالا حالم خوب است. گاهی بابا سر به سرم می گذارد و گاهی با دوستانم جمع می شویم و از دلتنگیمان برای شما می گوئیم. آنجا آنجور که می گویند سخت نمی گذرد. خدایی هست مهربان و آدم هایی که می شناسیم و به هم سر می زنیم. پس تو اینجا به خودت سخت نگیر. به هم نریز. استوار باش مثل همیشه که بودی. گاهی به خودت برس. برو سفر. کارهای دلی کن. حسرتی برای خودت نگذار.

تو امیریل عزیز. سلحشوری هستی که دست یک پیاده نظام را گرفتی و بالا کشیدی. بودنت هدیه خداوند بود در روزهای سخت زندگیم. ببین چقدر حالم خوب است. پس بلند شو و زندگی کن... لیلی را بسیار به خاطره ها. به روزگاری در گذشته. در آخر ازت می خواهم هوای مامانم را داشته باشی. نگذاری زیاد توی خودش برود. ببرش بیرون. برایش پسری کن. گاهی هم به فرهاد سر بزن. سیگاری با هم بکشید و از خاطراتتان بگوئید شاید دردتان کم شود.

لیلی.

می روم توی تختم. پتو را می کشم رویم. چشم روی هم می گذارم و می خوابم. خوابی عمیق. خوابی عجیب.

.*

310

توی بیابانی خشک راه می روم. تنهای تنها. پای برهنه. خورشید توی دل آسمان می تابد. نه خانه ای هست. نه درختی که کمی زیر سایه اش جانی تازه کنم. تشنه ام و زبانم مثل چوب شده. هر طرف را نگاه می کنم آسمان است و زمین خشک. دست کنار دهانم می گذارم و فریاد می کشم.

-کسی اینجا نیست؟

صدایم برمی گردد.

-نیست. نیست.

دور خودم می چرخم. میان بیابان بی آب و علفی گیر افتاده ام و نمی دانم باید چکار کنم. سرم از گرما جوش آورده. عرق از سروکولم می ریزد. کف پاهایم زخم شده و می سوزد. هر قدم که برمی دارم، ردی از خون روی خاک برشته شده، باقی می ماند. از تشنگی بی تابم. به سختی می توانم دهانم را باز کنم. می روم و می روم. کجا؟ نمی دانم. توانم کم. و کمتر می شود. زانوهایم سست می شوند. دست به زانو می شوم. نفس نفس می زنم. سینه ام پر از درد است.

سرم را که بالا می گیرم، طرف چپم باغی بزرگ می بینم با دیوارهای کاهگلی که چند جایی از چینه بالایش ریخته. از سرتاسر دیوار شاخه های درخت مو به طرف بیرون آویزان شده اند. از همین جا هم می توانم خوشه های سبز و درشت انگور را ببینم. چند بار پلک می زنم. قد راست می کنم و لنگان می روم طرفش. دست به دیوار می گیرم و دورش می زنم. می رسم به در دو لته چوبی باغ. دو کوبه بزرگ آهنی رویش دیده می شود. یک لنگه در باز است. حس می کنم برای ورود نیاز به اجازه ندارم. می روم تو.

ته باغ معلوم نیست. تا چشم کار می کند درخت مو است که روی داربست جا خوش کرده و سقفی شده روی سر باغ و سایه انداخته رویش. برگ های سبز و انگورهای رسیده از داربست آویزانند. از لابلای برگ ها و خوشه ها اشعه های باریک و سفید خورشید می تابد داخل و باغ را رویایی و حیرت انگیز کرده. با دهانی باز می روم جلوتر. وسط باغ جوی آبی رد می شود و صدای شرشرش روح خسته ام را نوازش می کند. می نشینم لب جوی. پیراهنم را می کشم بالا و پاهای زخمی ام را می گذارم تویش. خنکی دلچسب آب را تا عمق جانم حس می کنم. درد آرام آرام می افتد. صدای چهچه بلبلی بلند می شود. سرم را بالا می گیرم. بلبلی با سینه ای قهوه ای با بال هایی به رنگ سیاه و قرمز روی خوشه ای نشسته و سینه اش را داده جلو. نوکش را باز کرده و آوازی دلنشین سر می دهد. هوا جور خاصی خنک است. نسیمی می وزد و می پیچد لای موهایم. چیزی ته باغ می بینم. سرم را می برم جلو و با چشمانی تنگ خوب نگاه می کنم. آن ته، کسی روی تخت نشسته. بلند میشوم و این بار بدون اینکه دردی توی پاهایم حس کنم می روم جلو...جلوتر. چشمانم را تنگ می کنم تا خوب

بینمش. او هم بلند می شود و می آید جلو. با دیدنش، اینجا، لبخند روی لبهایم می نشیند. نزدیکم که می شود با صورتی خندان می گوید.

-اومدی بلاخره؟

از این حرف بابا تعجب می کنم. منتظرم بوده؟ حال عجیب خوب است. سبکم. رها. تهی از هر دلمشغولی و دغدغه. بدون هیچ نگرانی. هیچ چیز میان ذهنم نیست. حتی میان دلم.

311

می گویم.

-اومدم بابا.

دست می گذارد روی شانه ام و می گوید.

-گفته بودن مهمون دارم.

لبخند می زنم. سرم را بالا می گیرم و چشمم می خورد به خوشه انگور که خیلی بالاست. خیلی بالا. هر حبه اش اندازه گردوست... بابا دستش را دراز می کند و انگور میان دستش قرار می گیرد. حبه ای می کند و می گذارد دهانش. چشم های مشتاق مرا که می بیند، می خندد. هیچ پیر نشده. درست مثل شب قبل از رفتنش می ماند. یکی دیگر جدا می کند و می گذارد کف دستم. حبه ای سبز و درشت و بزرگ. می گذارم دهانم. چشم هایم را می بندم. شیرینی اش تمام وجودم را می گیرد. مزه ای می دهد که تا حالا نچشیده ام. مثل عسل است. شیرینی بی نظیری دارد. آنقدر آبدار است که تشنگی ام را رفع می کند. عطرش مثل هیچ انگوری که تا حالا خورده ام نیست. چشم که باز می کنم، بابا با لبخندی خاص نگاهم می کند. با نگاهی خاص. دستش را بالا می برد و خوشه انگور را جدا می کند. لای پیراهن سفیدم را می دهد. بالا و می گذاردش میانش. خوشه انگور سنگین است. تمام دامنم را پر کرده. دو دستی دامنم را می گیرم که انگورم نیفتد. عطر خوشش می پیچد توی دماغم و سرکیفم می آورد.

-این سهم تو بود. بهم گفتن بدم به تو...

دوباره به انگور نگاه می کنم. دست پشت شانه ام می گذارد و هلم می دهد طرف در.

-حالا برو .

متعجب برمی گردم . چرا باید بروم وقتی اینجا هیچ دردی را حس نمی کنم . وقتی از شلوغی های دل و ذهنم خبری نیست . وقتی اینجا حالم خوش است . به التماس می افتم .

-ولی بابا. من از اینجا خوشم اومده . می خوام بمونم .

در حالیکه دستش را دور کمرم می پیچد، چند قدم با من می آید طرف در .
-برو . منتظره .

می ایستم . با تعجب نگاهش می کنم و مواظبم انگورم از لای پیراهنم نیفتد .
-کی؟

-برو صدات می کنه...

مو به تنم سیخ می شود . دلم هری می ریزد پایین . کی منتظر من است؟ کی می خواهد مرا ببیند؟ بابا برمی گردد تا روی تختش بنشیند . می گویم .
-کی بابا . کی؟

312

با دست به در اشاره می کند .

-برو تا دیر نشده . برو . نذار دیر شه .

و من هاج وواج از باغ می آیم بیرون . خوشه انگور سبزرنگ میان دامانم سنگینی می کند . به سختی قدم بر می دارم . نمی خواهم از دستش بدهم . دوباره برگشته ام به بیابان برهوت . سر که برمی گردانم از باغ و بابا خبری نیست . نگاه می اندازم به دامانم . باز مانده ام میان کویر و راه را نمی دانم . ایستاده ام میان شوره زار . گیج و ویج . ولی بدون درد . بدون ترس . منتظرم . منتظرم صدایم بزند . صدایی می پیچد . تمام تنم به رعشه در می آید . با همان دامان سنگین زانو می زنم .
چشمهایم را باز می کند . خانه تاریک تاریک است . توی اتاقم هستم . توی تختم . و صدای گامپ گامپ قلبم را می شنوم . یکباره صدا می ریزد توی خانه .
-الله اکبر .

تنم به رعشه می افتد. بدنم کرخت می شود. همانجا، دراز کش توی تخت، به گریه می افتم. اشک می ریزم و دل می دهم به ندایی که مرا می خواند. اشک می ریزم و می نشینم. رویایی که دیده ام مثل روز برایم روشن است. دقیقه به دقیقه اش. نگاهی به پیراهنم می اندازم. خبری از خوشه انگور نیست. ولی طعم دهانم شیرین است. به پاهایم دست می کشم. به سینه ام و گونه های خیس می شوند. حالم خوب است. بلند می شوم. نسیمی خنک پرده را به میان اتاق می آورد. پنجره باز است و چشم من می افتد به گنبد فیروزه ای.

و صدای خوش موذن که اتاق را پر از نام خدا می کند.

الله اکبر.

دست به لبه پنجره می گیرم و زانو می زنم. سرم می افتد میان شانه هایم. از گریه شانه هایم تکان تکان می خوردند. تو بودی. تو بودی که توی این همه مدت پشتم ایستادی. توی بودی که راه را نشان دادی. تو بودی که صدای ساز فرهاد را درست وقتی از آن خیابان رد می شدم ریختی توی دل خیابان. تو بودی که بابی را گذاشتی توی زندگیم. تو بودی همیشه. میان خنده های هستی. خواهرانه های الهه. میان ماندن های امیریل. میان دل پر درد مامان. میان کوه. کنار فرهاد. میان امامزاده. میان دل عمو فرید. میان دل معتادان وقتی برایشان از خودم می گفتم. میان خواب و رویا. توی بودی خدا. میان طعم خوش حبه انگور. میان نسیم خنک باغ. دست می کشم پای چشم هایم.

بلند می شوم. روسری از گیره برمی دارم و از خانه می زنم بیرون. روح سرکشم آنقدر بزرگ شده که دیگر توی این اتاق جا نمی شود. دلش پرواز کردن می خواهد. رها شدن. رفتن تا خود آسمان. تا خود خدا. می روم طرف آسانسور. درهایش که باز می شوند. نگاهم می افتد به پله ها. نگاهم مرتب بین این دو انتخاب می چرخد. درهای آسانسور بسته می شوند. دست به دیوار می گیرم و راهم را به سمت پله ها عوض می کنم. یکی یکی پله ها را می روم بالا. اشک می ریزم برای حسی که تمام وجودم را پر کرده. اشک می ریزم برای خدایی که همین جاست. درست توی سینه من. یک طبقه بالا می روم و نفس هایم به شماره می

313

افتند. تکیه می دهم به سینه دیوار. دست می گذارم روی قلبم که می کوبد و می کوبد.
باز می روم بالا. بالاتر.

زیر لب می گویم.

-یا رباه.

توی پله ها می ایستم. از ضعف و ناتوانی خم می شوم. زانو می زنم. دست هایم را
ستون می کنم. صدای نفس های بریده ام می پیچد توی سکوت راه پله. من هستم و
خدا و سکوتی غریب. سرم را بالا می گیرم و نگاه می کنم به پله هایی که می پیچند و
می رسند به بام. با دو دستم. میله ها را می گیرم. زورم را می اندازم توی بازویم
زانوهایم را فشار می دهم روی پله ها. پا می شوم. هر پله را که بالا می روم زیر لب
زمزمه می کنم.

-یا رباه.

نفسم تنگ می شود. سینه ام به خس خس می افتد ولی ادامه می دهم. پله بعدی.
-یا رباه.

می افتم و بلند می شوم. سینه ام تند تند بالا و پایین می شود ولی نیرویی مرا می
کشد بالا. نگاهم به در بام است که قدم به قدم بهش نزدیک تر می شوم. در باز را که
می بینم، پایم را که روی سینه بام می گذارم حس می کنم روحم خودش را به دیوار می
کوبد. سینه ام تنگ می شود. تنگ. تنگ. حال پرنده ای را دارم که پر پروازش درآمده و
منتظر دستی است که او را به سمت آسمان پر دهد تا پرواز کند به آنجا که باید. سینه
ام شده قفسی و نمی گذارد روحم بال هایش را باز کند. رو به انفجارم. انفجاری عظیم
افتان و خیزان می روم تا روی بام. دست می گذارم کنار دهانم و رو به آسمان فریاد
می زنم.

-من آماده ام. می شنوی؟ بذار پرواز کنم. دیگه تحمل اینجا سخت شده. برام. این دنیا
واسم تنگ شده. پرم بده خدا. پرم بده.

گوش هایم را تیز می کنم تا جوابی بشنوم. هیچ چیزی نمی گوید. فقط نگاهم می
کند. اشک می ریزم. می نشینم روی بام... چشم می دوزم به آسمان پر از ستاره های
کوچک. زمزمه می کنم.

-من رهایی می خوام. پرم بده.

باز نگاه می کند. توی سکوت. دیگر هیچ چرایی توی زندگی ام نیست. من به جواب همه شان رسیده ام. چانه ام می لرزد. دلم می لرزد. دوباره رو به خودش داد می کشم. -از این به بعد دیگه نمی گم چرا من .
 نفسی می گیرم و اشکم می ریزد.
 -فقط می گم باز من . باز من . باز من.

314

دراز می کشم کف بام و چشم می دوزم به آسمان. نسیمی می پیچد توی پیراهنم. دست خدا می لغزد روی تنم و غلغلکم می دهد. به خنده می افتم. باشد. باشد. هر چه تو بخواهی. هر وقت تو بگویی. دیگر نه روی حرفایت نمی آورم.
 ستاره ای توی آسمان چشمک می زند و من طاقباز با دست های صلیب وار نگاه می کنم به خدا. سبکم. سبک مثل یک پر که می تواند با فوتی بلند شود و بچرخد میان هوا. برود از این خانه به آن خانه و از خودش بگوید... بگوید همیشه خدایی هست حتی وقتی زمین خوردید فقط کافیست دستتان را دراز کنید .
 از جایم بلند می شوم. بال پروازم را جمع می کنم تا وقتی خودش صدایم کند .
 پایین می رویم. پله به پله ولی با حالی خوش. با لبخندی روی لبهایم. با عهدی جدید که با او بسته ام. سبکبال. فارغ خیال. خانه در سکوت و آرامش خوابیده. یادم می آید چیزی را که همیشه می خواستم به فرهاد بگویم، نگفته ام. گوشه ام را برمی دارم و شماره اش را می گیرم .

صدای نگران و خواب آلودش می پیچد توی گوشم.

-لیلی؟

می گویم.

-تا حالا ساعت پنج صبح بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟

نفسی از سر آسودگی می کشد .

-نه نگفتی.

می خندم.

-دوستت دارم. خیلی... خیلی .

سکوت می کند. صدای نفس هایش را می شنوم. کمی بعد می گوید.
 -تا حالا ساعت پنج صبح تهران رو گشتی؟
 -نه. تا حالا تجربه اش نکردم. باید خیلی هیجانی باشه.
 با لحن شادی می گوید.
 -خرابتم به مولا. یک ربع دیگه اونجام.
 تا فرهاد بیاید، لپ تایم را باز می کنم. تصمیمم را گرفته ام. می خواهم داستان زندگی
 ام را بنویسم. خوب که فکر می کنم شاید رسالت واقعی من همین باشد. اینکه بعدها
 مردم بدانند لیلی نامی. روی زمین زندگی می کرده. می خواهم بنویسم. تا زندگی لیلی
 دهان به دهان بچرخد و بدانند زندگی معجونی است که باید جرعه جرعه سرکشیدش
 و از طعم بی نظیر و تکرار نشدنی اش لذت برد. که امید هست. که اگر مرگ نبود،
 زندگی معنایی نداشت. که اگر

عشق نبود، زندگی سخت می شد. که زندگی و مرگ و عشق سه معجزه خداوندند.
 اسمش را هم انتخاب کرده ام. صفحه ورد را باز می کنم. گوشه اش می نویسم.
 از بام تا آسمان.
 و شروع می کنم به نوشتن داستانم.

"باد پیراهن سپید و گشادم را به بازی گرفته. پروانه با بال های سفید جلوتر از من،
 سرخوش، دارد پرواز می کند. دستم را به طرفش دراز می کنم. نمی شود. دستم بهش
 نمی رسد. باد می وزد و موهای پریشانم می رقصند. پروانه بال می زند و بالاتر می رود.
 بالا و بالاتر. نفسم به شماره افتاده. تپه شیب تندی دارد و من خیلی جان ندارم.
 نگاهم به طرف آسمان آبی کشیده می شود. آسمان می درخشد و هیچ لکی ندارد با
 خورشیدی تابان در وسطش. پایین پیراهنم بال بال می زند. با هر جان کندی است
 خودم را به بالای تپه می رسانم. به هن و هن می افتم. به دور و برم نگاه می کنم.
 دشتی پر از گل های سرخ و سفید. نفس عمیقی می کشم. بوی گل حال را کمی جا
 می آورد. تا چشم کار می کند گل است که باد میانشان موج انداخته. به موج بازی باد
 و گل لبخند می زنم. کسی نیست. تنهایم. گرم شده و دانه های عرق روی پیشانی و
 تیره کمرم نشسته. دست جلوی چشمانم می گذارم و به آسمان چشم می دوزم. چهره

ای از بابا می بینم که دارد به من لبخند می زند و در یک آن محو می شود. دست
 هایم را کنار دهانم می گذارم و رو به آسمان فریاد می زنم.
 -بابا.بابا"...

لیلی. اولین تابستان.

تقدیم به لیلی و لیلی ها که با بیماری سخت دست و پنجه نرم می کنند. زمین می
 خوردند ولی بلند می شوند. وجودشان نوری است در تاریکی. امیدی است در دل‌های
 ناامید.

تقدیم به فرهاد و فرهادها که مردانه عاشقی می کنند و در سخت ترین لحظات پای
 عشقشان می مانند و امید می شوند.

تقدیم به امیریل و امیریل ها که شیرمردند و برای رضای معشوق از عشق خودشون
 می گذرند و پشت می شوند.

تقدیم به فرح و فرح ها. مادرانی که کودکانی سرطانی دارند و با هر درد فرزندشون درد
 می کشند و اشک هایشان را توی تخت می ریزند یا روی سجاده.

تقدیم به بابی و بابی ها که ستون هر خانواده اند که اگر نباشند سقف خانواده روی سر
 اعضایش خراب می شود.

تقدیم به هستی و هستی ها که شور زندگی اند.

تقدیم به الهه و الهه ها که خواهرانه می ماند و بار از روی دوش مادرها برمی دارند.

تقدیم به شما خوانندگان عزیز که دست نوشته های من رو می خوانید.

مریم موسیوند.

اردیبهشت نود و پنج.

شما رو به دستان گرم خداوند می سپارم.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org